

حکمت سقراط

نگارش

جناب آقای محمد علی فروغی (ذکاء الملک)

چاپ دوم

با تکمیل و اصلاح

بسرمایه شرکت طبع کتاب

طهران خیابان ناصر خسرو

اسفندماه ۱۳۱۶

شرکت چاپخانه فرهنگ

فهرست مطالب



هوالحکیم



حکمت سقراط و افلاطون

نگارش

جناب آقای محمد علی فروغی



چاپ دوم

بسرمایهٔ شرکت طبع کتاب بامسئولیت محدود

طهران خیابان ناصرخسرو مرداد ماه ۱۳۱۶



شرکت چاپخانه فرهنگ ایران

بنام خداوند بخشنده مهربان

اینجانب مانند هرکس که نوشته های افلاطون را خوانده و مطالعه کرده شیفتهٔ او هستم و چون همواره طبیعتم براین بوده که هر تمتعی میبردم میخواستم لذت آنرا بابناء نوع نیز بچشانم چندین سال بیش چهار رساله از آن نوشته ها را بفارسی در آوردم و یازده سال قبل بامقدمهٔ مختصری بصورت کتابی بنام « حکمت سقراط بقلم افلاطون » بچاپ رسانیدم منتشر شد و پسند خاطر اهل ذوق گردید از آن پس نیز هر وقت میسرم میشد برای رفع خستگی و ملالت از کار های دیگر کتابی از افلاطون را در پیش میگذاشتم و بفارسی در میآوردم. سه سال پیش بعضی از دوستان چون آگاه بودند که اینجانب با افلاطون انس دارم درخواست کردند که در یك یا چند جلسه برای ایشان و دانش جویان دانشکده ها در معرفی آن حکیم بزرگوار بیاناتی بکنم پذیرفتم و در دانشکده معقول و منقول در پنج مجلس که در ظرف دو سال و نیم واقع شد بقدری که میتوانستم و آسان که مقتضی بود بزبانی ساده بشناساندن افلاطون و فلسفهٔ او پرداختم وشرح آن مجالس نیز در مجلهٔ دانشکده بطبع رسید اینك چون نسخهٔ کتاب حکمت سقراط کمیاب شده و دوستان خواستار آن میباشند بیاناتی را که در دانشکده کرده ام باتصرفاتی که مقتضی دانسته‌ام مقدمهٔ آن کتاب قرارداده بتجدید

چاپ اقدام کردم و چون شمارهٔ رساله هائی که ترجمه شده افزون گردیده است برای اینکه حجم کتاب بزرگ نشود آن را بدو جلد در آوردم در جلد اول سه رساله از رسالات سابق را بضمیمه رسالهٔ دیگری که با آنها بیشتر مناسبت دارد قرار داده و رسالهٔ الکبیادس را که ازاین جلد برداشته ام بضمیمهٔ رسالات دیگر بجلد دوم انداختم و نام کتاب را هم «حکمت سقراط وافلاطون» گذاشتم که بحقیقت نزدیکتر است.

در رسالاتی هم که سابق بچاپ رسیده وا کنون تجدید طبع میشود بعضی اصلاحات عبارتی نموده ام یعنی آنها را بفارسی نزدیکتر ساخته‌ام زیرا که اینجانب بفارسی نویسی همیشه مایل بوده و هستم ولیکن معتقدم که شیوهٔ نویسندگی نباید ناگهان تغییر کند و باید تدریجاً تحول یابد که بر ابناءِ زمان محسوس نشود. بیست سال پیش هم نوشته های اینجانب از اکثر نویسندگان فارسی تر بود اکنون در نویسندگی خود باز تغییر شیوه میدهم تا جائیکه از آن فارسی تر ممکن نشود یعنی قید فارسی‌نویسی مخل فصاحت نگردد چه عقیدهٔ راسخ دارم که آنجا باید ایستاد و بعشق فارسی نویسی زبان بسته نباید شد.

امیدوارم این کتاب نیز مانند چاپ اولش پسند خاطر دانشمندان شود و هر عیب ونقصی در آن به‌بینند واینجانب را آگاه سازند سپاسگزار خواهم بود

محمد علی فروغی شهریور ماه ۱۳۱٦

شرح حال افلاطون و فلسفهٔ او

در پنج مجلس

مجلس اول

سرگذشت زندگانی افلاطون

افلاطون بزرگترین حکما و از گرامی ترین مریدان نوع بشر بوده است ولیکن هر وقت بخواهیم در احوال وزندگی شخصی یاعقاید وتعلیمات او وارد شویم نمیتوانیم اورا از سقراط که مربی او بوده است جدا کنیم.

سبب اینکه این معلم و شاگرد را نمیتوان از هم جدا کرد این است که سقراط گذشته از قدمت زمانش نویسنده نبوده و اصلا قلم روی کاغذ نگذاشته است و بنابراین اگر افلاطون و یك نفر شاگرد دیگر سقراط که گزنوفون نام داشته نبودند امروز برای ما احوال سقراط بکلی مجهول بود.

اما افلاطون که برعکس سقراط آثار قلمی بسیار دارد این امر عجیب در کار او هست که هیچیك از تحقیقات و تعلیمات خویش را نسبت بخود نداده وهرچه نوشته است بصورت مکالمه میان دونفر یاچند نفر است واز اینرو کتب و رسائل او موسوم است بمکالمات و در آن مکالمات اگر دو نفراند یکی از آنها سقراط است و اگر چند نفراند

باز شخص مهم سقراط است وروی سخن همه‌جا با اوست وحاصل اینکه ازیك‌طرف ازسقراط آثاری باقی نمانده ، از طرف دیگر هرچه‌افلاطون نوشته بنام سقراط است ، این است که نمیتوان افلاطون را از سقراط جدا کرد و باید تعلیمات سقراط و افلاطون را از روی حدس و قیاس از هم تمیز داد . در هر حـال چه بتوانیم تشخیص بدهیم چه ندهیم آثار افلاطون مبدء ومنشاء حکمت یونان است که حکمت امروز دنیا نیز دنبالهٔ همان میباشد .

تولد افلاطون در سال ٤٢٧ قبل از میلاد مسیح یعنی نزدیك بدو هزار و چهار صد سال پیش در شهر آتن بوده واین موقع را اگر بخواهند با تاریخ ایران تطبیق کنند زمان سلطنت اردشیر دراز دست پادشاه‌هخامنشی میشود . خود افلاطون رعیت ایران نبود زیرادرقسمتی از یونان میزیست که از متصرفات ایران محسوب نمیشد اما از ایران و پادشاهان ایران مکرر اسم برده است و جای خورسندی‌است کـه ببدی نام نبرده بلکه ستوده است و این خود نشانی است براینکه ایرانیهـا قومی بوده اند که دشمنها هم آنها را توهین نکرده وتمجید نموده اند .

اسم واقعی این حکیم بزرگ افلا طون نیست . آریستوکلس است و افلاطون (پلاتون) در زبان یونانی بمعنی وسیع است ، درست‌معلوم نیست چرا این لقب را باو داده اند و تأویلات بسیار کرده اند ، بعضی گفته اند بواسطهٔ اینکه چهار شانه و وسیع الصدر بمعنای ظاهری بوده و قد بلند داشته است ، بعضی دیگر نوشته اند پیشانی وسیع وبزرگ داشته است ، گروهی گفتند مقصود معنی حقیقی پلاتون نیست معنی مجازی آن است یعنی افلاطون وسیع الصدر بمعنای مجازی بوده است ، باین

تأویلات و اینکه کدام درست است کاری نداریم همین قدر بدانیم اسمی که پدرش بروی او گذاشت آریستوکلس بود و بعد ملقب و معروف بـه افلاطون شد.

افلاطون از خانواده بزرگ و ارجمند بوده است، نسبت او از طرف پدر به کدروس میرسد که آخرین پادشاه آتن بوده و بعد از او دولت آتن مبدل بجمهوری شده است.

از جهت مادر نیز شریف و محترم بوده و نسب مادرش بشخص دیگری میرسد که از مردمان نامی است و او سولون است که پادشاه نبود اما مقام حکمت داشت. این نکته را در ضمن بگویم که پیش از ارسطو وافلاطون حکمت معنی داشت غیر از آنچه بعد پیدا کرد چـه پس از افلاطون و مخصوصاً پس از ارسطو حکمت بمعنائی استعمال شده کـه اکنون ما باو میدهیم یعنی معرفت ریاضیات و طبیعیات و الهیات. اما پیش از آنها حکیم کسی را میگفتند که طبع نکته سنجی و خردمندی داشت و کلمات حکیمانه میگفت و این البته غیراز کسی است که عالم بحکمت است یعنی فلسفه خوانده واقوال وعقاید حکما را میداندامروز هم در میان ما حکمت و حکیم بهر دو معنی گفته میشود.

باری «سولون» یکی از حکمای بمعنی اول بوده است، طبـع حکیم داشته و در میان یونانیهـای قدیم خردمندان هفتگانه معروف بوده اند که در امور دنیا نظر صحیح داشتند وسخنها وپندهای حکیمانه میگفتند. یکی از آن خردمندان هفتگانه سولون بوده است و در باره او قصه ای نقل کرده اند که با ما مناسبت دارد و چون گاهی در ضمن تحقیق قصه گفتن بد نیست اجمالا آنرا عرض میکنم. آورده اند کـه

وقتی سولون آمده بود بشهر ساردیس پایتخت دولت لیدی که از دولتهای واقعه در آسیای صغیر بوده است پادشاهی که در آن موقع در ساردیس سلطنت میکرد کرزوس نام داشت و بسیار متمول بود گنج ها و ذخایر بسیارداشت ، وبتمول خود میبالید ، چون سولون مردی حکیم ومعروف بود کرزوس اورا بخواند و نوازش واحترام کرد و گفت اورا ببرید گنجها وخزینه و ذخایر مرا به‌بینند ، بردند ودید چون برگشت کرزوس پرسید چه دیدی و چگونه بود ، سولون تحسین کرد ولی نه آنسان که کرزوس متوقع بود ، پس کرزوس پرسید آیا خوشبخت تر از من کسی را در عمر خود دیده ای ؟ سولون گفت در ولایت ما شخصی تلوس نام مرد نیکی بود وفرزندان صالح داشت و دست تنگی نکشید و در جنگی که برای دفاع ازوطن خود میکرد کشته شد ، من آنشخص را خوشبخت میدانم . کرزوس از بیعقلی سولون متعجب شده گفت پس ازاو که‌را خوشبخت تر از من دیدی ؟ سولون حکایت کرد از دو جوان که مادر پیری داشتند و در موقعی که آداب مذهبی بزرگی در معبد شهرشان بعمل میآمد پیرزن میل داشت آنجا حاضر شود ؛ قدرت نداشت که پیاده برود وسیله ای هم برای رفتن نبود یعنی چهارپا حاضر نداشتند که بارابه به‌بندند و اورا ببرند چون اظهار تأسف از ناتوانی خود برفتن بمعبد کرد پسرها گفتند اسب نداریم اما خود از اسب کمتر نیستیم ، پس خود را بجای اسب بارابه بستند و مادر را بردند پیرزن بسیار خوشدل شد و در معبد دعا کرد که خداوند بالاترین سعادت ها را بفرزندان او بدهد بامداد که از خواب برخاست دید هر دو پسرش مرده اند ، دانست دعای او مستجاب شده و فرزندانش سعادتمندبودند

که بعد از این عمل بزرگ خداوند مجالشان نداد که زنده بمانند وباز در دنیا گناهکار شوند وفوراً آنها را ببهشت برد .

حوصله کرزوس ازاین داستانها تنگ شد وگفت این سخنها چیست من بااین همه دارائی وگنجها وجواهر از این اشخاص گمنام سعادتمند تر نیستم ؟ حکیم گفت بسعادت کسی جز پس از مرگ نمیتوان حکم کرد ، من ترا از خوشبختها نشمردم برای اینکه نمیدانم در آینده بسرت چه میآید ، کرزوس از این سخن رنجید وسولون را بخواری روانه کرد اما چیزی نگذشت که معلوم شد حق باحکیم بود یعنی کورس مؤسس سلطنت ایران پیدا شد ولیدی را گرفت و کرزوس را گرفتار کرد و خواست زنده بسوزاند. تودهٔ هیزم فراهم کردند ، درآنوقع سخن سولون بیاد کرزوس آمد که گفته بود تا سرانجام کسی را ندانی نمیتوان حکم کرد که خوشبخت است یا نیست پس چندین بار فریاد کرد « سولون ! » کورس گفت به بینیم چه میگوید او را آوردند ، پرسید چــه گفتی ؟ داستان را گفت و کورس عبرت گرفت و بهمین سبب از سر خون کرزوس در گذشت .

این سولون یکی از اجداد مادری افلاطون بوده است .

هر کس در دنیا بزرگ ونامی میشود در بارهٔ او افسانه میسازند.در باره افلاطون افسانه های بسیاز هست که یکی از آنها را نقل میکنم چون از حال او حکایت میکند :

در نزدیکی آتن که محل تولد افلاطون بوده است کوهی است موسوم به هیمت که زنبور عسل و عسل آن معروف است . حکایت کرده اند که وقتیکه افلاطون کودك شیرخوار بود زنبور های کوهستان هیمت

آمدند و از عسل خود بر روی لبهای او مالیدند، این قصه کنایه از شیرین بیانی افلاطون بوده است.

قصهٔ دیگری که در باره او نقل میکنند و در ادبیات اروپائیان شایع میباشد داستان خواب سقراط است که میگویند، سقراط شبی خواب دید یك مرغابی زیبائی که ما قو میگوئیم آمد روی زانوی او نشست وبزرگ شد و بال وپرخود را گشود و بآسمان پرواز کرد و در همان‌حال‌آواز خوشی‌میسرود‌در‌روزبعد سقراط نگران تعبیر آن خواب بود پس درحالیکه‌ازآن‌خواب‌گفتگو‌میکرد افلاطون‌واردشدواوجوانی‌ناشناس بود سقراط بمجرد دیدن او ملهم شد که ورود این جوان بمحضر او تعبیر خواب اوست.

افلاطون دو برادر داشته است که گویا برادران مادری‌او بوده‌اند ویك خواهر هم داشته است اما فرزند از او ذکر نکرده اند چه ظاهرا زن نگرفته است برادر های اورا از این رو میشناسیم که در رسائل‌خود ازآنها نام برده است. یکی‌ازآنها« گلاوگون » و دیگری « آدیمانتوس » نام داشتند از خواهرش پسری بدنیا آمده موسوم به اسپوزیپوس که پس از افلاطون جانشین علمی او شده است.

پس دانستید که افلاطون مردی محترم و شریف النسب بوده، استطاعت و بضاعت مالی هم داشته و بشغل‌وکارهای دیوی برای تحصیل معاش محتاج نبوده و میتوانسته است اوقات خود را کاملا مصروف حکمت کند واز حسن اتفاق با سقراط مصادف ومعاشر شده واز تربیت او استفاده کرده است.

ورودش بخدمت سقراط در سن بیست سالگی بوده و تا زمان

شهادت سقراط ده سال از آن بزرگوار استفاضه کرده است .

سقراط و کسانی‌را که باو ارادت داشتند میتوان بیك نبی و اصحاب او تشبیه کرد و اگر جایز باشد میتوان گفت سقراط از جهت احوال واخلاق و تعلیمات کمال مناسبت را با حضرت عیسی دارد و افلاطون وکزنفون و مریدان دیگر بمنزله حواریون او هستند چنانکه از حضرت عیسی‌هم جز آنچه حواریون گفته ونوشته اند چیزی نمیدانیم در هر حال مرید های سقراط ارادت فوق‌العاده باو داشتند وپس‌ازآنکه او مورد اعتراض هموطنان گردید و گفتگوی محاکمه اش بمیان آمد کوشش بسیار کردند که محاکمه نشود و چون محاکمه شد نگذار محکوم گردد و چون محکوم‌شد نگذارند اعدام شود .

افلاطون هم از کسانی است که بقدر قوه در آن موقع کوشید . آنزمان در آتن رسم بود که هیئت حاکمه پس از آنکه رأی بمقصر بودن متهم میداد انتخاب مجازات را بخود محکوم واگذار میکرد که از چند قسم مجازات یکی را اختیار کنند پس چون تکلیف انتخاب مجازات‌را به‌سقراط کردند گفت منکه خود را گناهکار وسزاوار مجازات نمیدانم برای پیروی از قانون اگر استطاعت داشتم مجازات نقدی را قبول میکردم ، ولیکن چیزی ندارم ارادت کیشان باو رسانیدند که ما حاضریم هرچه لازم است بدهیم و افلاطون مبلغی بالنسبه گزاف تقبل کرد اما هیئت حاکمه جزای نقدی را نپذیرفت و سقراط را محکوم باعدام کرد و نتیجه این شد که پس از اعدام او برای شاگردان او کار مشکل گردید یعنی چون مقصر و مغضوب ملت و دولت و محکوم و اعدام شده بود کسانی که از او حمایت و بااو همراهی کرده بودند

نتوانستند در آتن بمانند و هجرت کردند افلاطون یکی از مهاجرین بود و این اول سفر اوست جز اینکه چون آتن دولت کوچکی بود بیرون شدن از قلمرو آن دولت آسان بود شش هفت فرسخ که رفت بمحلی رسید که آنرا مگار میگفتند و آنجا از تحت قدرت آتنیان خارج بود، در مگار افلاطون باجمعی دیگر که اهل علم بودند معاشر شد و مقداری هم از آنها استفاده کرد و مسافرت های دیگر پیش گرفت. آنچه میدانیم و محقق است سفری بمصر کرده و با کهنهٔ مصری که علمای آن مملکت بودند ملاقات کرد و مختصر معلومات آنها را هم فرا گرفت. بعضی از مورخین نقل کرده اند که بمشرق زمین و بعضی نقاط آسیا یعنی ایران و حتی هندوستان مسافرت کرد و آنجا ها هم استفاده های علمی نمود و بعضی میگویند بایران مسافرت نکرده ولی به فنیقیه رفته است وفنیقیه درکنار دریای مدیترانه‌است‌وهمان‌کشوری است که محل معتبر آن امروز بیروت است و چون آن زمان جزء ممالك ایران بوده ظن غالب اینست که افلاطون آنجا بحکمای ایرانی برخورده وشاید بهمین مناسبت است که از زردشت و تعلیمات او خبر دارد مسافرت های دیگر هم کرده است که از جمله آنچه شایداهمیتش بیشتر است این است که عرض میکنم :-

عوام وقتی که اسم افلاطون را می شنوند ذهنشان بطبیب‌میرود وحتی مولانا جلالالدین اورا با جالینوس در یك ردیف قرار داده (ای تو افلاطون و جالینوس ما) ولی میدانیم که او حکیم بوده است البته همه معلومات زمان را داشت ولیکن وجهه نظر خود رادرحکمت ببشتر سیاست قرار داده بود بنا براینکه شاگرد سقراط بود که او هم

طبیعیات و ریاضیات را کنار گذاشته و متوجه باخلاقیات وسیاسیات بوده است، موجبات این امر را هم ازین پس بیان خواهم کرد که چرا بزرگترین حکمای یونان بیشتر متوجه باخلاق و سیاست بودند باری افلاطون عقاید مخصوصی در امور سیاسی و کیفیت اداره مملکت داشت که مجال وموقع بیان آن نیست همینقدر عرض میکنم در عقاید خود بسیار راسخ بوده و این عجب نیست زیرا البته حکیم واقعی سرسری عقایدی اختیار نمیکنند بنا بر این افلاطون جدا معتقد بوده است باینکه مملکت باید بترتیبی که او در نظر داشت اداره شود و بسیار مایل بود اصول خود را بموقع عمل بگذارد یا لا اقل بمحك تجربه بزند. چون در آتن این مقصود پیشرفت نداشت نظر بجزیره سیسیل انداخت که از بزرگترین جزایر اروپاست و عرب ها آنرا صقلیه میگویند و وقتی تحت تصرف مسلمین هم آمده است در جزیره صقلیه پادشاهی بود که اظهار رغبت بتعلیمات افلاطون کرده باینواسطه فیلسوف آتن امیدوار شده بود که بتواند اصول سیاست خود را بمساعدت آن پادشاه عملی کند پس به صقلیه نزد آن پادشاه رفت که معروف به «دنوس» پیر میباشد زیرا که پسرش نیز «دنوس» نام داشته و او را دنوس جوان میگویند اتفاقاً بر عکس انتظار افلاطون دنوس طبیعتی خشن داشت و مستعد استفاده نبود، چیزی نگذشت که میانه آنها بهم خورد و حتی دنوس میخواست افلاطون را بکشد، خواهر زاده ای داشت که مرید افلاطون بود و اورا محترم میشمرد او مساعدتها کرد و مساعی بکار برد عاقبت مصالحه شد باینکه افلاطون را باسیری بفروشند . دوستان دیگر افلاطون اورا خریدند وفدیه داده آزادش کردند و بآتن بر گشت . چندی بعد دنوس پیر مرد و پسرش بسلطنت رسید واو

نیز اظهار رغبت بملاقات افلاطون کرد ، حکیم از غایت اشتیاقی که برای عمل بتعلیمات خود داشت باوجود تجربه تلخی که کرده بود باز به صقلیه رفت ، این دفعه نتیجه مسافرتش ببدی سفر اول نشد ولی آرزویش بر نیآمد و بر گشت ، یك بار دیگر هم این سفر را کرد و باز بدون اخذ نتیجه مراجعت نمود سر انجام از عملی کردن سیاست خود مأیوس شد و حقیقة عملی هم نبودوباعقاید واحوال و اخلاق مردم تباین کلی داشت

بهر حال پس ازاین مسافرتها یا در خلال آنها تقریبا در ۴۲ یادر ۴۳ سالگی بنای افلاطون بر این شد که مدرسی تأسیس کند، باغی داشت بیرون شهر آتن آنرا برای این کار تخصیص داد بتمام معنی یعنی تاخود زنده بود در آن دانش گاه تدریس میکرد وپس از او هم آن باغ مخصوص شد بمجمع پیروان افلاطون و چون اسم آن محل آکادموس بود مدرس افلاطون وسپس مجمع پیروان او معروف به آکادمی شد و میدانید که امروز مجالس علمی و ادبی را در اروپا مطلقاً آکادمی میگویند .

این مجمع علمی یعنی آکادمی تقریبا هشتصد سال دائر بود تااین که یکی از امپراطور های روم موسوم به ژوستینین نظر بمخالفتی که با فلاسفه پیدا کرد بعقیده خود بنا بر مصالح سیاسی محافل و مجامع ادبی و علمی را بست و آکادمی تعطیل شد وبعضی از فیلسوفان آکادمی بایران آمدند و این در زمان انوشیروان بود . طبیعی است که وجود حکیم بزرگواری مانند افلاطون و مریدان دانشمندی که دور او جمع شدند آکادمی را محل توجه یونانیها که مردمانی متجسس و دانش طلب بودند ساخته وبسیاری ازجوانهای یونانی به آکادمی حاضرشده استفاضه میکردند حتی بعضی اوقات زنها هم میرفتند ولی چون یونان آنروز مانند امروز

نبود که زنها و مرد ها با هم معاشرت داشته باشند و در هرمجمع ومحفلی باهم وارد شوند زنهای با ذوق که میخواستند از محضر افلاطون استفاده کنند لباس مردانه میپوشیدند.

تقریباً بیست سال پیش از فوت افلاطون ارسطو بآکادمی وارد شد و او در آن موقع جوانی بودهفده یا هیجده ساله و تا زمان وفات افلاطون ازمریدهای او و از اعضاء آکادمی بود و استفادهٔ کامل کرد

در باره ارسطو و افلاطون از اختلافاتیکه میان آنها بود گفتگو بسیار و مبالغاتی دراین باب کرده‌اند تقریباً مثل اینکه افلاطون به‌ارسطو رشك برده یاارسطو با استاد خود ضدیت کرده است . ولی‌حقیقت چنین نیست . ارسطو همواره کمال احترام رانسبت به افلاطون رعایت نموده و افلاطون هم همیشه باو محبت داشته است چنانکه «عقل حوزهٔ علمیه» باو لقب داده بود البته اختلاف نظرهائی میان آنها هست که در کتب ارسطو دیده میشود و میدانیم ولی چنان نبوده است که بتوان گفت ارسطو نسبت به افلاطون حق‌ناشناس یا افلاطون نسبت‌به‌ارسطو بی مهر بوده است باری افلاطون ۸۱ سال با اشتغال بحکمت ،وقر و متانت و احترام زندگی کرده آوازه شهرت او مستغنی از بیان است،فکور ودائماً متذکر و فکرش متوجه امور معنوی و معرض از امور دنیوی‌بوده است حتی در مدت عمر یا لا اقل در قسمتی از عمر که منظور نظر مردم بود کسی قهقه خنده از او ندیده و در سال ۳۴۷ پیش از میلاد در زمان اردشیر دوم هخامنشی و سلطنت فیلیپ مقدونی که پدر اسکندر باشد وفات یافت

مجلس دوم

افلاطون در تمام مدت عمر جز اوقاتی که بصقلیه مسافرت کرده همواره بتفکر و تعلم و تعلیم و تحریر و تصنیف مشغول بوده و کار دیگر نداشته است تحریر و تصنیف را ظاهراً در حدود سی سالگی شروع کرد بنا بر این مدت اشتغالش باین کار پنجاه سال بوده است و چون مجلس درس آکادمی را پس از چهل سالگی تاسیس نموده مدت اشتغالش بتعلیم هم در حدود چهل سال میشود.

پس آثار افلاطون یکی تدریس شفاهی بوده و دیگری آثاری که از قلم او تراوش کرده است

از تعلیمات شفاهی او چندان اطلاعی نداریم همینقدر میدانیم که مدرس آکادمی محل رفت وآمد مردمان دانشمند و اهل ذوق از مرد و زن بوده است هر چند نوشته اند در آن مدرس جا برای بیش از ۲۸ نفر نبود و معروف است که بالای سر در باغ آکادمی نوشته شده بود هر کس هندسه نمیداند وارد نشود ولیکن این اخطار برسبیل توصیه بوده است چون گفتگوهائیکه در آکادمی میشد مباحثه جدی وفهم آنها محتاج بمقدمات علمی و مخصوصاً ریاضیات بود وگرنه همه کس بآزادی بمدرس واردمیشد

ضمناً بنظر میرسد که تعلیم و تدریس افلاطون بصورت تقریر و بیان مرتب مطول و تعلیم احکام حتمی وجزمی نبوده است وبیشتر صورت مباحثه و مناظره داشته است در واقع آکادمی مجمع علمی و ادبی بوده که اصحاب در آنجا باتفاق استاد در امور علمی بحث و فحص

میکرده اند و در تحقیق از آثار قلمی افلاطون شرح این مطلب بهتر داده خواهد شد.

بعضی گفته اند افلاطون دو قسم تعلیم و تدریس میکرده است یکی علنی و عمومی و یکی خصوصی و محرمانه و لیکن باین سخن اطمینان نیست و بعضی از محققین اظهار عقیده کرده اند که شهامت و شجاعت اخلاقی افلاطون با تعلیم محرمانه منافات دارد خاصه اینکه او اشاعه حقیقت را وظیفهٔ وجدانی میدانست چنانکه در جائی از قول سقراط میفرماید هیچکس حق ندارد راضی شود که در گمراهی ونادانی بماند ونیز کسی نباید حقیقت را پنهان کند.

چون از تعلیم شفاهی افلاطون چندان آگاهی نداریم بآثار قلمی او می پردازیم.

مقدمة عرض کنم که پیش از افلاطون دانشمندان چند در یونان بوده اند که بعضی از ایشان نامی میباشند و افلاطون از آنها و مخصوصا از تحریراتشان استفاده کرده است اما از آثار آنها تقریباً هیچ نمانده است فقط از هفت هشت نفر بعضی کلمات در ضمن کتابهای نویسندگانی که بعد از ایشان بوده اند منقول است این کلمات که قسمتی از آنها شعر است بقدری کم و غیر وافی است که میتوان گفت افلاطون اول حکیمی است که آثار قلمی حسابی از خود گذاشته است و برای آن دانشمند این حسن اتفاق وبرای نوع بشر این سعادت دست داده که آثار او تماماً باقی مانده بلکه بقول یکی از فضلای اروپا قدری هم بیش از تمام آثار او در دست است و این سخن ناشی از آنست که مقداری از نوشته هائی که باسم افلاطون قلمداد شده بعقیدهٔ محققین از او نیست دیگران نوشته اند یا

بقصد تقلید او یا خواسته اند بنام او بنویسند یا باشتباه باو منسوب شده است .

نوشته هائیکه باسم افلاطون است عبارت است از چهل و یك رساله یا کتاب کوچك و بزرگ و یك مجموعهٔ تعریفات و هجده نامه که به اشخاص مختلف نوشته شده است .

در باب اینکه کدام یك از این آثار اصیل است و کدام منتسب به افلاطون میباشد میان فضلا اختلاف بسیار دیده میشود و مانند همه امور در این باب هم افراط و تفریط کرده اند نسبت با کثر این آثار جعلیت ادعا شده است و از طرف دیگر بعضی همه را اصیل دانسته اند بالاخره از نتیجهٔ زحمات و تحقیقات بسیار که فضلای اروپا بعمل آورده و مبانی دقیق برای تشخیص مطلب اختیار کرده اند امروز اختلاف بسیار کم شده و میتوان گفت تقریبا اتفاق حاصل است .

نتیجه اینکه مجموعه تعریفات یقین است که از افلاطون نیست در باب نامه ها هم شك و شبهه قوی است پنج نامه از هیجده نامه محققاً از افلاطون نبوده سیزده نامه دیگر هم اکثر محل تردید میباشند وفقط بعضی از آنها را میتوان گفت قریب بیقین است که از افلاطون است و بقیه خواه ازاو باشد خواه نباشد چندان محل اعتنا نیست .

اما رسالات که گفتیم چهل و یك فقره است شش فقره از آن ها قطعا مجعول است در باب شش فقرهٔ دیگر هم ظن قوی میرود که از افلاطون نباشد یا اگر هم باشد چندان محل اعتنا نیست باقی میماند بیست و نه فقره که نسبت ببعضی مقطوع است و نسبت ببعضی قریب به یقین است که از قلم اوست .

بحث در اینکه اصیل یامجعول بودن این رساله ها چگونه تشخیص شده است طولانی است اجمالا عرض میکنم فضلا و محققین نظر میکنند اولا باینکه چون شاگردهاوپیروان افلاطون که معتبرتر ازهمه ارسطوست از اکثر آن رساله ها اسم برده اشاراتی که نسبت بآنها و مندرجات آنها نموده اند با آنچه در دست داریم مطابق است یانه از این گذشته نظر در عبارت و شیوهٔ بیان میکنند و البته هرکس ذوق سلیم دارد و انس تمام بکلمات کسی پیدامیکند غالبا بخوبی تشخیص میدهد که فلان کلام ازاو هست یا نیست مخصوصاً درمورد کسانی که سخن ایشان امتیاز و پایهٔ بلند دارد چنانکه از صاحبان ذوق سلیم آنها که در شعر فردوسی یا سعدی یا حافظ تتبع کنند و ممارست نمایند بساهست که کلام ایشان را بخوبی تشخیص میدهند برهمین قیاس فضلائی که درکلمات و تحریرات حکمای یونان تتبع میکنند یك اندازه بر تشخیص آنها توانا میشوند دلائل وآثار و قرائن تاریخی و علمی و فلسفی هم در این تحقیقات دخیل است بالجمله پس از تتبع و تفحص و تحقیقات چند صد ساله چنانکه گفتیم امروز تقریباً باطمینان معتقدیم که قریب سی رساله و کتاب وچند نامه از افلاطون در دست داریم .

در باب نامه ها حاجت نیست وارد شویم و از آثار افلاطون آنچه منظور نظر است رساله ها وکتابهای اوست که از شاهکار های بی نظیر حکمت و ادب و از نفایس ذخایری است که برای نوع بشر حاصل شده است . این رساله ها و کتابها با آنکه همه نفیس است همه بیك اندازه و یك نوع و در یکدرجه از اهمیت نیست رساله ها هست که از بیست سی صفحه از صفحه های کتابهای معمولی بیشتر نمیشودو رساله هاهست که اگر

ترجمه شود چهار صد پانصد صفحه می شود وبسیاری از آنها میانهٔ اين دو قسم است .

یکی از خصایص رساله های افلاطون اینست که جز یکی از آن ها همه بصورت مکالمه میان دو یاچند نفراست وآن مکالمات بعضی مستقیم است و بعضی نقل و روایت است مقصودم از مکالمه مستقیم آنست که درست مانند تآتر هائی است که ملاحظه نموده اید که یکی سخنی می گوید یا سئوالی میکنند ودیگری جواب میدهد وازنقل و روایت مقصودم اینست که یك نفر برای یکی یا چند نفر از دوستان حکایت میکنند که در فلان موقع با فلان شخص چنین و چنان گفتم واو چنین و چنان گفت یا نقل میکنند که فلان به بهمان چنان گفت و بهمان چنین جواب داد . در رسالاتی که ضمیمه این مجالس است از همهٔ این اقسام نمونهٔ در آنجا هست آن تنها رساله که اصلا مکالمه نیست خطابهٔ دفاعیه سقراط است و نمونهٔ از مکالمات مستقیم رسالهٔ اقریطون و رساله اوتوفرون است ونمونهٔ روایت مکالمه رسالهٔ فیدون میباشد .

در همه این کتابهای مکالمات یکی از اصحاب گفتگو سقراط است و غالباً او مهمترین شخص میباشد وفقط یك استثنا دارد یعنی یك کتاب هست که اسمی از سقراط در آن نیست و آن آخرین اثر افلاطون و موسوم **بنوامیس** یعنی قوانین میباشد و مفصل ترین کتابهای اوست ضمناً متذکر میشویم که ظاهرا این کتاب بحالت مسوده مانده یعنی افلاطون مجال نکرده و عمرش وفا ننموده است که در آن مراجعه کرده حك و اصلاحاتی که از حیث تحریر و انشاء و تنظیم مطالب لازم بوده بنماید و نیز از کتابهای مزبور یکی هست که ناتمام مانده است وآن کتاب

موسوم به کریتیاس میباشد و از دو کتاب دیگر هم اسم برده و وعده داده است که گویا اصلا ننوشته است زیرا هیچکس از آنهانشان نداده و دیده نشده است .

بمناسبت اینکه این کتابها همه گفتگو ومکالمه میان یك یاچند نفر است بیشتر آنها باسم یکی از اصحاب گفتگو موسوم است مثلارسالهٔ که اقریطون نامیده شده بمناسبت آنست که سقراط در زندان با دوست خود اقریطون گفتگو میکند و رسالهٔ فیدون ازآن سبب باین اسم‌نامیده شده که فیدون یکی از حاضران در زندان سقراط است درروز آخرعمر او که آن مکالمات در خصوص بقای نفس با سقراط واقع میشود و فیدون آن مذاکرات را برای دوستان خود نقل میکند ولیکن این قاعده کلیت ندارد و بعضی تصنیفها هم از افلاطون هست که بغیر از این وجه بنامی خوانده شده‌استمانند همان کتاب‌نوامیس که سابقا اسم‌بردیم وهمچنین یکی از تصنیفهای دیگرش که‌شاید بتوان گفت مهمترین‌آنهاست وموسوم بکتاب **سیاست** میباشد و یکی دیگر از تصنیفهای مهم‌اومعروف به **مهمانی** است بمناسبت اینکه مذاکرات در مهمانی واقع میشود که‌یکی‌ازدوستان سقراط از رفقای‌خود کرده است دو رسالهٔ دیگر هم دارد که باسمی غیر از نام اشخاص موسوم میباشدازاین گذشته آن کتابها هم که بنام‌اشخاص است اسم بدلی دیگر نیز دارد مانند اینکه رساله اوتوفرون اسم دیگرش دینداری است و فیدون اسم دیگرش « در نفس » است و بر همین قیاس ولیکن این نامهای بدلی را خود افلاطون نگذاشته و تسمیه هائی است که شاگردان اوو پیروان اوبمناسبت‌وضع کرده اند .

در تصنیفهای افلاطون قدما تقسیماتی هم‌قائل شده بودند چنانکه یکتقسیم رباعی داشته است و یك تقسیم ثلاثی‌باین‌معنی که‌بعضی هرچهار کتاب از آن تصنیف‌ها را بمناسباتی یکدوره کرده و کلیه آثار افلاطون را بنه دوره در آورده بودند بعضی هم بمناسبات دیگر هر سه کتاب را یکدوره قرار داده بودند ولیکن این تقسیمات میزان و مبنای صحیحی ندارد و امروز مورد توجه نیست و آنچه بیشتر محل نظر است اینست که هر یك از این کتابها درچه موقع و چه تاریخ‌نوشته شده است‌ولیکن متاسفانه برای تعیین این مواقع و تواریخ‌معلومات صحیح در دست‌نیست و باز باید بحدس و قیاس پرداخت و عقیدهٔ جزمی اتخاذ کردن بسیار دشوار است . نسبت ببعضی از رسالات مانند خطابه‌دفاعیه سقراط ورساله اقریطون میتوان معتقد شد که از نوشته‌های اولی او باشند یعنی زمانی که در **مگار** بوده یا تازه از آنجا بآتن بر گشته بود و در هر حال مدت مدیدی از زمان کشته شدن سقراط‌نگذشته بود . تصنیفهائی که از جهة مطالب فلسفی‌و همچنین ازحیث عبارت وصنعت‌شاهکار های اومحسوب میشوند مانند کتاب سیاست و فیدون و مهمانی و غیر آن متعلق به پس ازاین دوره و از زمانیست که افلاطون هنوز به پیری نرسیده ولیکن فکر او در عین نشاط و شادابی بختگی کامل یافته است بعضی از کتابها هم قریب بیقین است که در پیری نوشته شده مانند کتاب نوامیس که آخرین تصنیف اوست و پیداست که نتوانسته‌است مراجعه آخری‌رادرآن بنماید و کتاب کریتیاس که‌ناتمام است وبنا بر این باید متعلق بآخر عمر او باشد و نسبت ببعضی ازرساله ها که اینگونه قرائن در دست‌نیست ممکن نیست که تعیین زمان شود . بعضی از مورخین نوشته اند افلاطون

هماںوقت که‌درخدمت سقراط استفاضه‌میکردبتصنیف‌رسالات نیزمیـ ـخت و وقتی سقراط یك رساله اورا دیده و خوانده و گفته بود این جوان چه سخن ها بمن نسبت میدهد !

اصحاب گفتگو و مکالمه که در کتابهای افلاطون دیده میشوند اکثر اشخاص واقعی میباشندو افلاطون آنهارا جعل نکرده است‌بعضی از آنها مردمان معروفند مانند الکبیادس که‌ازرجال سیاسی تاریخی‌یونان است وپرمانیدس که‌ازبزرگان‌حکمای‌متقدم است‌وپروتاگوراس‌وگورجیاس و هی‌پیاس که از دانشمندان وحکمای سوفسطائی بوده‌اند بعضی ازآنها هم کمتر معروفند ولیکن می‌شناسیم ومیدانیم که وجود داشته اند بعضی هم برادران و خویشان خود افلاطون میباشند اما اینکه این مکالمه ها درحقیقت‌واقع شده‌یانشده‌است‌محل تامل‌است هیچکدام ازآنها یقینا درست آنقسم که افلاطون نقل کرده واقع نشده ولیکن شاید بی چیزی‌هم نبوده است بعضی را هم ظن قوی میرود که افلاطون تماماً ساخته باشد و اینقدر مسلم است که در این نوشته ها قیدی برعایت‌تاریخ و مطابقت با حقیقت نداشته و اصل مقصودش گفتن مطالبی بوده که در نظر داشته است .

ممکن است‌این فکر پیش بیاید که افلاطون چرا تصنیف های‌خود را بصورت مکالمه در آورده و این سؤال یقینا بذهن میآید اگر بیاد بیاوریم که ظاهراً آن‌حکیم اول کسی است که این شیوه را اختیار کرده است پس از افلاطون اشخاص چند بتقلید او کتابهائی بصورت مکالمه نوشته‌اندچه‌ازنویسندگان‌یونان‌وروم‌وچه‌ازمتاخرین‌ولیکن‌بهتر‌ازافلاطون گفته نشده است که کسی صورت مکالمه به کتاب های خود داده باشد.

ظاهراً جواب این سؤال اینست که افلاطون با آنکه آثار قلمی بسیار دارد معتقد بکتاب نبوده یعنی کتاب را وافی بتعلیم نمیدانسته است و گمان میرود که این عقیده را مانند بسیاری از معتقداتش از استادخود سقراط دریافته باشد زیرا کتاب چیزی است جامد و بیجان که محتویات خودرا نمیتواند توضیح کند و با مقتضای حال مناسبت دهد و مطابق فهم خواننده سخن بگوید و از این رو سوء تفاهم بسیار ممکن است دست دهد و فایدهٔ خواندن کتاب کم باشد بنابراین تعلیمات سقراط تماماً شفاهی بوده آنهم نه بنحو تدریس و نطق و خطابه بلکه بصورت مباحثه و مجادله چون سقراط خود مدعی علم نبود و همواره بجهل خویش اقرار میکرد و از روی راستی یا بنا بر مصلحت همیشه میگفت من حقیقت را نمیدانم و بوسیله مباحثه با اشخاص میخواهم آنرا کشف کنم و تحصیل علم نمایم من علم و هنری ندارم فقط هنر من اینست که مانند مادرم فن قابلگی میدانم جز اینکه مادرم زنها را در وضع حمل مدد میکرد و من عقل ها و ذهن ها را مدد میکنم که زاینده شوند یعنی علمی که در نهاد ایشان هست پیدا شود وبآن متنبه گردند و این سخن از اینجا ناشی است که عقیدهٔ سقراط این بوده یا شاید عقیدهٔ خود افلاطون است که علم را هیچ کس اگر هم داشته باشد بدیگری نمیتواند اعطا کند بلکه حقایق همه در ذخیرهٔ خاطر همه کس هست جز اینکه بحال کمون است و همه کس علم را در حیات قبل تحصیل نموده و در این زندگانی از آن غفلت و فراموشی دارد و معنی جهل همین غفلت و فراموشی است و کار معلم اینست که متعلم را متوجه و متذکر سازد تا او علمی را که در ضمیرش نهفته و ازاو غایب است بیادآورد و حاضر سازد و این معنی در مواردچند از کتابهای

افلاطون بر میآید و مخصوصاً در یکی از آنها که موسوم به منن می باشد تصریح و عملا ثابت میشود که سقراط یکی از بنده های زر خرید منن مصاحب خودرا که هیچ درس نخوانده و عامی و امی صرف است طلبیده باندك سؤال و جوابی با او چند قضیه از قضایای هندسیرا بزبان او جاری میسازد و هزار افسوس که متعلمین غالباً از نعمت وجود چنین معلم ها محرومند زیرا خواه عقیدهٔ افلاطون و سقراط بر اینکه جهل غفلت و فراموشی است و علم تذکر و تنبه است درست باشد یا نباشد این طریقه تعلیم که معلم علم را بمتعلم القاء و تحمیل نکندبلکه بگفتگو و مباحثه و سؤال و جواب لا اقل بر حسب ظاهر چنین وا نمود نماید که متعلم خود بحقیقت پی برده و آنرا کشف میکند بهترین طریق است و باین روش متعلم حقایق را هم بهتر درك میکند و هم بهتر بخاطر می سپارد باری از مطلب دور نشویم گفتگو در این بود که نظر باین عقیده که بهترین طریق تعلیم و تعلم مباحثه و سؤال و جواب است وتعلیم کتبی موافق دلخواه نتیجه نمیدهد افلاطون تحریرات خود را بصورت مکالمه در آورده است که بتعلیم شفاهی نزدیکتر و شبیه باشد و اگر در بعضیازتصنیفهای افلاطونگاهی دیده میشود که مباحثه وسؤال و جواب زیاده از حد لزوم طولانی است و مکررات دارد از این بابت است گذشته از اینکه باید بخاطر داشت که اگر ما امروز بعضی از مطالب را بدون این تکرار و اصرار در می یابیم و فهم می کنیم بواسطه استعدادی است که در نتیجه زحمات دانشمندان پیشین برای ما حاصل شده آن بیچاره ها مرارت کشیده و خون دل خوردهاند تا مطالبی را که امروز بنظر ما بدیهی است یا فهم آنها اشکال ندارددر اذهان راسخ

نموده اند و یکی ازفواید بزرگی که از مطالعه کتابهای افلاطون وبعضی دانشمندان دیگر برای اشخاص صاحبنظر حاصل میشود همین توجه‌است باینمعنی که آن زمانها عقل و فکر مردم در چه درجه بوده و اینك بچه پایه رسیده است .

اکنون خوبست قدری هم در کیفیت معنوی کتابهای افلاطون وارد شویم . آثار این حکیم بزرگوار دو جنبه دارد ، جنبهٔ ادبی و جنبه فلسفی جنبه فلسفی آن را بهتر آنست که بموقع بیان حکمت و فلسفه او محول نمائیم و در این جلسه قدری از جنبهٔ ادبی گفتگو کنیم زیرا نوشته های افلاطون در زبان یونانی از جهت فصاحت و بلاغت و لطافت ومحسنات کلام دارای اعلی مرتبه است و شاید هیچ اثر نثری دیگری در آن زبان دارای این مقام نباشد . البته میدانید که افلاطون را استاد حکمت اشراق میخوانند و حکمت اشراق سرچشمه‌اش ذوق و شور عشق است باینواسطه نوشته های افلاطون درعین اینکه نثراست بهترین اشعار است و با آنکه همواره دم از عقل و علم میزند در واقع عشق وذوق راافاضه میکندوچه بجا و متناسب افتاده است این قطعه مولوی معنوی که میفرماید :

مرحبا ای عشق خوش سودای ما ای دوای جملهٔ علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما ای تو افلاطون و جالینوس ما

چون افلاطون خداوند ذوق است یاد او بی اختیار انسانرا بعالم جذبه میکشاند ولیکن عنان سخن را بکشیم تا از مقتضای حال خارج نشویم سخن در تحقیق از چگونگی آثار افلاطون است برای اینکه اگر خواستید بمطالعه آنها بپردازید از روی بصیرت وارد شوید و اوقاتی که ما صرف کردیم تا این بصیرت را دریافتیم برای شما صرفه جوئی شود .

سابقاً عرض کردم که آنچه افلاطون میگوید همه را باستاد خود سقراط نسبت میدهد و باین واسطه خالی از اشکال نیست که دریابیم واقعاً کدام یك از این افکار از سقراط و چه اندازه از خود افلاطون است هرچند این تشخیص بنظر اینجانب اینقدر ها اهمیت ندارد و بازبقول مولانا :

من کیم لیلی و لیلی کیست من   ما یکی روحیم انـدر دو بدن

وقتیکه دو نفر این اندازه با یکدیگر اتحاد پیدا کردند که آثـار وجودی خود را نخواستند از هم متمایز سازند ما چه اصرار داریم که آنها را از هم جدا کنیم.

جان گرگ وجان‌سگ‌ازهم جداست   متحد جانهای‌مردان خداست

پس برای اینکه ادای تکلیف کرده و طفره نرفته باشیم گوئیم محققین را عقیده اینست که آنچه از افکار افلاطون در جوانی نوشته شده بیشتر میتوان بسقراط منتسب نمود و هرچه سن افلاطون بالا رفته و از عهد سقراط دور شده افکار شخصی او غلبه کرده است و هرچند در هر موقع و بهر مناسبت که پیش میآید بوجهی و عنوانی جلالت قدر و علو مقام سقراط را خاطر نشان میکند ولیکن چنین مینماید که در اوایل امر غالب چیزهائی که نوشته بقصد معرفی سقراط و رفع شبهه از اذهان راجع بان بزرگوار بوده است تا معلوم شود که نسبت های سوء که باو داده بودند چه اندازه ناشی ازنادانی واشتباه و غرض‌وحسد بوده و همشهریان سقراط چه جنابت بزرگ مرتکب شده اند که چنان مردی را بمحاکمه کشانیدند و بهلاکت رسانیدند.

سابقاً مکالمات افلاطون را تشبیه به تئاتر کردیم این تشبیه در بعضی از کتابهای او از حیث صورت و معنی کاملاً بجاست یعنی خواندن

آنها در شخص درست تاثیر خواندن تئاتر می کند مثل اینست که قصه میخواند زمان و مکان تعیین و اشخاص معرفی میشوند کیفیات مجلس معلوم میگردد وقایع روی میدهد اصحاب مجلس رفت و آمد می کنند قهر و آشتی دارند، گفتگو ها بتناسب مزاج و اخلاق اشخاص است . هر یك ازآنهاموافق طبع‌وخوی خود سخن میگوید گاهی قصه و افسانه گفته میشود زمانی خطابه ایراد میکنند حقیقت ومجازوتشبیه واستعاره بکار میرود و لیکن رویهمرفته مباحثه و مجادله غلبه دارد،گاهی اوقات اصحاب مباحثه حرارت و عصبانیت میکنند اما طمانینه و آرامی سقراط بالا خره آنها را بجای خود می نشاند البته همه کتابها دارای همه این خصایص نیست آنها که در جوانی وزمان شادابی و نشاط فکر نوشته شده زیباتر ودلنشین تر است وهر چه روبه سری میرود مذاکرات‌ومباحثات عالمانه تر و خشك تر میگردد تا آنجا که آثار اخیر تنها بصورت مکالمه است ولی در واقع تحقیق و بیان است و شوخ وشنگی هـی اوایل را ندارد بعضی از آنها شیوه استهزا و فن قـابلگی معنوی سقراط را تمثیل میکند مکالمات اوایل غالباً فقط مباحثـه وتفحص از امر و طرح مسئله است اما جواب مسئله گفته نمیشود ونتیجه بدست نمی آید و مکالمات اواخر اظهار عقیده و تعلیم احکام‌است . وجه‌مناسبت دیگر که میان آثار افلاطون وتئاتر هست اینست که البته میدانید که تئاتر اساساً برای‌انتقاد از احوال‌مردم است ویکی از بهترین وسایل برای تنبه مستعدان میباشد بسیاری از رساله های افلاطون بهمین مقصود نوشته شده وهمین خاصیت را داشته است جز اینکه تئاترهای حقیقی برای انتقاد از اخلاق وعادات است و رساله های افلاطون برای تنبه بحقائق علمی‌و حکمتی و اخلاقی

است و حکمت سقراط را باین دو کلمه خلاصه کرده اند : شیوهٔ استهزا و فن قابلگی . استهزای سقراطی باین وجه بود که چون غالب مردم را گمراه واحوال وافکار آنها رابرخطا میدید درپی آن بود که برخطاهای خودآگاهشان نماید اما اینکار را مستقیماً وبصورت وعظ وخطابه و پند واندرز نمیکرد بلکه بمباحثه ومناظره میپرداخت وغالبا خود را بنادانی میزد در ظاهر سخن بجد میگفت ولی در باطن دست میانداخت وبهانه‌اش این بود که میخواهد از طرف مقابل کسب علم نماید ولی کم‌کم و بدون اینکه محسوس باشد آنطرف خودرا گرفتار تناقض گوئی وحیرانی وسر گردانی میدید وبفساد رأی وعقیده خود پی میبرد معنی قابلگی سقراطرا هم که پیش بیـان کردیم این شیوه را افلاطون بخوبی فرا گرفته و در بعضی از رساله های خود ببهترین وجهی تمثیل میکند در بسیاری ازآن رساله ها پیداست که مباحثه علمی وفلسفی بهانه است ودر بـاطن نظر انتقاد وعیب جوئی درعقاید مردم دارد جز اینکه بهمین‌نظر اشارات و کنایاتی‌در آنهاست که امروز چون ما از آن اوضاع و اشخاص و احوال ایشان دور وبیخبریم نمیتوانیم بدرستی معنی آنها را بفهمیم در هر حـال مجموع نوشته های افلاطون را بیك تئاتر یا یك رمـان تشبیه میتوان کرد جامع محسنات و آرایشهای صوری و معنوی و اثری است ادیبانه وشاعرانه وعاشقانه وعارفانه وحکیمانه که هم روح را لذت می بخشد و هم نفس را ترقی میدهد وهم فکر را پخته مینماید البته همه افکاروعقاید او مصدق نیست امـا همه قابل تأمل و تعمق و تفکر است. نوشته هـای افلاطون از زمرهٔ آثـاری است که خواندن آنهـا اگر هم فایده مستقیم نبخشد فکر انسانرا متنبه میسازد و این نوع نوشته ها بهترین اقسام آثار

است چند دقیقه قبل عرض میکردم که سقراط و افلاطون معتقد بوده‌اند و عقیده بسیار صحیحی است که آنچه آموزگار بآموزنده تعلیم میکند این قدر ها اهمیت ندارد معلم خوب آنست که متعلم را براهی بیندازد که او خود بتواند کشف حقایق کند در بارهٔ آثار کتبی خوب نیز همین سخن را میتوان گفت یعنی بهترین عبارت آن نیست که مستقیما خواندنش چیزی بخواننده بیاموزد بلکه آنست که فکر خواننده را بیدار و متنبه کند و چون فکر بکار افتاد بسا حقایق راخودکشف مینماید . نوشته‌هائی که این خاصیت را داشته باشد فراوان نیست آثار افلاطون این خاصیت را بکمال دارد و مخصوصا از اینجهت گرانبهاست .

گمان میکنم بقدر کفایت اطلاعاتی را که در بارهٔ آثار افلاطون لازم بود بیان کردم و موقع آن رسیده است که وارد شویم در اینکه در این کتابها چه مطالبی هست و فلسفهٔ افلاطون و تعلیمات او از چه قرار است ولیکن وقت گذشته و این مبحث هم طولانی است و بهتر آن است که به جلسهٔ دیگر محول کنیم همین قدر برای تکمیل مرام عرض میکنم اطلاعاتی که من بسمع آقایان رسانیدم وآنچه بعد اگر موفق بشوم خواهیم رسانید همه از منابع اروپائی یا مأخوذ از کتابهای خود افلاطون است اگر میخواهید بدانید محققین ما در بارهٔ افلاطون چه گفته اند متأسفانه باید عرض کنم دانشمندان ما ازآن حکیم تقریباً بیخبرند البته کلیات احوال افلاطون و فلسفه اورا میدانند و می گویند اما نه چنانکه در خور مقام اوست اولا در امور تاریخی اشتباه و غلط بسیار دارند وپیداست که اطلاعشان از تاریخ یونان و مردان یونانی

بسیار ناقص و مخدوش و بی مأخذ بوده است ثانیا در فلسفه افلاطون پیداست که آگاهی ایشان بواسطه منقولات دیگران است با آنکه از رسالات افلاطون اسم میبرند و بعضی از آنها را میگویند بعربی نقل شده است ولیکن آثاری پیدا نیست که شناسائی درستی از آن کتابها داشته باشند آنچه هم بعربی نقل شده باقی نمانده است و نمیدانم علت این بی التفاتی حکمای ما نسبت بافلاطون چه بوده است آنچه حدس میزنم اینست که از کتابهای یونانی کمتر چیزی مستقیما بفضلای ما رسیده و معلومات ایشان نسبت بیونان و یونانیان و حکمت و فلسفه یونان بتوسط ترجمه هائی بوده که بزبان سریانی و عبرانی شده بوده است و مترجمین چنانکه باید و شاید حق ترجمه را ادا نکرده بودند و مخصوصا نسبت بذوقیات یونان و لطائف شعری و صنعتی و عبارتی توجه نداشته یا معرفتشان بزبان یونانی بدرجه ای نبوده است که آن لطائف و محسنات را درك کنند و یا اختلاف مذاق و مشرب سبب شده است که باین امور توجه نکرده اند و شاید که شیفتگی فوق العاده شیخ الرئیس ابوعلی سینا نسبت بارسطو نیز دراین باب بی مدخلیت نبوده که افلاطون را تحت الشعاع ارسطو قرار داده تا آنجا که شیخ بزرگوار در کتاب شفای خود میفرماید اگر معلومات افلاطون اینست که بما رسیده بضاعتش در علم مزجاة بوده است.

اینجانب تصدیق دارم که مقدار معلوماتی که از کتب ارسطو در قشر حکمت و فلسفه بدست میآید خیلی بیش از کتب افلاطون است و البته ارسطو علم و حکمت را توسعه داده و تنظیم و تدوین نموده است اما مطالعه کتب افلاطون گذشته از لذتی که از جنبهٔ ادبی و ذوقی عاید میکند هرگاه بنظر عمیق دیده شود معلوم میکند که مایه حکمت و فلسفه

خواه از ارسطو و خواه از حکمای دیگر همه از افلاطون و بواسطه افلاطون از سقراط بوده است و یقین است که اگر دانشمندان ما کتاب های افلاطون یا ترجمه های صحیح بلیغ از آن در دست میداشتند چنانکه باید و شاید قدر آنها را میداستند. این است آنچه من تا کنون استنباط کرده ام و شاید تتبع و تفحص کامل معلومات دیگر هم بدست بدهد و حقیقت بنحو دیگر ظاهر گردد فعلاً برای آگهی از احوال و تعلیمات افلاطون آنچه من دیده ام مراجعه بمنابع و مآخذ خودمان بیحاصل است و برای درك حقیقت مقام افلاطون باید بکتابهای اروپائیان متوسل شد وبهتر ازهمه مطالعه آثار خود افلاطون است که هم کیفیت ذوقی دارد هم تاثیرات اخلاقی وعلمی و من امید ندارم که از عهده ادای حق او برآیم. در جلسات آینده همینقدر باندازهٔ توانائی خود مفتاحی بدست خواهم داد که بعد ها چون بکتابهای افلاطون مراجعه فرمائید آنچه باید درك کنید بذوق و فهم خود بهتر و بیشتر از آنچه من بتوانم بیان کنم دریابید.

***

آنچه از کتابهای افلاطون که امروزه اصیل بودن آنها مقطوع یا قریب بیقین است فهرست میکنیم بترتیب تاریخی که برای آنها میتوان قائل شد و البته این ترتیب حدسی و فرضی و تقریبی است:

اسم اصلی	اسم بدلی
خطابهٔ دفاعیه سقراط	
اقریطون	تکلیف

اوطوقرون	دینداری
هی پیاس اول	زیبا
الکیبادس اول	حقیقت انسان
هی پیاس دوم	دروغ
خرمیدس	خرد مندی
لاخیس	دلاوری
لوسیس	دوستی
پرو تا گوراس	سوفسطائیان
گورگیاس	فن خطابه
مینن	فضیلت
فیدون	نفس
مهمانی	عشق
فدروس	زیبائی
ایون	شعر
منکسینوس	خطابهٔ رثائیه
اوطوذیموس	مرد جدلی
کراتولس	خواص اسامی
سیاست	عدالت
برمانیدس	صور (مُثل)
طئی تیتوس	علم
سوفسطائی	وجود

مردسیاسی	پادشاهی
فیلبوس	لذت
طیماوس	طبیعت
کریتیاس	اتلانتیدا
نوامیس	قانونگزاری
اپینومیس	حکیم- یاگفتگوی شبانه

مجلس سوم

کسانیکه دراحوال‌وافکار مردم‌تصرف‌میکنندبرای‌اینکه‌مقام و تأثیر وجودشان‌بدرستی دانسته شود باید معلوم کردکه‌پیش ازآنها احوال‌چگونه بوده و آنها چه کرده‌اند از اینرو پیش‌ازآنکه‌بفلسفه‌ومحتویات کتابهای افلاطون‌بپردازیم ناچاریم بدانیم‌مردمی که‌افلاطون ازایشان‌بوده‌واوبرای ایشان کار کرده چه فکر و عقیده داشته اند و معلومات و اخلاقشان چگونه بوده است.

چنانکه پیش از این گفتیم افلاطون‌از شهر آتن‌و از مردم‌یونان بود و یونانیان خصایصی داشتند که هرکس از آنها آگاه نباشد بقیاس نمیتواند دریابد.

یونان شبه جزیره ایست کوهستانی ، وسواحل و جزایر بسیار دارد که همه بهم نزدیکند و مخصوصاً از راه دریا بآسانی با یکدیگر ارتباط دارند ولیکن با آنکه خاك یونان جمعاً از خشکی و جزایر وسعت زیاد ندارد و از یکی از ولایات ما بزرگتر نیست و بنابرین نمی توانست و نمیتواند دارای جمعیت بسیار باشد همان جمع قلیل تا زمان اسکندر معروف هیچوقت دارای یك دولت نبوده بلکه دولتهای بسیار داشتند که بعضی از آنها از یکی ار شهر ها یا قصبات ما مهمتر نبودند و وسیعترین آنها باندازهٔ یکی از بلوکهای مابودند و مردمی که در هر یك ازاین دولتها میزیستندیونانیهای دیگر را نسبت بخود بیگانه‌میشمردند. هرجماعتی و شهری یعنی هردولتی‌دارای قوانین و آداب و رسوم‌جدا گانهٔ

بود و آنها غالباً بایکدیگر جنگ و جدال ورقابتها و هم چشمی هاداشتند مشارکت و جهت جامعهٔ این هیئتها تنها بزبان و بعضی عقاید دینی بود که در آنها هم بکلی یکسان نبودند و گاه گاه برای مسابقه های ورزشی و عرض بعضی هنر ها از موسیقی و شعر و مانند آن یکجا گرد می آمدند و با هم ملاقات میکردند و از همهٔ این جهات شباهت کلی بقبایل عرب زمان جاهلیت یعنی پیش از اسلام داشتند که البته میدانید حال آن ها چگونه بوده است .

زندگانی اقوام یونانی هم تا مائهٔ پنجم پیش از میلاد زندگانی‌بسیار ساده و تقریباً بهمان پایهٔ تمدن‌عرب جاهلیت بود بعضی از آنها گاهی‌دولت پادشاهی داشتند و گاهی بطور جمهوری زندگی میکردند یعنی انجمن ها داشتند که مردم در آنجا گرد آمده‌در اصول مسائل و امور کشوری‌تصمیم میگرفتند و یك یا چند نفر را برباست و ادارهٔ امور اجتماعی خودبرای مدتی معین مینمودند . تقریباً از هزار سال قبل از میلاد که نزدیك بسه هزارسال پیش ازین میشود میان ایشان شاعرانی پیداشده‌بودند که بعضی داستانهای مذهبی وسیاسی را بشعر در آورده بودندو معتبر ترین آن ها منظومه هائی است بنام ایلیاد و ادیسه ومنسوب بشخصی است موسوم‌به همر یا اومیرس که اصلا معلوم نیست چنین شخصی وجود داشته است‌یانه و بعضی منظومه های دیگرمتأخر بر آنها که بیشتر جنبهٔ مذهبی دارد و منسوب به هیسیو دوس نامی است و این جمله داستانهائی است سراسرخرافات و اساطیر ، چه آنها که مربوط بدیانت یعنی خداوندان ایشان است و چه آنها که متلعق بپادشاهان و پهلوانان میباشد و از این منظومه ها استفاده های اخلاقی و روحانی کمتر میشود اما از جهت

تخیلات شاعرانه و فصاحت و بلاغت بسیار عالی است . در هر حال این منظومه‌ها ادبیات قدمای یونانیان و سرچشمهٔ عقاید وافکار ایشان بود و از اینرو وازجهت تمتع شعری که از آنها برده میشود قابل خواندن است و اروپائیان بآنها اعتنای تام داشته ودارند و از آنها استفاده های ادبی بسیار کرده و میکنند

عقاید دینی یونانیان شرك و بت پرستی عجیبی بود و دربارهٔ خداوندانی که میپرستیدند و برای آنها بتها و بتکده ها میساختند داستانهای غریب سخیف نقل میکردند که بسیار خنده آور است اما چون باتخیلات شاعرانه همراه بوده اروپائیها ضبط کرده وجزء ادبیات خود ساخته و صورتهای خوش‌آیند بآنها داده‌اند . یونانیان خداوندان خودرا کاملا مانند افراد بشر میپنداشتند دارای همان نفسانیات و شهوت و غضب انسانی بلکه حیوانی ولی با شدت و قوه و قدرت فوق‌بشری ، و آن خداوندان بعقیدهٔ ایشان مذکر و مونث بودندو مزاوجت و توالد و تناسل کرده بودند و با هم رقابتها و همچشمیها داشتند . نسبت بافراد یا جماعتهای بشر هم مهر و کین میورزیدندو آنهارامورد سخط یامحبت خود قرار میدادندو یونانیان برای دفع شر و جلب خیر واجب میدانستند که عبادت یعنی خدمتگزاری آنهارا بنمایند و عبادت و خدمتگراری مهم درنظر ایشان قربانی حیوانات بود .

برای اینکه بتوانید تصوری ازعقایددینی یونانیان پیدا کنید مختصراً قسمتی ازسر گذشت و چگونگی زندگی خداوند اعظم یونان را نقل میکنم :

این خداوند اعظم را یونانیان پدر خداوندان میدانستند نظر باینکه چند تن از پسر ها و دختر های او خداوندان بزرگ یونان بودند و نیز اورا پادشاه خداوندان میخواندند چون بعقیدهٔ ایشان همهٔ

خداوندان و کلیهٔ جهان در تحت اوامر او بودند. اسم او بیونانی **زئوس** بود رومیها این کلمه را گرفته لفظ پدر بآن ملحق ساختند و با تصحیفاتی که در آن بعمل آوردند **یوپیتر** گفتند وفرانسه ها آن را **ژوپیتر** تلفظ میکنند. سرگذشت این رب الارباب از آغاز ولادتش تازمانیکه بپادشاهی خداوندان رسید و کارهائیکه کرده است مفصل است. خواهری داشت که بیونانی **هرا** و برومی **یونو** و بفرانسه **ژونن** میخوانند آن خواهر را تزویج کرد و این زن و شوهر احوال واعمال زن وشوهر های معمولی بشری راداشتند با آنکه زئوس رعایت احترامات خواهر و زوجهٔ خودرا بخوبی منظور داشت غالباً با هم جنگ و نزاع وقهر و آشتی داشتند و مکرر زئوس **هرا** را زده و حبس کرده است اما **هرا** نیز ازعهدهٔ او بر میآمد و بسیار حسود و خود رای و سلیطه بود وزئوس هم که نفس سرکش داشت کار هائی میکرد که ناچار بود غالبا از **هرا** و بد خلقی او تمکین کند. از جمله کارهای او اینکه طالب زن یکی از پادشاهان یونانی موسوم به **امفیتریون** شد و موقعیکه امفتیریون بجنگ رفته بود زئوس بشکل او در آمده نزد زن او رفت و در نتیجه آن زن پسری آورد که معروف به **هر کول** است و از جهت قوه و نیرومندی وعملیات عجیبی که کرده نزد یونانیان و کلیه اروپائیان ضرب المثل ونظیر **رستم دستان** خودماست منتها نسبت شجاعت هرکول بشجاعت رستم مثل نسبت دروغ گوئی یونانیانست بدروغ گوئی ایرانیان. مثلا رستم هفتخان دارد هرکول دوازده خان و باقی هم بر همین قیاس. باری روزی که بنا بود این هرکول بدنیا بیاید **هرا** از **زئوس** شنیدکه من امروز پسری میاورم که بر فلان قوم سلطان خواهد شد. هرا باطناً از قضیه آگاه بود ولی

ظاهراً بروی خود نیاورده اززئوس تمنی کرد که باین فقره سوگند یاد کند همینکه قسم خورد و ملزم شد باین که پسری را که آن روز متولد میشود سلطان آن قوم کند هرا بقوهٔ خداوندی اسباب فراهم آورد که هرکول ولادتش بتأخیر بیفتد و فورا بمحل آن قوم رفته از عروس پادشاه آن قوم پسری بدنیا آورد که بموجب تعهد زئوس پادشاه آن قوم شد با وجود این هرا بغض و حسدش نسبت بهرکول آرام نگرفت و دو افعی درشت بر سر گهوارهٔ هرکول روانه کرد که اورا هلاك سازند هرکول که پسر خداوند اعظم بود در همان کودکی چنان نیرومندی داشت که آن دو افعی را در گهواره خفه کرد بنابرین زئوس از اجرای ارادهٔ خود در پادشاه کردن هرکول باز ماند و هرا از هلاك ساختن هرکول در مانده شد . با این تفصیل نمیدانم چه شد که هرا سر مهربانی نسبت بهرکول بلند کرد و اورا در دامن گرفته پستان خودرا بدهان او گذاشت اما هرکول چنان پستان او را بدندان گرفت که شیر از آن جستن کرد و افشان شد و خط کهکشان از اثر افشاندگی شیر هرا در آسمان باقی مانده است و میدانید که بزبانهای اروپائی کهکشان را راه شیری مینامند .

داستانها شیرین است اما مجال نداریم که باز از آنها برای شما حکایت کنم بعلاوه در اینجا شرح و تفصیل عقاید یونانیان را نمیخواهم بدهم مقصود اینست که اجمالا بدانید نوع افکار ایشان چه بوده و همین دیانت و عقاید تا سیصد سال بعد از میلاد مسیح یعنی تقریباً سیصد سال پیش از ظهور اسلام دین و مذهب رسمی یونانیان بود .

نکتهٔ که مخصوصاً میخواهم توجه بدهم اینست که یونانیان با مشرق زمینی ها یك تفاوت فاحش داشتند و آن اینکه در مشرق زمین دیانت

منشاء اخلاقی و تمدنی داشته و عقاید دینی مایهٔ تهذیب اخلاق مردم بوده است بلکه غرض اصلی از دیانت مهذب ومتمدن ساختن مردم بوده است و حکمت و عرفان هم غالباً از ناحیهٔ اولیای دین بمردم افاضه شده است ولیکن در یونان در آن مرحله که ما میبینیم و از آن خبر داریم دین چیزی بود و روحانیت و اخلاق و تهذیب چیز دیگر و با هم چندان ارتباطی نداشتند و دیانت سیر عامیانهٔ طبیعی داشت ولیکن انسان وجودی است متصرف و مانند حیوان نیست که هر قسم فطرت و طبیعت او بر آن قرار گرفت همان کند بلکه در طبیعت خویش و محیط خود تصرف مینماید و با همجنسان محتاج بمعاشرت است از اینرو باید برای زندگانی دستوری داشته باشد که بمقتضای حوائج و موافق منافع و مصالح خویش رفتار کند و نیز انسان طبعاً کنجکاو است و هرچه را می بیند و درك میکند میخواهد حقیقت وعلت آنرا دریابد بنابرین برای معرفت بحقایق اصول و مبانی لازم دارد آن دستور زندگانی و این اصول و مبانی را در مشرق زمین ادیان بمردم داده اند یا آنها بصورت دین در آمده اند اما در یونان هیچیك از این دو امر از ناحیهٔ دین بمردم نرسیده است دستور زندگانی بوسیلهٔ قوانین و نظاماتی که فرداً یا جمعاً مقرر میشده است میان مردم بر قرار شده و اصول و مبانی معرفت بوسیلهٔ حکما بدست آمده است و این تفاوت بزرگی است که آثار و نتایج آن هنوز دراروپا محسوس است چه تمدن اروپائیان اساساً از یونان گرفته شده و با آنکه هزار و پانصد سال است که بدین مسیح در آمده اند جدائی دین و دنیا در نزد آنها تایك اندازه باقیمانده است ومشرق زمینی ها هم تأثیر قدیمی توأم بودن دین ودنیارا ازدست نداده اند.

اصول و مبانی که یونانیان در امور زندگانی و در معرفت و حقایق بدست آورده اند آیاخود ابتکار کرده اندیا از دیگری گرفته اند ؟ این مسئله ایست که کشف حقیقت آن دشوار است و سیلقهٔ محققین هم در این باب مختلف میباشد . آنچه میتوانیم بگوئیم اینست که اساس تمدن همان دستورها و اصول و مبانی است که در مشرق زمین گذاشته شده و یقیناً یونانیها در سیر و انتقال از وحشیگری بتمدن ازمشرق زمین تأثر یافته واستفاده و اقتباس کرده اند وحتی متأخرین از یونانیان قدیم خودمعتقد بوده‌اند باینکه حکمت و معرفت از مشرق زمین بیونان رفته است و از بسیاری از دانشمندان خویش حکایت میکردند که بمصر و آسیا مسافرت کرده و سیر آفاق و انفس نموده و از دانشمندان آن ممالك بهره برده اند اما اینکه بدرستی معلوم شود کـه یونانیان از مشرق چه گرفته اند تحقیقی است بس دشوار و عاقبت هم بدرستی چیزی معلوم‌نمیشود و علت عمدهٔ آن اینست که دانشمندان قدیم غالب تعلیمات خود را شفاهی و سینه‌بسینه افاضه میکردند و بکتابت در نمیآوردند اگر هم کتابی نوشته اند بـاقی نمانده و بواسطه انقلابات از میان رفته است .

باری از قبل از مائهٔ پنجم پیش ازمیلاد آثار کتبی مهمی از یونانیان بجز همان منظومه ها که ذکر کردیم باقی نمانده است وازآ‌ثار متاخرین ایشان که دردست است چنین بر میآید که از مائه هفتم کم کم درمیان آن قوم مردمانی پیدا شده اند که اهل نظر بوده و در امور عالم توجهات و تفکراتی داشته اند و از ایشان حکمتهائی بصورت کلمات قصار نقل میکردند واسم چند نفر ایشان مذکور میشود که خردمندان

هفتگانه خوانده میشدند اما هر کس خردمندان هفتگانه را نوعی فهرست کرده و معلوم است که عدداً تنها بیش از هفت بوده است ولیکن عدد هفت همیشه در نزد اکثر از اقوام محترم و گرامی بوده و میل داشتند هرچیزی را هفت بدانند.

یکی ازخردمندان هفتگانه کهاسم برده شد همان **سولون** است که در مجلس اول حکایتی از او نقل کردم که از اجداد افلاطون ومردم آتن بود و آتنیان قوانین اجتماعی ومملکتی خودرا باو منسوب مینمودند. یکی دیگر از آن خردمندان **تالس** ملطی است که در اواخر مائهٔ هفتم و اوائل مائهٔ ششم پیش از میلاد میزیسته است و او اول کسی‌است که گذشته از خردمندی دارای معلومات‌علمی‌خوانده شده و گفته اندمثلا خاصیت جاذبه کهربا را میدانسته ودر هندسه ونجوم آن اندازه‌معلومات داشته که وقوع کسوفی از آفتاب را پیش گوئی کرده است.

تاریخ علم و حکمت یونان را اگر بخواهم مرتباً نقل کنم سخن دراز میشود و غیر از این جلسه جلسات دیگر هم‌باید مصروف آن کنیم آنچه باید بیادداشت اینست که کم کم در میان یونانیان مردمانی هوشیار پیدا شدند که طبعشان قانع نمیشد باین که‌امور عالم‌فقط نتیجهٔ هوسناکی و نفسانیت های آنچنان خداوندان باشد و مثلا رعد و برق را از اثر حرکت عصای دست زئوس خداوند اعظم بدانند یاحرکات امواج دریارا مربوط بارادهٔ خداوند موسوم به **پزیدن** تصور کنند و در پی آن برآمدند که علت طبیعی و واقعی آنهارا دریابند و حتی‌متوجه شدند باینکه اعتقاد بخداوندان متعددی که عوام میپرستند و در بارهٔ آنها همهٔ صفات بلکه رذائل بشری را قائلند عقیدهٔ سخیفی است و این کثرت و آن احوال

شایستهٔ مقام خداوندی نیست و عجب اینست که آن خردمندان چه دربارهٔ امر الوهیت و چه در آثار طبیت نگران یگانگی و وحدت شدند وعجب تر اینکه مائه هفتم و ششم پیش از میلاد که این جنبش و یگانگی و وحدت پدیدار شده همان زمانی است که در کشور ما **زردشت** پیغمبر موحد ایرانی ظهور کرده و درفلسطین انبیاء بنی اسرائیل بجد و اصرار یهودیان را بپرستش خدای یگانه دعوت مینمودند و اگر بمختصر آثاری که از **کسینوفانوس** حکیم یونانی باقیمانده نظر کنید خواهید دید که آن حکیم عقاید دینی یونانیان را مورد استهزا قرارداده وسخنهای حکیمانه درآن گفته است .

اما اوهام چنان بر اذهان عامهٔ یونانیان چیره شده و با اندازهٔ گرفتار ترس و رعب خداوندان بودند که این سخنها تأثیری نداشت بلکه خطرناك بود چنانکه نزدیك بدویست سال پس از کسینوفانوس سقراط با وجود تقیهٔ که در این باب میکرد باتهام بی اعتقادی بخداوندان ملی ـ یعنی همان خداوندانی که شمهٔ از داستان آنها را نقل کردم ـ محکوم باعدام گردید ؛ ولیکن تحقیقات علمی و فلسفی بزودی رواج و شیوع یافت وبعضی از محققان آن دوره معروف بحکمای طبیعی میباشند بمناسبت اینکه تحقیق از طبیعت میکنندو آنها همه آثار طبیعت را ناشی از یك عنصر میدانستند یکی متمایل شد باینکه آب مادة المواد است و اوهمان ثالس ملطی بود که پیش از این نام بردیم ، یکی هوا را برای این امر مناسب تر دانست و او **انکسیمانوس** نام دارد ، ویکی مادهٔ غیر متعین نا متناهی قائل شد که تعینات او آثار طبیعت را جلوه گر میسازد واین حکیم **انکسیمندروس** نام دارد و من معتقدم که ماده و هیولائی که ارسطو قائل است از او

اقتباس کرده‌است. بعضی دیگر که آنها را هم میتوان از زمرهٔ طبیعیون دانست بعناصر متعددقائل شدند یکی چهارعنصری شدو او **انباذقاس** است دیگری که **انکساغورس** نام دارد معتقد بخلیط گردیدیعنی ماده همه‌چیز درهمه‌چیز بآمیختگی موجوداست ودرآغاز امرکلیهٔ عالم اختلاط بی‌ترتیبی از همه چیز بوده سپس عقل کل آنرا بنظام آورده وسر وصورتی داده است. یکی دیگر که معروف به **ذیمقراطیس** است بوجود ذرات کوچک تقسیم ناپذیر قائل گردید. بعضی‌هم از خردمندان آن زمان مشرب های دیگر اختیار کردند که بیشتر جنبهٔ روحانیت و معنویت داشت از جمله ازدو نفر اسم برده‌میشود که حقیقت حال‌هیچکدام بدرستی معلوم نیست‌ولیکن بهر یکی ازایشان جماعتی و هیئتی منسوبند که هم جنبهٔ سیاسی دارند و هم جنبهٔ اخلاقی و روحانی کـه مجامع و حلقه های عرفانی و تصوفی خودمان را بیاد میآورد. یکی‌از ایشان که ظاهراً قدیمتر و بهمین‌واسطه حقیقت حال او و حوزهٔ او نا معلوم تر است معروف به **ارفئوس** می باشد و طریقهٔ اورا **ارفیسم** میگویند و یکی دیگرکه ازمائهٔ ششم قدیمتر نیست **فیثاغورس** معروف است که درعلم‌ریاضی هم نامی میباشد ومعتقد بتناسخ بوده و بموسیقی اهمیت بسیار داده‌وعالم را کلیة مرکب‌ازنغمات و آهنگ های موسیقی دانسته و همه چیزرا عدد پنداشته است وبدرستی معلوم نیست که عقاید منسوب بفیثاغوریون ابتکار وابداع خودفیثاغورس است یا پیروان او نیز بعد ها بر گفته های او چیز هائی افزوده‌اند. در هر حال این هر دو جماعت اسرار و رموزی هم داشتند و تأثیر وجود و عقاید ایشان در میان یونانیان صاحب نظر تا مدتها بعد از خودشان محسوس میباشد و این جماعتها و آن حکما که پیش نام بردیم همه در

حقایق و معارف و علوم و چگونگی هیئت عالم و زمین وآسمان وخورشید و ماه و ستاره ها و امور طبیعی و بشری عقایدی اظهار کرده و هر یك بوجهی سرمایهٔ دانش یونانیان و نوع بشر را افزایش داده اند که گفتگوی آن از موضوع بحث خارج است . از نکات مربوط باین دورهٔ باستانی همین قدر مزید میکنیم که از ترقیاتی که در مائهٔ هفتم و ششم قبل از میلاد دست داده این بود که شعرای یونان هم کلماتشان کم کم جنبهٔ معارفی و اخلاقی پیدا کرد .

غوغای معرفت بافی و بازار مباحثات علمی و حکمتی در یونان در مائهٔ پنجم پیش از میلاد بدرستی گرم شد و در آن دوره تمدن یونان مخصوصاً در شهر آتن از حیث صنعت و شعر و ادب و تاریخ و غیر آن ها باوج خود رسید و چون ما در اینجا بصنعت و شعر و ادب نظر نداریم متعرض آنها نمیشویم و میگوئیم انباذقلس و انکساغورس و ذیمقراطیس که پیش از این نام بردیم و اصول عقاید ایشان را اجمالا دانسته اید در این مائه بودند و برای مزید بصیرت مناسب است که دو نفر دیگر از دانشمندان یونان را که آراء ایشان در حکمت و فلسفهٔ قدیم تأثیر کلی داشته است بشناسانیم یکی از آنها هرقلیطوس است که زمان او پایان مائهٔ ششم و آغاز مائهٔ پنجم بوده و چون نمیخواهم سخن دراز شود همهٔ اقوال و احوال او را شرح نمیدهم و فقط نقطهٔ مهم فلسفهٔ او را یاد میکنیم که او درعالم حرکت و بیقراری وبی ثباتی را اصل میدانست و بهمین جهت آتش را مادة المواد انگاشته بود چون از همه مواد بیقرار تر و متحرك تر یافته بود . حکیم دیگر که قدری بر هرقلیطوس متاخر بود و زمان او درست نیمهٔ اول مائهٔ پنجم است **برمانیدس** میباشد وعقیدهٔ او بکلی

نقطهٔ مقابل عقیدهٔ هرقلیطوس بوده است یعنی حرکت و تغییر را بی حقیقت و ظاهری می پندارد و وجود را واحد و ثابت و ساکن میداند و پیروان او برای اثبات این عقیده بمناظره و جدل متوسل شدند و شاید بتوان گفت که مؤسس اساس جدل که منتهی بوضع علم منطق شد آنها میباشند و پیش از آنکه در اصل مطلب وارد شویم میخواهم یك نکته را توجه بدهم که از همین مختصر که بیان کردم تشتت آراءِ حکماء اقدمین آشکار می شود و شخص تعجب می کند که در یك موضوع یا در چند موضوع معدود که همه با هم مناسبت دارند چگونه اینهمه آراء گوناگون ظاهر شده و کدام یك بحقیقت نزدیکتر است ولیکن عجب تر این است که از یك طرف هیچیك از این عقاید را کاملا نمیتوان تصدیق کرد و ازطرف دیگر همهٔ این نظر ها هریك از جهتی حقیقتی را شامل است و عالم وجود وحقیقت بقدری وسیع وبسیط است که هرچه را در بارهٔ او اثبات کنند می توان تصدیق کرد. و اما اینکه حقیقت چیست متاسفانه باید عرض کنم پس از قرنها مباحثه و مجاهده و این همه تحقیقات که حکما و فلاسفهٔ دنیا بعمل آورده اند تا امروز هنوز پی بحقیقت نبرده اند سهل است هنوز مجهولات خودمان را نتوانسته‌ایم بدانیم یعنی دستگیرمان نشده است که چه چیز ها هست که نمیدانیم. خوشا بحال آنکه زیاده از هزار سال پیش ادعا کرده گفت:

تا بدانجا رسیده دانش من که بدانم همی که نادانم

اگر از این ادعا مقصود اینست که اجمالا می دانم که نادانم آری من هم می توانم این ادعا را بکنم اما اگر مراد این باشد که حقیقة جهل مرکب ندارم یعنی جهلم بسیط شده‌است هیهات! جهل مرکب انسان

روزی مبدل بجهل بسیط میشود که بتواند مجهولات خودرا تماماً بشمارد و من نمیدانم آنروز کی خواهد رسید؟. از مطلب دور نشویم کسی بحقیقت نرسید اما هر دانشمندی هم که سخن گفت بحقیقتی بر خورده بود که او را نمی توان تخطئه کرد وبهمین جهت است که مطالعه تاریخ فلسفه همیشه منظور نظر دانشمندان بوده است. در هر عصر و زمان هر کس جویای معرفت است باید به بیند که پیشینیان چه گفته اند نه باین نظر که یکی را بیابد که بحقیقت رسیده باشد بلکه باین نیت که با همه تراوش های عقل دانشمندان آشنا شود تا فکرش بخته گردد شاید بتواند قدمی از آنها فرا تر رود

بر گردیم باصل مطلب. شوق و ذوقی که یونانیان مخصوصاً آتنیان بمباحثات علمی و حکمتی پیدا کردند سبب شد که جماعتی شغل خودرا تعلیم و تعلم حقایق و معارف قرار دادند. تاآنزمان تعلیم و تربیت یونانی منحصر بود بخواندن و نوشتن و موسیقی و ورزش بدنی. از آن ببعد حقیقت جوئی و معرفت بافی نیز رواج یافت و کسانی که بتعلیم این امور میپرداختند معروف به **سوفیست** شدند که درزبان یونانی بمعنی دانشمند بود و البته میدانید که فیلسوف هم اصلا لفظی یونانی است و معنی آن دوستدار حکمت است چون بزبان یونانی **فیلو** یعنی دوست میدارم و **سوفوس** یعنی حکمت و میگویند این کلمه را اول کسیکه بکار برد فیثاغورس بود که گفت ما حکیم نیستیم دوستدار حکمتیم، سوفیست هم از همان ماده مشتق و بمعنی کسی است که اشتغال بحکمت دارد.

سوفیستها مدعی کل دانش بودند و آنچه از ریاضی و طبیعی آن زمان معلوم شده بودوالبته معلومات وافری نبود میدانستند و میآموختند اما یکی از مشاغل مهم بعضی از ایشان آموختن سخن و سخنوری بودو در اینجا باید قدری بشرح و بسط بپردازیم.

در آغاز این صحبت اشاره کردم باینکه یونانیان دولت های متعدد کوچك داشتند و بعضی از آنهابطور جمهوری زندگی میکردند وتصمیمات مهم راجع بجماعت درمجامع وانجمن‌های‌ملی‌اتخاذ میشد یعنی‌اهل شهرو کلیهٔ کسانیکه در تحت آن دولتها میزیستند گاه‌گاه یك‌جا جمع میشدند و زمامداران مطالب و مسائلی را که در پیش بود از قبیل جنگ و آشتی با ملل دیگر و اقداماتیکه برای این امور لازم است از تهیه کشتیهای جنگی و ساختن قلعه ها و بندر ها و اسلحه خانها٬ یاکارهای دیگرمانند ساختن معابد و سایر عمارات و ابنیه عمومی٬ وهر قسم اقدام مهمی که بر نفع و ضرر هیئت اجتماعیه بود مطرح مینمودند و حسن و عیب و سود و زیان آن کار ها موضوع مباحثه میگردید و هر کس قوه نطق و بیان و فصاحت و بلاغت بیشتر و بهتر داشت نظر خودرا پیش میبرد و قدرت و حیثیت و اعتبار پیدا میکرد و باین واسطه بلاغت و سخنوری گذشته از کیفیت و تمتعی که بمستمعان میداد مایهٔ انتفاع و استفادهٔ مادی و عوام فریبی شده و اشخاص از این راه میتوانستند بمقامات عالی‌برسند و نکتهٔ دیگر اینکه محاکمات جزائی و جنائی هم درمحاکمی رسیدگی‌و قطع و فصل نمیشدغیر از محاکم ما که ازیك یا سه‌چهار نفر قاضی‌متخصص درفن‌قضا ومامورد‌ولت تشکیل میشود- بلکه‌محاکم مزبور از چند صدنفر اشخاص‌مرکب‌بودکه بدون ملاحظه معلومات و شخصیت و حیثیت بقرعه از میان مردم معین میشدند و اثبات تقصیر و بی تقصیری کسیکه به محاکمه جلب میشد موضوع سخنوری مدعی و مدعی علیه و وکلای ایشان میگردید و در اینمقام هرکس زبان بازی و سخن سازی وزرنگی و زیرکیش بیشتر بود حرف خود را بکرسی مینشاند و قضاة را مفتون

حسن بیـان و مجذوب احتجاج واستدلال و تدابیر خطابی خود ساخته آنهارا بمحکوم کردن خصم یا بری ساختن موکل خود اقناع مینمود بنا براین کسانیکه می‌خواستند درآن مجامع و این‌محاکم جلوه گری کرده کار ازپیش ببرند طالب بودند که هرقدر بتوانند معلومات فراوان تحصیل کنند و سخنوری بیاموزند. نتیجه اینکه بعضی اشخاص این کیفیت را مغتنم شمرده تعلیم‌وتربیت جوانان را درسخنوری، ومعلومات مختلفه، یابعبارت دیگر در علم‌و ادب فن خود قرار دادند و جوانان دولتمند باذوق بر سر وشور جاه‌طلب نزد ایشان جمع شده‌مزد میدادند و منت می‌کشیدند و از ایشان دانشمندی وسخنوری میآموختند وهمین آموزگاران‌بودند که سوفیست خوانده میشدند.

بااین ترتیب‌یقین دارم‌فورا متوجه‌میشوید که‌چون‌همه‌کس‌درواقع جویای حکمت و معرفت وپای‌بند حقیقت نیست‌وغالب‌مردم جویای‌منفعت‌شخصی ومال وجاه‌میباشند و این مطلوبهارا هم مقید نیستند که ازراه صحیح و شرافتمندانه تحصیل کنند و بلکه این راه برحسب ظاهر مشکلتر بنظر میآید و دیرتر بمقصود میرساند کسانیکه‌نزد سوفیستها دانش می‌آموختند نظرشان‌از حقیقت‌جوئی ومعرفت‌خواهی‌منحرف، و بمنفعت طلبی منتهی گردید و قانع شدند باینکه چیزهائی بیاموزند که بآن وسیله بتوانند اغراض خودرا ازپیش‌ببرند. آموزگاران هم برای استفادهٔ شخصی همین منظور را پیشنهاد خود ساختند البته بی‌انصافی نباید کرد وتصدیق باید نمود که بعضی ازسوفیستها دانشمندوصاحب نظر هم بوده اند و بنشرعلم و معرفت مدد رسانیده اند. از طرف دیگر بی اعتنائی که طبایع مردم نسبت بحقیقت‌معرفت پیدا کرده‌بودیك‌اندازه هم طبیعی ونتیجه اختلاف

وتشتت آرائی بود که میان حکماء در خصوص حقایق امور مشاهده شده بود در بعضی از سوفیستهای دانشمند مانند **پروتاکوراس وگورجیاس** که افلاطون در کتابهای خود از آنها اسم برده و بلکه ایشان را معرفی کرده است مشرب ومذاقشان از روی واقع چنین بود که حقیقت بر انسان مکشوف شدنی نیست، وجز ظواهر امور چیزی دستگیر ما نمیشود بعبارت دیگر حقیقتی نیست، واین عقاید را یکسر از راه عوام فریبی و منفعت پرستی اختیار نکرده بودند و شاید که محقق و شرافتمند نیز بودند منتهی چنانکه باید بعمق مسائل فرو نرفته بودند. و لیکن از طرف دیگر واقعاً همه دانشمند نبودند و اگر هم چیزی می دانستند متانت و استحکام اخلاقی را که برای تربیت قوم لازم است نداشتند و حتی از ایشان دیده شده که در یك قضیه دو طرف نقیض را مدعی میشدند و اثبات میکردند. حاصل اینکه در نیمهٔ دوم مائهٔ پنجم پیش از میلاد در آتن که مهمترین دولتهای یونانی بودو دموکراسی یعنی حکومت ملی آنجا کمال رونق و قوت را داشت روی همرفته در امور سیاسی و قضائی عوام فریبی وحیله بازی رواج یافته، ودر امور علمی و فلسفی مغالطه و اشتباه کاری جای حکمت و معرفت را گرفته بود وسوفیستها برخلاف دستوری که حکیم نظامی به پسر خود فرموده بجای اینکه طاعت اندوز باشند حیلت آموز شدند.

اما از طرف دیگر مردمان خرده بین هوشیار هم از گوشه وکنار پیدا می‌شدند و بفرمودهٔ شیخ سعدی صاحبنظران بیگانه و خویش ازپس و پیش نگران بودند و این احوال را برای آیندهٔ ملت ومملکت خطرناك دانسته در مقام چاره برآمدند وکم کم سوفیست که اصلا بمعنی دانشور و دانش پرور بود مرادف مغلطه کار وحیلت آموز شد و ماهم آن کلمه را

از یونانی گرفته سوفسطائی گفتیم وتعلیمات ایشان را سفسطه خواندیم.
در این هنگام در آتن یکنفر بزرگوار که چشم روزگار نظیر اورا کمتر دیده است در جلوگیری از این مخاطره، ومبارزه‌با مغلطه‌وسفسطه وعوام فریبی، دامن همت برکمرزد باآنکه نه تمولی داشت و نه نسب عالی ونه جاه ومقامی‌ونه‌در امور مملکتی دخالتی‌می کردبلکه غالباً بالباس‌مندرس و ظاهر محقر و پای برهنه درکوی و برزن می گردید وهرکه را که گرفتار او میشد بپای محاسبه و مناظره می‌کشید و بدون اینکه بشیوهٔ سوفسطائیان بخطابه و سخنوری پردازد بسؤال و جواب یعنی بمباحثه ومجادله، کم‌کم نادانی مخاطب خودرا در امور عالم‌وچیزهای پیش پاافتاده از قبیل نیك‌و بدوعدل‌وظلم وفضیلت ورذیلت ومصلحت و مفسده و غیر آنها مدلل وروشن میساخت وبر او آشکار میکردکه گمراه است وبخطا میرود وباید جویای معرفت وحقیقت شود وگر نه ابناء نوع‌وعامهٔ ملت ومملکت رابخطر می‌اندازد وبهلاك میکشاند.

این شخص اگردرمشرق زمین بوداورا امام‌وپیغمبر میخواندند وباین سمت باومی‌گرویدند اما چون مردم یونان بامر بعثت‌ورسالت آشنا نبودند اورا حکیم وفیلسوف خوانده اند وجمعی از یونانیان بشاگردی و ارادت کیشی‌او سرافراز بوده‌اند واوهمان سقراط است که‌در جلسات گذشته بارهاازاو یادکرده‌ام ومهمترین شاگرد وارادت‌کیش اوافلاطون بوده است که‌احوال وافکار او موضوع گفتگوی ماست واز نوشته‌های او باید باحوال و افکار سقراط پی ببریم زیراکه از خود سقراط آثار کتبی ظاهر نشده است.

چنانکه درمجلس‌اول اشاره کرده‌ام ازیکی‌ازشاگردان دیگر سقراط

نیز نوشته هائی باقی است که تا یك اندازه معرف سقراط است و او **گزنفون** نام دارد و همانست که درجنگ میان کورس جوان شاهزادهٔ ایرانی بابرادرش اردشیر دوم هخامنشی جزء لشکریان یونانی کورس بود چون آن زمان بسیاری از یونانیان رعیت ایران بودند وپس ازکشته شدن کورس گزنفون سر کردهٔ هموطنان خود شد وایشان را از ایران بیونان باز گردانید نوشته‌های این گزنفون هرچند کاملا با نوشته‌های افلاطون مطابق نیست ولیکن در اصول و کلیات مطالب چندان اختلافی ندارند و روی‌همرفته مطلب برمیگردد باینکه شناسائی احوال سقراط و حکمت اورا ازکتابهای افلاطون باید جست و برای جداکردن افکار این استاد و شاگرد ازیکدیگر نباید چندان بخود زحمت داد.

از شرح حال سقراط آنچه گفتنی است تاکنون باشاره واجمال گفته ام که درتعلیم شیوهٔ او مباحثه ومناظره بودو متوجه کردن‌اشخاص بنادانی وگمراهی خودشان بوسیلهٔ آنچه اوقابلگی میخواند یعنی زایاندن عقول، و طریقهٔ استهزای خفی، یعنی درحالیکه خود را بنادانی میزند و قصد استفادهٔ از مخاطب را وانمود میسازد سرانجام نادانی طرف مقابل آشکار میشود، واین عمل بسیاری ازمردم‌را ازاو دلتنگ ساخت. مخالفت او با سوفسطائیان و جدو اصرارش باینکه حقیقت را باید بدست آورد وعوام فریبی رابایدکنار گذاشت نیزخلاف مصلحت و منافع شخصی بسیاری از یونانیان بود و عجب تراینکه عامهٔ مردم خود سقراط رااز سوفسطائیان تمیز نمیدادند چنانکه یکی ازتآتر نویسهای آن زمان که **اریستوفانس** نام‌داشت در بعضی تئاترها که‌نوشته وخواسته است قباحت کارسوفسطائیان‌را آشکار کنندهمواره‌سقراط‌را مثال ومصداق‌قرارداده‌است

اما سقراط باین احوال و اقوال اعتنا نکرده راه خویش‌را می‌پیمود و مثل اینست که خود را مبعوث میدانست برای اینکه آن وظیفه‌را ادا کند. سرانجام هرانچه برای اکثرانبیاء و اولیاء روی داده برای او نیز پیش آمد یعنی مغرضین وخودپرستها بعنوان بیدین ومفسد بمحاکمه‌اش کشیدند(در سال ۳۹۹ پیش ازمیلاد) و محکوم باعدامش کردند و شرح این واقعهٔ تاریخی از چند فقره ازرساله‌های افلاطون که منضم باین مجالس است بخوبی روشن خواهد شد .

این بوداطلاعاتیکه لازم دانستم خاطر آقایان از آنها مسبوق باشد تاهمینکه وارد در بحث فلسفهٔ افلاطون ومحتویات کتابهای اومیشویم مطلب بخوبی روشن شود چه اگر آشنائی بزندگانی اجتماعی یونانیان و افکار و عقاید و معلومات ایشان نداشته باشیم بآسانی و بدرستی در نمی یابیم که آن یگانه فیلسوف و استاد او و همقدمان و پیروان ایشان در نمودن راه حقیقت جوئی و درك سعادت ظاهری و باطنی ومادی ومعنوی هموطنان خود بلکه کلیه نوع بشر چگونه مجاهده نموده و عالم انسانیت چه اندازه رهین منت ایشان میباشد .

امیدوارم بفائدهٔ معلوماتیکه دراین مجلس بدست‌شمادادم برخورده واین گفتگوها را خارج از موضوع و تضییع اوقات ندانسته باشید و بدانید که فضلای‌ما چون این سوابق تاریخی‌را نداشتند وبیمقدمه‌بکتاب های افلاطون و ارسطو مراجعه کردنددر پی بردن بحقیقت حکمت‌یونان و اهمیت وجود هریك از حکما ،دچار زحماتی‌شده‌ودرکارشان‌منقصتهائی دیده میشودکه باید ازآنها احتراز کنیم .

پس‌اکنون که میخواهیم وارداصل مطلب شویم ازآنچه تاکنون

گفته ام استنباط می کنیم که برای یونانیان مائهٔ پنجم و چهارم پیش از میلاد، یعنی زمان سقراط و افلاطون، سخن در اینست که در علم آیا اصل وحدت است یا کثرت ؟ یعنی وجود یکی است یا بسیار است ؟ وهر کدام باشد بچه وجه است؟ و آیا اصل حرکت و تغیر است یا سکون و ثبات؟ یعنی کون و فساد و تغیر حقیقت دارد یا ندارد؟ و اصلا حقیقتی هست یا نیست ؟ بعبارت دیگر آیا برای انسان ممکن است علم حاصل شود ؟ وباز بعبارت دیگر آنچه انسان ادراك میکند حقیقت دارد یا وهم وخیال است ؟ این مسائل راجع است بقسمتی از حکمت که آن را بعدها حکمت نظری خوانده اند.

در حکمت عملی یعنی در اخلاق و سیاست نیز گرفتاری هست که اخلاق وسیاست یعنی عمل انسان در زندگانی شخصی واداره کردن جمعیت آیا مبانی واصول حقیقی دارد یا هوای نفس باید حاکم باشد ؟

اینست مسائلی که شاید همیشه انسان بآنها گرفتار بوده است اما در مائه پنجم پیش از میلاد یعنی دو هزار وچهارصد سال پیش ازین در یونان درست بطریق علمی مطرح شده است. حکما و دانشمندان در این باب چه گفته اند بماند، اما عمل نوع بشر چنین مینماید که هنوز طول دارد تا تکلیف معلوم شود « این همه گفتیم و حل نگشت مسائل »

مجلس چهارم

در جلسات گذشته شرح زندگانی افلاطون را دیدیم، آثار اورا هم قلمداد کردیم و از چگونگی آنها اجمالا آگاه شدیم از اضاع و احوال دینی و سیاسی یونانیان باستانی و معاصرین افلاطون و عقاید و افکار ایشان هم سررشته بدست آوردیم، ضمناً باحوال سقراط استاد افلاطون و چگونگی تعلیم او نیز برخوردیم اینك باید در فلسفهٔ تعلیمات وعقاید خود افلاطون و آنچه از کتابهای او در این مسائل بدست میآید نظری بیندازیم تاشناسائی ما نسبت بآن حکیم فرزانه باندازهٔ که مقتضی حال است کامل گردد.

دریافت فلسفهٔ افلاطون و بیان آن کاری است بسیار دشوار، بلکه میتوانم عرض کنم اگر کسی بخواهد عقاید اورا در کلیهٔ مسائلی که حکمت مشتمل بر آنهاست معلوم کند البته بمقصود نخواهد رسید چراکه افلاطون مانند بعضی از حکمای ما بعدیك مجموعهٔ تعلیمات فلسفی که درهمهٔ مسائل علمی از طبیعیات وریاضیات و الهیات وغیرها رای جزمی اظهار کرده باشد مدون نساخته است، نه خود او چنان کتابی تصنیف کرده ونه دیگری از اشخاص نزدیك بزمان او فلسفهٔ اورا کاملا بیان نموده است تنها گاهی از اوقات ارسطو در کتابهای خود بعضی اشارات باقوال افلاطون میکند آنهم غالباً برای اینست که درآنها اظهار نظر انتقادی بنماید ومقصودش بیان فلسفهٔ افلاطون نبوده است.

خواهید فرموه پس اینهمه آثار که از قلم افلاطون باقی مانده و یك جلسه تمام از جلسات مارا ذکر آنها مشغول ساخت چیست؟ وشامل چه مطالبی است ؟ وآیا هیچکدام از آنها فلسفهٔ افلاطون را بازنمینماید ؟

بلی مطلب همینجاست که هر چند افلاطون آثار قلمی بسیار از خود گذاشته است کتابی در مجموع تعلیمات فلسفی خود ننگاشته است و آنچه از نوشته های او دردست داریم که قدر مسلم تقریبا سی کتاب بزرگ و کوچك میشود میتوان گفت بقصد تبلیغ بعضی افکار نگاشته شده است نه بقصد تعلیم علم و فلسفه ، وچون در مقام کشف سر" این امر بر میآئیم بمشکلات برمیخوریم. یکجا چنین استنباط میشود که افلاطون مانند استادش سقراط معتقد بکتاب نبوده است و در این باب سابقاً اشاره کرده‌ایم . ازطرف دیگر بنظر میرسد که اصلا فلسفهٔ منتظمی در یك یا چند کتاب تدوین نکرده وهمین فقره سبب شده است که مثل شیخ الرئیس ابوعلی سینا در بارهٔ اومیفرماید: «بضاعتش در علم مزجاة بوده‌است» زیرا که شیخ الرئیس کتابهای ارسطورا دیده که درجمیع فنون نگاشته شده و چیزی در زمین و آسمان و محسوس و معقول ومادی ومجرد باقی نگذاشته که در آن تعمق ننموده و عقیدهٔ خودرا در آن باب اظهار نداشته باشد در صورتیکه ازافلاطون نه تصنیفی درطبیعیات دیده میشود و نه در الهیات ونه در ریاضیات ونه درمنطق رساله نوشته است و نه‌در فن خطابه و نه‌در فن شعر ونه در حکمت عملی ، بااینهمه اسم افلاطون در تمام دنیا بحکمت ودانش معروف است ، چنانکه عوام الناس هم اورا میشناسند بلکه ضرب‌المثل دانشمندی است وچه بسیار اشعار در زبان خود ما میتوان بیاد آورد که در آنها اسم افلاطون برده شده ، وچه‌داستانها دربارهٔ اونقل

میشود ولیکن ارسطورا بغیر از خواص کسی نمیشناسد و ازاین بالاتر آنکه همین امروز در اروپا تصنیف های ارسطورا جز معدودی که بتاریخ حکمت و علم اعتنا دارند کسی نمیخواند، اما کتابهای افلاطون در دست همهٔ حکماء و ادباء هست و دائماً موضوع بحث و تحقیق است و همه متفقند که افلاطون بزرگترین حکمای یونان، بلکه بزرگترین فلاسفهٔ عهدقدیم وشاید گذشته ازانبیاء واولیاء ارجمند ترین دانشمندی‌است که عالم انسانیت بوجود آورده است .

سرّ این امر چیست ؟

اول ، هنرمندی افلاطون‌در نویسندگی وسحر بیان‌اوست که سابقاً باین فقره اشاره کرده ام و باز تکرار میکنم تامتوجه شوید که سخن گوئی باشرایط فصاحت و بلاغت چه اندازه اهمیت دارد و چگونه نام انسانرا جاویدانی میسازد . خواندن رسائل افلاطون کیفیت غزل‌حافظ و سعدی‌را میبخشد اما کتابهای ارسطورا که میخوانید چنانست که کتاب هندسه و جبر ومقابله میخوانید .

دوم چنانکه بیش ازاین اشاره کرده ام کتابهای افلاطون مخزن افکارعالیه است وچون درست‌تأمل کنید ریشهٔ‌همهٔ تحقیقات راکه‌حکمای مابعد بعمل آورده وهریك موضوع تدوین کتابهاورساله ها و تأسیس فلسفه ها و علوم و فنون‌چند گردیده در گفته های افلاطون مییابید و شخص هوشیار هربار که انهارا میخواند نکتهٔ تازهٔ دستگیرش میشود .

سوم ، همین فقره که افلاطون یك فلسفهٔ منظمی مدون نساخته است زیرا که فلسفهٔ منظم مدون جامع کهنه میشود و هرچندی فلسفهٔ تازه جای‌آنرا می گیرد .

فلسفه‌هائیکه حکما وفلاسفه می‌سازندچه قدیم وچه جدید هرچند بنظر میآید که موجه و مبرهن است وخود ایشان و یك چند هم‌دیگران و پیروانشان گمان میبرند بحقیقت رسیده اند ولیکن هیچ یك کاملا با حقیقت مطابق نیست و پس از چندی کم‌کم مطالبی معلوم می گردد که دانسته میشود که آن فلسفه را یابکلی باید کنار گذاشت یاباید در آن تصرف نموذ . درهرصورت آن فلسفه متروك میشود و فلسفهٔ دیگرجای آنرا میگیرد تاوقتی که نوبت این یکی نیز برسد که جای خودرا بفلسفهٔ دیگر بدهد و این امر علتش این است که انسان در علم و معرفت هنوز کودك است و بحدرشد نرسیده‌است . اگردراحوال کودکان توجه فرموده باشید ، یا ایام کودکی خودتان را بیادبیاورید ، بر میخورید باینکه مثلا وقتیکه‌سه ساله بودید چه مدارك و مشاعرداشتید و باآن معلومات ناقص و غلط خود را نادان نمی‌پنداشتید عالم شما عالم کوچك محدودی بود وهرگز نمیتوانستند عالم بزرگتری تصور کنیذ وگمان نمیبردید که افکارتان ناقص وغلط است وخواهشهاو آرزوهاتان بی‌مناسبت وبقول معروف احوالتان کودکانه است . هرچه سنتان بالا رفت و عقلتان وسعت یافت و با تجربه شدید بدون اینکه برخودتان محسوس شود افکار و عقاید و احوالتان تغییر کرد و کم‌کم برخوردید باینکه چیز هائی هست که نمی‌دانید ، وتصورات تازه برای شما پیش‌آمد ، ومطمئن باشید که تا آخر عمر همین سیرراخواهید کرد . واگرچنین باشد یعنی‌هرروز احوالتان تغییر کند خوشوقت باشید که دلیل براینست که ترقی میکنید و مطالب تازه معلوم شما میشود و علامت دانائی و هوشیاری است که قوهٔ تنبه دارید وگر نه درجهل مرکب باقی میمانید و چنانکه در جلسهٔ پیش عرض کردم سیر انسان در علم و معرفت عبارت از اینست

که جهل مرکب خود را تدریجاً مبدل بجهل بسیط کنند که تاچنین نشود بعلم و معرفت نخواهیم رسید و باید امیدوار بود که باین مقام برسیم زیرا هرچند تاکنون بمنزل نرسیده ایم و از آن بسی دوریم ولیکن شاد باید بود و تصدیق باید کرد که در حال سلوك و مشغول راه پیمودن هستیم وامروز مجهولاتی داریم که هزار سال پیش نداشتیم یعنی اموریکه خودرا در آنها عالم می‌پنداشتیم وا کنون می‌دانیم که نمیدانیم یا اموریکه اصلا از آن بی خبر بودیم تاچه رسد باینکه آنهارا بدانیم یا بدانیم که نمیدانیم واین اندازه ترقی برای ما دمت داده و الحق باعث مسرت و امیدواری است .

از مقصد دور افتادیم اما اگر این حواشی را نیاورم و این تذکرات را ندهم در اصل موضوع بمقصود نمی رسیم . منظور این بود که روشن شود که این نکته در کار افلاطون هست که چون یك فلسفهٔ جامع منتظم تدوین نکرده است سخنش مانند گفته‌های ارسطو کهنه نمیشود و حکمت او بقول معروف برنمیافتد .

مفهوم این سخن مرا ممکن است چنین در یابید که گفته های ارسطو فلسفهٔ او قابل اعتنا نیست و آن حرفهارا باید کنار گذاشت . این معنی را هر چند جملهٔ معترضه است باید اجمالا توضیح کنم که تصور نشود من بارسطو ارادتی ندارم برعکس نسبت باین معلم اول کمال اعجاب را دارم و در عالم علم کسی را ازاو محقق تر، بلکه با او برابر نمیدانم و قسمتی از تحقیقات ارسطودر حقایق ومعارف هست، خاصه در منطق و اخلاق وسیاست و کلیات حکمت ، که هیچوقت کهنه نمیشود و بر نمیافتد اما مجموع فلسفهٔ که ارسطو تنظیم کرده است و خود او یا

پیروان او از حکمـای مشاء خواسته‌اند آنرا بیان حقیقت قلمداد کنند کهنه شده و برافتاده است، حقیقت عالم آن نیست که ارسطو و اهل مشاء درك کرده بودند و این فقره در این چهـار صد سال اخیر روشن و آشکار شده است. نه اینکه در این چهار صدسال اخیر کسی بحقیقت رسیده است، چه‌در این باب تحقیق همانست که پیش گفتم، اما فهمیده شده است که مطلب‌بآن مختصری کـه فلاسفهٔ مشاءِ فرض کرده بودند نیست، وهر روز برای اهل علم روزنهٔباز میشود که از آن روزنه اجمالا می‌بینند در عالم خلقت حکایت ها هست که از آن بی‌خبریم. اینست معنی کهنه شدن فلسفهٔ ارسطو. اما افلاطون این قسم فلسفه نساخته است بعبارت دیگر، چنانکه دریکی ازجاسات پیش‌اشـاره کردم، افلاطون مدعی نیست کـه علم میآموزد بلکه هرکس را دعوت میکند باینکه در طلب علم قدم بزندوسلوك کند. کلمات‌افلاطون شخص‌مستعد متنبه را باندیشه میاندازد، ومفتاح فکر بدست او میدهد، اینست که خواندن کتابهای او همیشه مفید خواهد بود زیرا بالاخره هر نتیجهٔ کـه عاید انسان شود از فکر است چنانکه فرموده اند «تفکر ساعة خیر من عبادة ستین سنة» و یکی از بهترین سخنهای ارسطو هم‌اینست که: حقیقت انسان‌فکر اوست، یعنی‌قوهٔ تعقل او، وشیخ‌سعدی‌خودمان‌هم که میفرماید «تن‌آدمی شریفست بجان آدمیت» همین معنی را در نظرداشته است و آنجا هم که میگوید:

طیران مرغ دیدی تو زپای بند شهوت
بـدر آی، تا ببینی طیران آدمیت

از آنست که‌شهوت بزرگترین‌حجاب فکرانسان است اگر گریبان آدمی‌از

دست شهوت رهائی یافت فکر علیلش سالم میشود و برای درك مستعد و آماده میگردد.

خوب افلاطون چه میگوید؟

در مجلس دوم از این مجالس، بکتابهای افلاطون نظر سطحی و ظاهری انداختیم اکنون قدری بمعانی میپردازیم. دانشمندان چون از اینرو برسائل افلاطون نظرانداخته اند آنهارا منقسم بدو قسم کرده‌اند چند فقرهٔ آنهارا مکالمات سقراطی خوانده اند و بقیه را اسمی نداده یا گاهی مکالمات تعلیمی گفته‌اند. آنها که مکالمات سقراطی خوانده شده حقیقة مکالمه و مناظره و مجادله است بهمان سبك وشیوهٔ سقراط، و عقیده بر اینست که این مکالمات، یعنی این کتابها، درزمانی نوشته شده که افلاطون از عهد سقراط و دورهٔ شاگردی خود چندان دور نشده بود و هنوز کاملا در تحت تاثیر صحبت سقراط بود، و گمان میرود تحقیقاتی که در آن مکالمات میشود یا عین تعلیمات سقراط یا بآن بسیار نزدیك است و در این قسمت از مکالمات چون قدری تأمل کنیم می بینیم چند فقرهٔ آنها را افلاطون برای ادای حق استادی سقراط نوشته است، یعنی معرفی او، که چگونه مردی بود و مردم را چگونه تربیت مینمود، و وجود او چه تأثیرات داشت وچهار فقره از مکالمات افلاطون که ما ترجمه کرده و در این کتاب حاضر منتشر میکنیم همه‌از آن رشته است، چند رسالهٔ دیگر هم هست که‌بر این رشته باید افزود و در آن صورت معرفی سقراط را بقلم افلاطون بحد کمال خواهیم داشت.

یکی از آن رساله ها خطابهٔ دفاعیهٔ سقراط است که در محکمه

ایراد شده است هنگامی که‌اورا بمحاکمه کشیده بودند البته این خطابه
بقلم افلاطون نوشته شده و عین آن چیزی نیست که سقراط در محکمه
گفته است و لیکن نزدیك بیقین است کـه دفاعی کـه سقراط از
خود کرده در همین زمینه بوده است ، و چون بحقیقت نگریسته شود در
این خطابه سقراط چندان اهتمامی در ردّ اتهاماتی که باو وارد آورده
بودند نکرده‌است ، بلـکه بر خلاف شیوهٔ تمام مدت عمر خود که درمحضر
عام سخنوری نمیکرد و فقط بااشخاص بطور خصوصی مباحثه و مناظره
مینمود ، خواسته‌است این‌بار تعلیمات خودرادرمحضرعام‌بگوید ، وحاصل
آن تعلیمات‌اینست که : ای اهل آتن شما مردمانی نادان و گمراه هستید
و من هم مانند شما نادانم اما این تفاوت رابا شما دارم که بنادانی‌خود
بر خورده ام و برانگیخته و گماشته شده ام که شمارا بنادانی خودتـان
متوجه کنم که براه خطا نروید وفکری برای‌اصلاح کار خود بکـنید .
و چون این خطابه در همین کتاب مندرج است و میتوانید بخوانید
در تفصیل آن وارد نمیشوم ، همینقدر میگویم کـه‌اگر کسی بهمین خطبه
دفاعیه دل بدهد لذت یك قصیدهٔ حکیم سنائی‌یا یك غزل شیخ سعدی را
می‌برد ، وسررشتهٔ حکمت سقراط را بدست میآورد که باید در تحصیل‌علم
کوشیدو تقوی وفضیلت سرمنشاء همه سعادتهاست و بالا ترین همهٔ تمتعها
تحقیق‌درچگونگی وحقیقت فضایل‌است ، وازادای وظیفه نباید شانه‌خالی
کرد ، وازمرگ‌نباید ترسیدزیرامرگ‌اگرنعمت نباشد مصیبت‌نیست .ویکی
از کلمات زیبائی که در این خطبه هست و دریغم میآید که توجه ندهم
این است که در مقام سر زنش بکسانیکه برای احتراز از محکوم شدن
باعدام تضرع و زاری کرده تن بمذلت‌میدهند میگوید: گوئی این اشخاص

چنین میپندارند که اگردر محکمه محکوم باعدام نشوند نخواهند مرد و زندگانی جاوید خوهند داشت .

خطبهٔ دفاعیه سقراط چنانکه پیش گفته ام تنها اثری است از افلاطون که بصورت مکالمه نیست ، باقی نوشته های او همه یا سؤال و جواب مستقیم است یا نقل سئوال و جواب است ، ویکی از مکالمات معروف بسقراطی که مادراول این مجموعه قرارداده‌ایم اوتوفرون نام‌داردو هنگامی واقع می‌شودکه سقراط بمحکمه احضار شده و هنوز جلسهٔ محاکمه منعقد نگردیده است ، سقراط میبیند اوتوفرون بمحکمه آمده است که برپدرخوداقامه دعوی قتل نفس نماید ، چون اویکی ازکارگران خود را که قاتل واقع شده دست و پا بسته بگوشهٔ انداخته و دیگر پروای او را نداشته است تا او ازسرما و گرسنگی مرده‌است . سقراط را شگفت میآید از اینکه کسی برپدر خود دعوی‌آدم کشی‌اقامه کند ، معلوم میشود اوتوفرون کاهن و دیندار است و دینداری او چنین اقتضا کرده است سقراط میگوید : اتفاقاً من ببیدینی متهم و بمحکمه احضار شده ام اکنون که تواین اندازه دینداری و کاهن ، یعنی معلم دینداری هم هستی ، بمن بیاموز که دینداری چیست . گفتگومیان آنها گرم‌میشود واز این مکالمه نکته های باریك بدست خواننده میآید از جمله اینکه سقراط که از اوتوفرون معنی دینداری و تعریف آنرا پرسیده است زحمتی میکشد تامقصود خود را بفهماند ، و این فقره از بعضی دیگر از مکالمات سقراطی نیز بر میآید که آن زمان اذهان از ادراك معانی کلی و اصول منطقی بسیار دور بوده و سقراط و افلاطون مردم را باین امر متوجه نموده‌اند ، و مخصوصاً یکی از کوشش های ایشان اینست

که بفهمانند تعریف و حدّ و رسم چیز هارا باید جست تا بتوان در آنها حکم صحیح نمود ، و این فقره بضمیمهٔ بسیاری از نکته‌های دیگر در مباحثه و مناظرهٔ منطقی ، یکی از یادگار های افلاطون و از جملهٔ اموریست که ارسطو از او در یافته ، و طبع تحقیق‌خودرا برآن گماشته ، و بکشف و تدوین قواعد منطق موفق شده است .

باری اوتوفرون میگوید : دینداری همین کاری‌است که من میکنم چنانکه زئوس خداوند اعظم چنین کرده است و چون پدرش بفرزندان خویش جفا میکرد و هنگام ولادت آنهـا را میخورد زئوس او را گرفت و بند کرد ، و او خود نیز باپدرش همین رفتار را کرده بود . سقراط میگوید : مگرتواین داستان هـای عجیب را که‌از خداوندان نقل‌میکنند باور داری ؟ و کوشش بیفایده میکند که سخافت این قصه هارا معلوم سازد . عاقبت پس‌از آنکه باوتوفرون میفهماند کـه‌من از تو یك‌امر کلی پرسیدم وتو بجزئیـات جواب میدهی اوتوفرون در تعریف دینداری میگوید :کاری‌است که خداوندان‌راخوش بیاید . آنگاه سقراط بحث‌میکند کـه بعقیدهٔ تو خداوندان بسیارند و باهم جنگ و نزاع هم دارند و متفق‌الرای نیستند و هر یك چیزی را خوش میدارند پس مابیچـاره ها بچه ساز باید برقصیم ؟ پیروی از میل هر یك بکنیم که دینداری کرده باشیم مخالف میل دیگری ، یعنی بی دینی خواهد بود ، این مسئله حل نمی‌شود . پس سقراط می پرسد : خوب آیا امر چون خداوندان را خوش میآید دیند اری است یا چون دینداری است ایشان را خوش میآید ؟ اینجا هم بر میخورید باینکه امتیاز و تشخیص علت و معلول را می‌خواهد بنماید . ازطرف دیگر اشاره باین بحث است که حسن و قبح

امور ذاتی‌است یا اعتباری ؟ این مسائل هم که البته بفکر اوتوفرون روشن نمیشود . وباز سقراط التماس میکند که چون معنی دین داری را میدانی تفضل کن و بمن بگو که میخواهم در محکمه از خود دفاع کنم . سخن میآید برسر اینکه دینداری داد است ، وبحث برمی‌خیزد که آیا هرچه داداست دین‌داری است یا بعضی از داد دینداری است ؟ و ملاحظه میفرمائید که مسئله تشخیص نوع و جنس بمیان میآید . چون فهم اوتوفرون کوتاه است سقراط توضیح میکند و مثال میآورد که شاعر گفته‌است: هرجا ترس‌است احترام‌است، و من منکرم ومیگویم بسیار میشود که مردم از کسی میترسند و اورا محترم نمی‌دارند این گفتگو هم دراز میشود و بجائی نمیرسد . چون اصل مقصود افلاطون طرح مسائل است و متنبه ساختن اذهان و سخن منتهی میشود باینکه دینداری خدمتگزاری بخداوندان‌است ، سقراطوارد این بحث میشود که خدمتگزاری آنست که بکسی سودی برسانند بگوبه بینم دینداری انسان بخداوندان چه‌سودی میبخشد؟ پس سخن میرسد باینجا که عبادت دعا کردن‌است و قربانی دادن، و چون درست تامل کنیم دعا کردن در خواست کردن چیزی است و قربانی هدیه کردن‌است، پس عبادت ما در حقیقت این میشود که چیزی از خداوندان بخواهیم و در عوض چیزی بدهیم، بعبارت دیگر با خداوندان معامله و تجارت بکنیم .

بیاد بیاورید که این گفتگوها دوهزارو سیصد سال پیش واقع شده است زمانی که نه حضرت عیسی بدنیا آمده بود نه قرآن نازل شده بود نه ائمه و اولیاء و محققین که‌ما بکلمات آنها مأنوسیم ظهور کرده بودند

و عجب تر اینکه پس از همه این گفتگوها باز ما بشنیدن این حرفها محتاجیم و بنده نمیتوانم تشخیص بدهم که ظهور کسی مانند افلاطون که دو هزار و سیصد سال پیش از این چنین سخنها بگوید عجیب تر است یا غفلت و نادانی ما مردم امروز که این همه تحقیقات را دیده و شنیده ایم و هنوز در خم یك کوچه ایم .

یکی دیگر از مکالماتی که معرف سقراط است و در این مجموعه درج میشود اقریطون نام دارد و داستان اینست که سقراط محکوم باعدام و در زندان است و اقریطون از یاران دیرینهٔ او وسیله فراهم کرده که اورا از زندان بگریزاند ، و این کار را باو پیشنهاد میکند ، سقراط با کمال ملایمت اما با عزم راسخ امتناع میورزد ، و چون این مکالمات را در همین کتاب میتوانید بخوانید بتشریح آن نمیپردازم همین قدر توجه میدهم که یکی از نکته های دقیق که افلاطون یا سقراط در آن مکالمه اظهار میدارند و من بسیار بآن معتقدم اینست : که انسان نباید دربند آن باشد که عوام در بارهٔ او چه میگویند ، بلکه باید نگران باشد که دانشمندان در حق او اعتقاد نیك داشته باشند و اما اصل گفتگو که خلاف مصلحت بودن فرار از حکم محکمه و قباحت مخالفت با قانون باشد ، حاجت بتذکر ندارد باید مکالمه را بخوانید و لذت ببرید .

یکی دیگر از مکالمات سقراطی گفتگوی آن دانشمند است با الکیبیادس که جوانی است جویای نام ، و سقراط میخواهد باو بفهماند که اگر میخواهی زمامدار امور کشور شوی باید بر نیکی و بدی و داد و بیداد و صلاح و فساد و سود و زیان معرفت بیابی و بر او ثابت میکند که در این امور نادانست و واجبترین چیزها برای انسان این است که خود را بشناسد .

از کتابهای افلاطون که مخصوصاً برای معرفی سقراط نوشته شده دو

رسالهٔ دیگر هست که هردو شاهکاراست؛ یکی موسوم به فیدن که از زیبا ترین کتاب‌هاست و حکایت گفتگوهائی است، که سقراط در روز آخر عمر در زندان در باب بقای نفس با دوستان و مریدان خویش میکند و یاران را از مفارقت خود تسلی میدهد و از تعجب بیرون میآورد که خود چرا از مردن باك ندارد این کتاب هم چون جزو همین مجموعه است بتفصیل آن نمی پردازم خاصه اینکه کیفیت قلم افلاطون را نمیتوان باز نمود و مطالب فلسفی آنرا در موقع دیگر گوشزد خواهم کرد.

دیگر کتابی است موسوم به «مهمانی» که از عجائب کتب است و داستان مهمانی یکی از دوستان سقراط است که چون در شاعری جایزه گرفته‌است ولیمه میدهد، در این مهمانی اصحاب همه از شرب و نشاط و هیاهو خسته میشوند و بنا میگذارند بر اینکه هر یك خطبهٔ در وصف عشق و مدح خداوند عشق بسرایند و چنانکه، همه گویند و سخن گفتن سعدی دگر است، اهل مجلس همه در باب عشق تحقیق میکنند اما آنکه سقراط میگوید حکایت دیگری است و این مبحث را در موقع دیگر بیان خواهم کرد، اما این مهمانی منتهی میشود باینکه در میان این گفتگوها الکبیادس سابق الذکر وارد میشود در حالیکه مست است و سقراط را میبیند و ظاهراً بر سبیل تعرض میگوید: ای سقراط تو اینجا چه میکنی؟ منکه هر جا میروم گرفتارتو میشوم از جان من چه میخواهی؟

در اینجا باید گوشزد کنم که یونانیان فوق العاده اهل ذوق بودند و هر نوع زیبائی ایشان را جذب میکرد و جوانان زیبا در میان ایشان بسیار و زنها درخانه ها تقریباً محجوب بودند، از اینرو بعضی اعمال ناشایسته میان ایشان شایع شده بود و عجب اینکه نه قانون آنرا منع

میکرد و نه در انظار قباحتی داشت بلکه برای جوانان حیثیت واعتبار بود که طرف توجه باشند و ظاهر این است که این اعمال بتمام دنیای متمدن ازیونانیان، در نتیجه فتوحات اسکندر، سرایت کرد و یکی از مساعی سقراط وافلاطون این بود که حقیقت عشق مادی ومعنوی را بشناسانندو قباحت امر قبیح غیر طبیعی را بفهمانند که جمال صورت اگر خوب است اصل کمال سیرت است، ولیکن در این موضوع نیز همان گرفتاری کار دین را داشتند و علناً و مستقیماً نمیتوانستندبا آداب و رسوم جاری که ملایم طبع مردم بود مخالفت کنند. باری الکبیادس از جوانان زیبا بود و سقراط گاهی بر سبیل طیبت میگفت من هوا خواه تو هستم در آن شب الکبیادس زبان شکایت از سقراط درازکرد که ای دوستان از سخنان این مرد فریب مخورید و اگر بکسی از شما اظهار مهربانی کرد باور مکنید من نسبت بخودم در این اشتباه بودم اما معلومم شد که او دلباخته من نبود و من با این کراهت منظرش گرفتار او شدم، سحر بیان اوچنان است که هرگاه سخن اورا میشنوم مست میشوم، دلم طپیدن میگیرد و اشکم جاری میشود، دیگران راهم دیده ام که همین تأثیر در ایشان پدیدار، بود من سخنوران نامی دیده ام و بیانات عالی شنیده ام اما سخنی مانند سخن او ندیده ام، این مرد جادوگر است و تنها کسی است که من خود را در برابر اوکوچك و شرمسار مییابم، زیرا میدانم کارهای من پسندیدهٔ او نیست و حق با اوست، این است که از او میگریزم با اینکه دوری او بر من دشوار نیزهست، بظاهر حالش منگرید بیرونش دیواست اما درونش فرشته است، ادعای او این است که هیچ چیز نمیداند باطنش را اگر بسنجید گنجینهٔ حکمت است

هر چه در چشم مردم عزیز است از اعتبارات و جاه‌ونام وجان‌ومال‌و جمال در دیدهٔ او خوار است ، و جز فضلیت و حکمت هیچ چیز پیش او قدر ندارد .

در این موقع چون مقصود معرفی سقراط نیست همهٔ آ نچه افلاطون از قول الکبیادس نقل کرده حکایت نمیکنم اگر چه سخن شیرین است ولیکن وقت تنگ است ، الکیبادس داستانهای عجیب از سقراط گفت از عفت او ،از شجاعت او ، از خردمندی و حکمت او،از فصاحت و بلاغت و تأثیر کلام او،و از بیچارگی و مسکینی خود در برابر او ، چندانکه همه حضار را رقت گرفت و خنده آمد و شب بر این منوال بصبح رسید و من چون نمیخواهم شما را تا صبح نگاهدارم و میخواهم در این جلسه اصول مکالمات سقراطی را برای شما بگویم و تمام کنم میروم بر سر کتابهای دیگر افلاطون که جزء مکالمات‌سقراطی‌شمرده شده‌اند،و آنها مستقیماً برای معرفی‌سقراط نیستند ، ولیکن شیوهٔ مباحثه و استهزاء و قابلگی و تعلیمات سقراط را بخوبی نمایش میدهند.از جمله چهار فقره از آن کتابهاست که در هر یک‌یکی از فضایل وخصایل موضوع گفتگو واقع میشود و سقراط باطرف،یا طرفهای خود، در معنی و تعریف آنها بحث میکند و هر تعریفی را که آنها میآورند محل مباحثه قرار داده بیجا و باطل بودن آن را روشن میسازد،و افکار را زیر رو میکند، و طریقهٔ استقراء را در جستن حقایق بدست میدهد ولیکن هیچ‌یک‌از این مکالمات به نتیجه نمیرسد و معلوم نمیشود که سقراط یا افلاطون چه تعریفی رامیپسندند یکی از این‌چهار کتاب موسوم به هیپیاس بزرگ است که موضوع

گفتگوی آن زیبائی است ،دیگری خرمیدس نام دارد و در آن سخن از فرزانگی است ،و سومی لاخیس است و از شجاعت و دلاوری بحث میکند و آخری لوسیس نام دارد و تحقیق میکند در اینکه دوستی چیست .

چون نمیخواهم پر درد سر بدهم کیفیت مجلس سازی را در این کتابها و گفتگوهائی را که اهل مجلس میکنند متعرض نمیشوم همینقدر خاطر نشان میکنم که ازخواندن آنها ، گذشته از تمتع ادبی، نکاتی بر خواننده معلوم میشود از وضع زندگانی یونانیها ،و اینکه چه اندازه بعضی از مذاکرات اهل آنزمان بیربط بوده ،و سقراط زحمتها میکشید تا بر هم صحبتان خود معلوم کند که مقصود از تعریف چیست، کلی و جزئی چه تفاوت دارد ، نتیجه با مقدمه چه مناسبت باید داشته باشد مادی و معنوی و مجرد و مقید و ذاتی و عرضی و جوهر و عرض با هم چه فرق دارند، نیکی و بدی یعنی چه ،سود و زیان و صلاح وفساد کدام است ،صلاحیت و عدم صلاحیت اشخاص درکارها چگونه است . ضمناً بوئی برده میشود از اینکه عقیده سقراط در باب تحصیل علم و کسب فضیلت چیست ،و شاید بتوان استنباط کرد که هرچند این کتابها متعلق بجوانی افلاطون است همان وقت متوجه بامر « مُثل» که عقیده اختصاصی اوست بوده است و از این پس در آن باب گفتگو خواهیم کرد .

یکی دیگر از این کتابها موسوم است به «ایون» و گفتگوی سقراط است با کسیکه راوی اشعار هومر است. در این کتاب اصل مقصود این است که معلوم شود که شعر چنانکه انزمان تصور میکردند فنی و صنعتی مانند طبابت و معماری نیست، بلکه مضامین بشاعر الهام میشود وشعری

پسندیده است که شاعر از روی شور و بیخودی بسراید .

یکی دیگر کتاب کراتولوس است که گفتگو در الفاظ است و چنین مینماید که در این مکالمه افلاطون چند منظور داشته است: یکی دست انداختن کسانیکه در الفاظ تحقیقات بی معنی میکنند و یا اشتقاقات واهی میبابند، یعنی همین چیزی که خود ما هم گرفتار آن بوده ایم و سخن‌های خنده آور در آن باب شنیده ایم . دیگر توجه دادن ببعضی ازحقایق که الفاظ بعضی مفردند و بعضی مرکب، و این که الفاظ غالباً تقلید صوتی چیز ها هستند . دیگر توجه دادن باین بحث که آیا دلالت الفاظ برمعانی ذاتی است یاوضعی، واینکه زبان چگونه درست میشود آیا بصرف تصادف است یا مقنن وضع می کند، یا طبیعت یا مقامی فوق بشر آنرا مقرر می سازد، و البته می دانید که این ها مسائلی است که در جای خود اهمیت دارد .

یکی دیگر از کتابها مکالمه اوطوذیموس است و آن کتابی است که برای تفریح باید خواند زیرا تئا تری است تام و تمام ، و آن گفتگوی دو برادر است که در فن جدل و سفسطه مهارت دارند و مدعی هستند که در اندك زمانی میتوانند همه فنون و فضایل را بهر کس بیاموزند ، در آغاز سقراط بیان میکند که فضایل چیزی است که مایه خوشی و سعادت باشد، و خوشی متنعم بودن از نعمتهاست ، و بالا ترین نعمتها علم و عقل است که بدون آنها انسان از هیچ نعمت دیگر بهره نمیبرد ، پس فضیلت دراینست که هر کس جویای علم و عقل شود . آنگاه نوبت مباحثه آن دو برادر با سقراط و حاضران دیگر مجلس میشود و برای من ممکن نیست آن گفتگو ها را بدرستی باز نمایم ، زیرا سخن دراز

میشودو مجال نداریم . همینقدر عرض میکنم این دو برادر اقسام مختلف مغالطه را بکار میبرند از آوردن موضوع بجای محمول ، وصیغهٔ معلوم بجای مجهول ، و کلی بجای جزئی و مشتبه کردن آنها بایکدیگر ، و گذاشتن معانی مشترك الفاظ بجای یکدیگر ، و صفت را بجای موصوف وصدق سخن را بجای صدق امر قلمداد کردن ، و هست رابطه را بجای هست وجود استعمال کردن و مانند آن ، و برای نمونه یکی دو مثال از آن گفتگوها میآورم .

سخن از یکی از علوم بمیان می آید و سقراط اظهار اشتیاق بدانستن آن میکند اوطوذیموس که یکی از آن دو برادر است میگوید من بتو ثابت میکنم که این علم را داری آنگاه میان ایشان چنین گفتگو میشود :

اوطوذیموس - آیاچیزی هست که بدانی؟

سقراط - آری بعضی چیز ها میدانم .

اوطوذیموس - آیا آنکه چیزی هست ممکن است آن چیز نباشد ؟

سقراط - نه ممکن نیست .

اوطوذیموس - آیا اقرار کردی که چیزی میدانی ؟

سقراط - آری .

اوطوذیموس - پس اگر میدانی دانا هستی و اگر دانا هستی همه چیز میدانی و این علم را هم داری .

سپس عکس آنرا ثابت میکند ، چون سقراط میگوید آخر بسیار چیز ها هست که نمیدانم جواب میدهد اگر نمیدانی پس نادانی و اگر

نادانی پس جاهلی و هیچ چیز نمیدانی پس خلاف گفته بودی

برادر اوطوذیموس از سقراط میپرسد آیا فلانکس برادر تو هست ؟ میگوید آری برادر من هست اما از مادرم نه از پدرم ، چون پدر من سوفرونیسکوس بود و پدر او فریدیموس میپرسد خوب سوفرونیسکوس وفریدیموس هر دو پدر بودند ؟ میگوید آری ، اما سوفر و نیسکوس پدر من بود و فریدیموس پدر برادرم ، میگوید پس فریدیموس نا پدر بود سقراط میگوید برای من آری ، میگوید اگر نا پدر بود پس پدر نبود ، آنگاه بهمین وجه ثابت میشود که سوفرونیسکوس هم پدر نبود نتیجه اینکه سقراط پدر نداشت . پس یکی از دوستان سقراط که حاضر بوده روش این قسم مجادله را دریافته با اوطوذیموس مباحثه کرده بر او ثابت میکند که پدر او سگ بوده است او هم چاره جز قبول نداشته همین قدر می گوید تو نیز همچنین .

سخن در این است که اوطوذیموس و برادرش مردمان مجعول نیستند و افلاطون این نوع جدل را نساخته است شاید برای روشن شدن مطالب قدری مبالغه کرده باشد ولیکن سوفسطائیان کار مناظره و مجادله را باینجا رسانیده بودند و چون کسی دقایق و رموز برهان و جدل و سفسطه را کشف نکرده بود مردم بهمین سخنها بدام می افتادند و افلاطون از نوشتن این کتابها و این تعلیمات تفریح و تفنن نمیخواسته است ، بلکه دستگیری از مردم بیچاره را در نظر داشته است . در هر حال از این مکالمات بخوبی روشن میشود که ارسطو از کجا بعلم منطق پی برده و فن جدل و کشف مغالطه را از که آموخته است .

همین سخن را در فن خطابه هم میتوان گفت و افلاطون در چندین کتاب تحقیقاتی در باب خطابه کرده است که اصول آن فن از آنها بدست میآید و پس از آن ارسطو اصول و قواعد را تدوین کرده است.

از کتابهای افلاطون خطبهٔ دفاعیه
و مکالمات دیگر هم افلاطون بمناسباتی چندین
است که از جمله درکتاب موسوم‌به منکسنوس خطبه
مرثیه و مدح شهدائی که در یکی از جنگها کشته شده اند
درکتاب موسوم به فدروس و در کتاب مهمانی که پیش از این یاد
کردیم چندین خطبه است در تحقیق عشق، وهمهٔ این خطبه ها بقلم
افلاطون اما باسم دیگران است، زیرا که افلاطون بآن قسم‌خطبه خوانی
و سخنوری‌که آنزمان در یونان معمول شده بود اصلا معتقد نبود و آنرا
نمی پسندیدو بااینکه خوداو شاعر وسخنوری بیبدل بود ،شعر و خطابه
و هر قسم سخنوری بلکه هر فنی را که مبتنی برفکر معقول و حرف
حسابی نباشد قدر و قدمت نمیگذاشت بلکه آنرا مضر می‌پنداشت وعقیدهٔ
خویش را در باب خطابه در یکی از کتابهای خود که مکالمهٔ سقراط با
گورگیاس حکیم سوفسطائی است بیان میکند و آن کتاب نیز از شاهکار
هاست و باید اجمالا آنرا معرفی کنیم.

مقدمةً باید یادآوری کنم که حکومت آتن‌دموکراسی‌یعنی اختیار
در دست‌عامه بود و هر وقت کار مهمی پیش میآمد از جنگ و آشتی و
ساختن عمارات و ابنیه و بنادر و کشتیها و غیره، آتنیان جمع میشدند
و مطلب راطرح میکردند و موافق و مخالف سخن میگفتند تاتصمیم
میگرفتند، و در این مجامع البته کسانیکه‌در سخنوری مهارت داشتند
مردم را اقناع میکردند، و نظر خود را پیش میبردند، و این نوع اشخاص
دارای حشمت و اعتبار میشدند و بمقامات عالیه و ریاست میرسیدند و نیز
محکمهٔ که در پیشگاه آن متهمین محاکمه میشدند مرکب ازگروه فراوانی

بوده که بمرافعه از میان مردم معین میکردند و در محضر این محکمه هر کس سخنوری بهتر میدانست در مقصر کردن متهم، یا تبرئهٔ او، زودتر موفق میشد و در این سخنوریها البته حرفها همه معقول و حسابی نبود و حیله و تدبیر و مغالطه وسفسطه بسیار بکار میبردند. گورگیاس یکی از سوفسطائیان معروف است که آداب سخنوری بمردم میآموخت و فن خودرا بسیار شریف قلمداد میکرد، سقراط و افلاطون عاقبت این احوالرا وخیم دانسته واجب میشمردند که محاکمه و سیاست و همه چیز مبتنی بر حکمت و خردمندی وحقانیت و عدالت باشد، و باآن ترتیب مخالف بودند، وبا سوفسطائیان و استادان سخنوری ضدیت میکردند، ومیگفتند زبان بازی و لفاظی و عوام فریبی ملترا روبهلاك میبرد، باید این چیزها را کنار گذاشت، ودر کشورداری شیوهٔ درسترا پیش گرفت، وآن اینست که مردم را بحسن اخلاق و عفت وحکمت تربیت کنند کهنجات دنیوی و اخروی در اینست وبس، و کتاب گورگیاس افلاطون نمونه ایست از کوششهائی که آندوبزرگوار در اینراه بکار میبردند. دراین کتاب سقراط با گورگیاس و دونفر ازپیروان او طرف میشودو درباب بیحاصل، بلکه مضربودن فن خطابه بقسمیکه آنها معمول میداشتند مباحثه میکنند، و هرسه را یك یك ساکت و مغلوب میسازدوثابت میکند که ظلم دیدن بهتر از ظلم کردن است، وهر کس گناهکارباشد صلاح در اینست کهبمجازات برسد، و بسخنوری سعی در تبرئه اونباید کرد. حقیقت خوبست نهظاهر سازی، بناحق محکوم شدن مصیبت بزرگی نیست، مصیبت گناهکاریاست اگر چه بظاهر مجازات نداشته باشد، و نیز سخنوری رابرای عوام فریبی رسیدن بریاست وقدرت و اجرای هوای نفس و شهوت نباید بکاربرد،

ودر این مقام تحقیقات غریب داردو ببیان عجیبی که غالبا بمکالمه و گاهی هم بصورت نطق و خطابه است مدلل میکند که شخص مقتدری که خردمند نباشد کامیاب نیست اگرچه هرکار بخواهد میکند زیرا که کامیابی آنست که شخص بکاری که صلاح است دست برد ، وباوجود قدرت داشتن اگر خلاف مصلحت بکند کامیاب نخواهد بود ، خوبی واقعی غیر از چیزی است کـه خوش آیند باشد ، ادراك لذات و راندن شهوات خیر حقیقی نیست ، بلـکه خیر حقیقی آنست کـه شخص از این امورفارغ و بی نیاز باشد و بحکمت نائل گردد ، زیرا اگر قبول کنیم کـه ادراك خیر است باید تصدیق کنیم که هرچه لذت بیشتر ادراك شود بهتر است و کسی لذت ادراك نمیکند مگر اینکه از نعمت محرومی کشیده باشد ، چنانکه چون بدن بخارش افتد خاراندن آن لذت است ، پس اگرادراك لذت خیر باشد دعای خیر در حق هرکس اینست که مبتلا بجرب شود تا دائما از خاراندن بدن لذت ببرد ، و حاصل اینکه خطیبـان یعنی رجال سیاسی این دوره فن سخنوری را فن خوش آمد گری کرده اند ، وباین واسطه قدرتی را که تحصیل میکنند بمصرف هوای نفس میرسانند نـه خیر و صلاح کشور ، و دولت آتن کمتر وقتی سائس خوب داشته است زیرا بنا بر اینکـه حسن سیاست تربیت مردم وبهبودی اخلاق آنهاست سائس خوب آنست که پس ازدورهٔ زمامداری اومردم بهتر از آنکـه پیش از او بودند شده باشند و ماچنین چیزی ندیده و نشیده ایم .

از مکالمات سقراطی افلاطون دوسه کتاب دیگر باقی مانده کـه باید نام ببریم یکـی از آنهـا موسوم به پروتاگوراس استو دیگری منن ، و این هردو بحث در این مسئله است کـه آیا فضیلترا میتوان آموخت

یانه‌و آیا آن‌علم است‌یانیست ؟ اگرعلم‌است چگونه‌علمی است‌وچرا کسی دیده نشده است که فضیلت آموز باشد یعنی کسانی بواسطهٔ تعلیمات او بفضایل آراسته شده باشند ؟ و اگر علم نیست پس فضیلت چگونه آموخته میشود ؟

در این دو کتاب هم که هردو از آثار زیبای افلاطون میباشند گفتگو های شیرین و تحقیقات دقیق در تعریف فضیلت و چگونگی آن بمیان میآید اما چون میدانم که خسته شده‌اید وارد تفصیل آنهانمیشوم و روی همرفته نسبت بآنچه تا کنون گفته ام مطالب تازهٔ هم ندارد ، و آنچه دراین باب گفتنی است از این پس خواهیم گفت ، عجالةً یاد آوری میکنم که کتاب‌منن همانست که افلاطون ازقول سقراط در آنجا ثابت میکند که علم تذکر است و آموختنی نیست وکاریکه معلم میکند اینست که مطالبی را که در خزینهٔ خاطر متعلم هست بیاد او می‌آورد و دراین باب هم شاید پس از این باز تحقیق کنیم .

بالاخره کتاب موسوم به هیپیاس کوچك را هم که نام ببریم این رشته از کتابهای افلاطون یعنی مکالمات سقراط بانتهامیرسد .این کتاب رساله کوچکی است که عبارت است از مکالمه سقراط با هیپیاس که از حکمای‌سوفسطائی است ، و چنین می نماید که سقراط هم با هیپیاس مجادلهٔ‌سفسطی‌میکند زیرا مدعی شده است که آنکس که‌قدرت‌برخوب‌وبد دارد و از روی علم و عمد بد میکند بهتر از کسی است که عاجز است و سهوا بد میکند. محققان گفتگو بسیار کرده اند که اصل مقصود سقراط از این مباحثه چه بوده زیرا یقین است که عقیدهٔ واقعی او این نیست سرانجام دانشمندان بر این شده اند که اینهم وجهی است از بیان آن عقیده که سقراط و افلاطون داشته اند وجای دیگر تصریح کرده اند که

هیچکس از روی علم وعمد بد نمیکند وهر که را دیدیم کاربد کرد باید یقین کنیم که از جهل و اشتباه است . پس وقتیکه میگوید آنکس که از روی علم بد میکند بهتر از آنست که سهوا میکند اصل مقصودش اینست که آنکس که علم به نیکی و بدی دارد بد نمیکند ، اما جاهل بد است چون نمی داند بد چیست و بنابر این البته بد می کند .

شاید شنیده باشید که دربارهٔ سقراط گفته انداو فلسفه را ازآسمان بزمین آورد. معنی این سخن اینست که تا زمان سقراط فلاسفه همواره در پی این بودند که فلك چیست و ستارگـان چگونه اند ، وحرکاتشان چسان است ، وعناصر کدام اند ، وامور طبیعت برچه منوال است .چون نوبه بسقراط رسید این مباحثات را بیحاصل دانسته همّ خودرا مصروف ساخت براینکه اسان کدام است ، و اسانیت چیست ، و آدمی در دنیـا چه تکلیفی دارد ، و افراد وجماعت چگونه باید زندگی کـنند ، بعبارت دیگر سقراط مؤسس علم اخلاق و مرشد بسوی سیاست حکیمانه است .

از گفته های سابق دانسته‌اید کـه بهترین وسیلهٔ ما برای دریافت تعلیمات سقراط همان نوشته های افلاطون است ، وآنچه تا کنون از آثار این‌حکیم برای شمابیان کرده ام همان چیزی‌است که بعقیدهٔ دانشمندان افلاطون ازسقراط دریافته‌و بازگو کرده است ، وبنابراین اکنون‌بخوبی برشماروشن شده است که سقراط چگونه از تحقیقات عرشی گذشته و فلسفه‌را از آسمان بزمین آورده است . ونیز گفته اند سقراط درحکمت و افکار مردم انقلاب کرده است ، امیدوارم بیاناتیکه در این دو جلسه کردم این فقره را هم برشما معلوم کرده باشد که این کـلام چقدر درست است ، و توجه فرموده باشید که پیش ازسقراط مردم چه فکر میکردند ،

و پس از تعلیمات او جریان افکار بر چه منوال شد و دنبالهٔ آن جریان تا کنون کشیده شده است، و هر چه در تاریخ حکمت بیشتر مطالعه بفرمائید این مطلب روشن تر خواهد شد.

اما افلاطون گذشته از اینکه ناشر حکمت سقراط است و باین اعتبار آن انقلاب را تایك اندازه میتوان باو نسبت داد، در حکمت‌عملی و هم درحکمت نظری عقایدی نیز اظهار کرده است که دانشمندان نتیجهٔ فکر خوداو میدانند واز آنها هنوز برای شما گفتگو نکرده ام، ومطالبی که گفته‌ام بآن ملاحظه بود که قسمت مهمی از آثار افلاطون مشتمل بر آنهاست. گمان‌هم نمیکنم از این بابت دلخوری داشته باشید. در هر حال در واقع حکمت افلاطون را هنوز برای شما نگفته ام و این قسمت را که از همه مشکل تر و محتاج بفکر و تاملی بیشتر است برای انجام کار گذاشته ام، ولیکن یقین دارم در این‌جلسه بیش ازاین طاقت ندارید سخنان من گوش‌بدهید، بهترهم اینست که قدری در همین مطالب که گفته شده تامل کنید و مستعد شوید تا بآن گفتگو ها برسام وشرح آن داستانرا بقول مولانا: این زمان بگذار تا وقت دگر.

مجلس پنجم

در جلسهٔ گذشته تقریباً بیست فقره از کتابهای افلاطون را اسم برده و بما حصل مندرجات آنها اشاره کردم ، و یك اندازه بسخنهای آن حکیم بزرگوار آشنا شدید ، امانمیتوانم بگویم شناسائی که پیدا کردید بافلاطون بود یا بسقراط ، چون در آن ابواب چنانکه پیش از این گفته‌ام عقاید و افکار این استاد وشاگرد را از هم تمیزدادن بسیار مشکل است هرچند شاید بتوان گفت که نظر افلاطون در هیچ امری با سقراط مخالفت شدید نداشته است ولیکن شکی نیست که افلاطون بسیار چیز ها بر تعلیماتیکه از استاد خود گرفته مزید کرده است ، ودر پایان جلسه گذشته اشاره کردم باینکه بتعلیمات اختصاصی افلاطون هنوز نپرداخته ایم .

و نیز سابقاً گفته ام که افلاطون ظاهراً فلسفهٔ منتظمی مدون نکرده است . امیدوارم این سخن‌را باین معنی نگرفته باشید که‌آن‌حکیم فلسفهٔ خاصی نداشته است ، در گفتگوهائیکه تا کنون کرده‌ام مکرر به بلندی مقام افلاطون اشاره کرده و خاطر نشان نموده ام که افلاطونرا میتوان سرچشمهٔ حکمت ، و گفته های اورا ریشهٔ همهٔ تحقیقات فلسفی که بعد ها بعمل آمده است دانست ، و حتی مدعی شدم که ارسطو که فلسفهٔ بسیار مکملی تنظیم‌و تدوین کرده درواقع هرچه دارد از افلاطون مایه گرفته است ، ودر اکثر مطالب سر رشته‌تحقیق را او بدست‌ارسطو

داده ، و در منطق و خطابه و سیاست و اخلاق و روان شناسی و فلسفهٔ اولی یا حکمت علیا هرچه در کتب ارسطو مدون است مبدأ و منشأ آن را از نوشته های افلاطون میتوان بدست آورد حتی اینکه گاه گاه عین عبارات افلاطون را بکار میبرد ، و گمان میرود که ارسطو خود نیز در مقام انکار این وامداری نسبت باستاد نبوده است ، و انتقاد هائیکه از او در نوشته هایش دیده میشود یا عبارتیکه از او نقل کرده اند که گفته است با افلاطون دوستی میورزم اما حقیقت را بیشتر از افلاطون دوست میدارم ، دلالت ندارد بر اینکه سوء نظر و مخالفت اساسی با او داشته است بلکه عکس آن را میتوان استنباط کرد ، و اماراتی در دست هست که پس از افلاطون ارسطو مدعی بوده است که تعلیمات حقیقی استاد آنست که من میگویم ، و کسانیکه رسماً بجانشینی افلاطون شناخته شده اند روح تعلیمات اورا از دست داده‌اند . و نیز در موقعی گفته است کسانی هستند که مداحی هم نسبت بایشان بی ادبی است و اشاره اش بافلاطون است و اگر در کتاب های ارسطو بحث و اشکال بر گفته های افلاطون دیده میشود و ذکری از استفاده هائیکه از افلاطون کرده است نیست برای آنست که در آن کتابها منظور فقط تحقیق بوده است نه اظهار ارادت یا عداوت نسبت باشخاص ، و استفادهٔ ارسطو از افلاطون امری معلوم و مسلم بوده که حاجت ببیان نداشته است ، بعلاوه از نوشته های ارسطو هم هرچه در دست داریم بنظر میآید که تصنیفها و نگارشهائی برای عامه و آیندگان نبوده بلکه یاد داشتهائی بوده است که برای تعلیم و تدریس ضبط شده ، یا خلاصه هائی بوده که پس از تعلیم و تدریس شاگردان یا خود او ثبت کرده اند و بهمین جهت در نهایت ایجاز است چنانکه فهم آنها

محتاج بشرح و توضیح بسیار میباشد واز قرار مذکور ارسطو برای عامه هم تصانیفی داشته است که بحسن بیان معروف بوده و متأسفانه از آنها چندان چیزی باقی نمانده است.

خلاصه افلاطون فلسفهٔ خاصی داشته است بسیار عالی، واو نخستین حکیم الهی است که در یونان ظهور کرده است و لیکن برای وارد شدن در بیان آن فلسفه باز مجبورم بعضی مطالب را قبلا یاد آوری کنم.

از گفتهای پیش دانستید که افلاطون ازخانواده های محترم و متمول بوده و با سابقهٔ که ازاوضاع یونان مخصوصاً شهر آتن موطن افلاطون بدست دادم بآسانی بر میخورید باینکه در جوانی از کسانی بود که مانند همقدمان و خویش وندان خود میبایست بمیدان سیاست در آید، و برای او از هر جهت اسباب فراهم بود که در سیاست بمقام عالی برسد و از زمامداران کشور خود شود، واین معنی ازنوشته های اوبر می آیدو عقیدهٔ راسخ داشته است باینکه وظیفهٔ هر فرد از افراد انسان که قادر باشد و موقع بیابد این است که برای بهبودی امور ابناء نوع کار کند، و از راه سیاست و تعلیم اخلاق در نزدیك کردن آنها بسعادت کوشش نماید، و او شخصاً در ادای این وظیفه اهتمام داشت، پس بمقدمات اینکار پر داخت یعنی بر آن شد که معلومات لازم را فرا گیرد و عملیاتی را که باید بجا بیاورد، از جمله اینکه با دانشمندان یعنی سوفسطائیان و خطیبان نشست و بر خاست کند و آداب سخنوری بیاموزد. اتفاق دورهٔ او مقارن شد بازمانیکه سقراط در میدان وکوچه های شهر آتن میگردید وجوانانرا بشرحی که گفته ام پیی حساب میکشید و آنها را که مستعد بودند

مجذوب میساخت . از این جماعت بعضی که استعداد شان تمام نبود و هوای نفس بر عقلشان غلبه داشت از تعلیمات او کمتر بهره مند شدند و در همان خطوطی که اقران و امثالشان میرفتند قدم زدند مانند الکبیادس که در جلسهٔ گذشته ذکری از او بمیان آوردیم و او مردی است که در تاریخ یونان معروفست، اما همه کار هائی که از او سر زده مایهٔ آبرومندی او نیست و اگر بتاریخ یونان مراجعه فرمائید احوال عجیب از او در خواهید یافت . افلاطون بر عکس الکبیادس مایهٔخدا دادی از حکمت و عفت و متانت داشت، و بکنه تعلیمات سقراط برخورد و از اوضاعی که در آنزمان و دورهٔ پیش از خود در آتن مشاهده نمود دانست که هموطنانش رو بهلاك میروند، و راه غلط می پیمایند. در امور عالم حقایق و مبانی و اصولی هست که باید متابعت نمود و گرنه کار ها بی بنیاد خواهد بود. دراین اثناء محاکمه سقراط پیش آمد ومحکومیت و شهادت او یکسره افلاطون را از عمل سیاست - چنانکه در آتن رواج داشت - بیزار کرد، چون عمل سیاست جز باتفاق جماعت ممکن نیست وبراو معلوم شد که در آتن جماعتی نیست که شخص شرافتمند بتواند باایشان کار کند . پس یك چند بسیاحت و سیر آفاق و انفس پر داخت ، سپس در مراجعت به آتن یکچند بمطالعه و فلسفه مشغول شد ، و میدانید که در باغ اکادموس مدرسی تاسیس کرد که به« آکادمی» معروف شده است. این آکادمی را که مدرس مینامیم نباید بمدارس معمولی قیاس کنید درواقع مجمعی از دانش طلبان بود که باتفاق افلاطون و با راهنمائی و نظر او در جستجوی حقیقت وعلم قدم میزدند . آکادمی یکی از اولین دانشگاه های دنیاست که اساساً برای تربیت رجال سیاسی تاسیس شده ودرآنزمان

-وشاید کمی پیش از آن -دانشمند دیگری از آتنیان موسوم به **ایسوکراتس** چنین مجمع و مدرسی تشکیل داده بود ، اما تعلیمات او تنها برای آموختن سخنوری و تربیت رجال بود بشیوهٔ که آنزمان در آتن سیاست می بافتند. و لیکن از آنجا که افلاطون سیاست بی علم را پوچ و بیحاصل ، بلکه موذی و بعکس مقصودی که از سیاست در نظر است می‌دانست ، اشتغال اصحاب آکادمی بیشتر بعلمیات بود و بهمین جهت آکادمی بزودی در یونان اعتبار و اهمیت تمام یافت چنانکه از همه اطراف و اکناف یونان و ممالك همسایه جوانان برای تحصیل علم و تربیت به آتن می آمدند و میدانید که قدما شهر آتن را مدینة الحکماء نامیده اند.

مقصود اینست همواره باید بیاد داشت که ورود افلاطون بفلسفه از راه سیاست و برای سیاست بوده ، و اصلا پیش از افلاطون و ارسطو فلسفه دامنهٔ پهناوری نداشته است ، اینست که از یکطرف گاه گاه می‌بینیم افلاطون مسافرت هائی بجزیرهٔ **سیسیل** میکند بامید اینکه وسیلهٔ تاسیس سیاست حکیمانه را فراهم آورد ، واز طرف دیگر با آنکه میدانیم افلاطون خود در واقع مؤسس حکمت نظری است در همه آثار او بیشتر گفتگو ها را در حکمت عملی ، یعنی سیاست و اخلاق ، می یابیم تا آنجا که دو کتاب بزرگ مهم او یکی سیاست نام دارد و دیگری قوانین ، و باقی مصنفات او هم باستثنای دو سه فقره همه در سیاسیات و اخلاقیات گفتگو می کنند ، چنانکه مختصری از آن در جلسهٔ گذشته بیان کردم . در هر حال چه در حکمت نظری وچه در حکمت عملی در آن قسمت که باقی مانده و میخواهم شما را اجمالا بآن آشنا کنم اگر بخواهم مانند جلسهٔ گذشته کتبهای افلاطون را یك یك پیش بکشم و مجملی از

مندرجات آنها حکایت کنم سخن دراز میشود و مایهٔ کسالت خواهد بود ودریك مجلس بپایان نخواهد رسید، اینست که تغییر روش‌داده‌میگویم : از آثار و گفته های افلاطون پیداست که از تحقیقیات دانشمندان پیش ـ مخصوصاً از مـائـه‌پنجم و ششم پیش از میلاد ـ بخوبی‌آگاه بوده، و اختلافاتی که در آراء و عقاید آنها دیده میشود او را بمشکلات انداخته است ، هر قلیطوس و پیروان اورا می بیند که هیچ چیز را در عالم‌ثابت و پایدار نمیدانند و اصل وجود را حرکت و جنبش می پندارند . چون به بر مانیدس و پیروان او بر میخورد می بیند اصلا منکر حرکت اند و تغییر و تبدیلاتی را که در موجودات دیده میشود ناشی از خطا واشتباه فکر و حس انسان‌میدانند . انباذ قلس‌رامی‌بیندکه‌معتقدبچهارعنصراست ، و ذیمقر اطیس و انکسا غورس باجزاءِ کوچك جسمانی بیشمار قائلند کـه موجودات همه از آنها مرکب وساخته شده ، درحالیکه‌پیروان برمانیدس وجود را یگـانه و متصل و پیوسته میدانند و کثرت را بی حقیقت میشمارند . سوفسطائیان را می بیند که پا بند هیچ حقیقتی نیستند و میگویند انسان هر چه‌بحس در یافت همان صحیح است . هر قلیطوس و بر مانیدس را میشنود که میگویند حس معتبر نیست و فقط عقل اعتبار دارد . فیثغورس را می بیند که معتقد است که انسان بعقل خودمیتواند بحقیقت مطلق واجب ابدی پی ببرد : چون بسقراط میرسد او میگوید باید حقیقت راجستجو کـرد و از جمله باید دانست انسان چیست ، و حقیقت انسانیت کدام است ، بعبارت دیگر خود را باید شناخت وخیر را باید تشخیص داد .

ازآنچه بیش گفتیم دانستید که سقراط درضمن مباحثـات خود

اصرار داشت که تعریف هر چیز را بدست آورد، یعنی حقیقت آنرا معلوم کند، تعریف شجاعت یا عدالت یا فضیلت یا دینداری چیست و حقیقت آن کدام است؟ افلاطون این معنی را دنبال کرده و در عین اینکه همان روش سقراط، یعنی مباحثه و سؤال و جواب را وسیلهٔ کشف حقیقت قرار داده، بطریقهٔ علوم ریاضی مخصوصاً هندسه توسل جسته است و در میان همهٔ گفتگو ها بر خورده است باینکه معلومات ریاضی محکمتر و اعتماد بآنها بیشتر است، و پیش از اینهم اشاره کرده ایم که افلاطون در ریاضیات توجه مخصوص داشته و بالای سردر مدرس خود، یعنی آکادمی نوشته بود: هر کس هندسه نمیداند اینجا نیاید، ولی در زمان افلاطون هندسه بسط و وسعتی که بعد ها یافته نداشت و خود افلاطون و پیروان او، یعنی دانشمندان آکادمی، در ترقی و توسعهٔ هندسه وکلیهٔ ریاضیات حق بزرگ دارند. باری دماغ افلاطون باریاضیات آشنا ومأنوس بود باین واسطه در عالم فکر و جستجوی حقایق فلسفی هم بشیوهٔ ریاضیون رفته مخصوصاً طریقهٔ تحلیل را بکار برده است. البته میدانید که ریاضیون چون میخواهند مسئلهٔ را حل کنند و مجهولی را معلوم نمایند از جمله وسائلی که دارند این است که در باب آن مجهول فرضی میکنند و آن فرض را موضوع مطالعه و استدلال قرار میدهند اگر نتیجه درست در آمد مجهول معلوم شده است و این طریقه را تحلیل گویند.

آشنائی افلاطون بطریق تحلیل از یك طرف، و از طرف دیگر توجه و باین معنی که شکلهای هندسی و خواص آنها نمونهٔ خوبی است از صوری که عقل آنرا در می یابد و آنچه عقل از آنها در می یابد کامل

ولایتغیر و ابدی میباشند در حالی که آنچه از همان اشکال و خواص محسوس میشود یعنی در ماده واقع شده است ، ناقص و متغیرو نا پایدار است ، پس میتوان فرض کرد کـه همهٔ حقایق همین حال را دارند ، یعنی کمال و دوام و ثبات در آن چیزی است که بعقل در یافته میشود، یعنی معقولات ، آنچه بحس در میآید ، یعنی ماده که از معقولات فقط بهرهٔ یافته ناقص و متغیر و نا پایدار است . پس برای افلاطون باشراقی مقرون باستدلال این عقیده حاصل شد که هر چیزی حقیقتی داردکامل و ثابت و پایدار و آن معقول است نـه محسوس ، و آن معقولات چون بعالم مادی پر نوی ببخشند و عکس بیندازند وجود های محسوس را صورت میدهند که ناقص و متغیر و نا پایدار میباشند .

افلاطون حقایق معقول را که وجود واقعی میشمارد و وجود محسوسات را بواسطهٔ پرتوی میداند که از آن معقولات بعالم ماده میتابد بقیاس بموضوعات هندسی اشکال یا صور نامیده یعنی بلفظ یونانی ایدس Eidos خوانده که معنی آن شکل و صورت است و همان لفظ است که امروز در زبان فرانسه ایده Idée گفته میشود ، و حکمای م در بیان نظر افلاطون غالباً صورت را مثال و صور را مثل میگویند و مثل افلاطونی که فهم آن یکی از مشکلات فلسفه ودر نزد حکما موضوع مباحثت بسیار واقع شده همین صور است .

اینکه هر چیزی حقیقتی دارد که بواسطهٔ او آن چیز است محل اشکال نیست و همه کس میتواند تصدیق کند . اینهم که حقایق اشیاء ر صوریامثل نامند معنی ندارداصطلاح است ودراصطلاح مناقشه لازم نیست بقول مولانا جلال الدین:هر کسی رااصطلاحی داده‌اند.دراینهم که‌حقایق اشیاء

موری باشند که بتعقل ادراك میشوند مناقشه نمیکنیم'. البته ادراك حقیقت هر چیز برای انسان وقتی دست میدهد که در آن تعقل کند وا کتفا کردن بحس تنها ادراك حیوانی است' و امتیاز انسان باینست که در محسوسات خود تعقل میکند. آنچه در این مورد موضوع بحث و اشکال است اینست که افلاطون آن حقایق معقول را که صور نامیده دارای وجود مستقل بالذات وخارج ازاشیاء میداند' بلکه وجودحقیقی را فقط برای صور قائل است و اشیاء را که مردم عموماً موجود واقعی میدانند و حقائقی اگر قائل باشند آن حقایق را در آن اشیاء و بسته بوجود آنها می پندارند' افلاطون موجود واقعی نمیداند مگر باندازهٔ که از آن حقایق یعنی صور بهره مند باشند. مثلا یك اسب یا یك سیب را بنظر آوریم مردم عموما آن اسب یا آن سیب را موجود واقعی میدانند و شایدتصدیق هم بکنند که سیب‌واسب هر کدام حقیقتی‌دارند که سیب بودن یا اسب بودن لازمه اش اینست که آن حقیقت در آنها باشد تابا موجودات دیگر تمایز داشته‌باشند' اما تصدیق ندارندکه حقیقت سیب یا حقیقت اسب' و بقول افلاطون صورت سیب و صورت اسب' یا باصطلاح ما مثل آنها وجودی دارند مستقر' و خارج از وجود این سیب و اسب' و هر سیب و هر اسب دیگر که بنظر بگیرید یعنی همهٔ سیبها و اسبهائی که در دنیا موجودند اگر معدوم شدند حقیقت سیب‌و حقیقت اسب هم در دنیا معدوم خواهد بود.

افلاطون میگوید چنین نیست موجود واقعی آن حقایق است و این سیبها یا اسبها که شما میبینید وجودشان بواسطهٔ بهره ایست که‌از آن حقایق دارند. اگر بهرهٔ آنها از آن حقایق یا بعبارت دیگر از آن‌صور

یا مثل ضعیف باشد وجود شان ضعیف و ناقص است و هر اندازه که بهرهٔ آنها از صور بیشتر باشد وجود شان تحقق و واقعیت بیشتر دارد. صور یا مثل موجودات هر یك حقیقت دارند وواحدند ولایتغیر و کامل و ابدی و پایدار و معقولند نه محسوس ، و کثرت و تغیر و نقص و نا پایداری و فنا ، یعنی کون و فساد ، خاص محسوسات یعنی امور مادی است که ماده جنبه عدمی و نقص آنهاست ، و این ماده و محسوسات هر چه از صور بیشتر بهره داشته باشند بوجود نزدیکترند، و وجود کامل مطلق آنست که جنبهٔ مادی و محسوس هیچ نداشته باشد وصرف مجرد و معقول باشد . این است شرح وبیان مثل افلاطونی و بقول اروپائیها La théorie des idées platoniciennes که فهم آن اشکال دارد و موضوع مباحثه بسیار شده است ، و اختلاف مهم میان ارسطو و افلاطون همین جاست که ارسطو برای صور وجود مستقل بالذات خارج از افراد و اشخاص قائل نیست، وبر عکس افلاطون صور را دراشخاص متحقق میدانند . در نزد ارسطو صور مفهوماتند و منتزع از محسوسات، انواع و اجناسند ، و کلیات و معقولات، و وجود شان ذهنی است . بزعم افلاطون چنانکه محسوسات منشاء حس میباشند صور منشأ مفهوماتند و زایندهٔ مفهوماتند نه زائیده شدهٔ از مفهومات ، بعبارت دیگر صور رب النوع موجوداتند و آفرینندهٔ آنها هستند همانکه عوام خداوندان گفته و از ضعف عقل خویش آنها را مجسم میکنند و احوال مادیات بآنها نسبت میدهند و حال آنکه آنها نوامیس موجوداتند، و مجرد صرف اند و محسوسات نسبت بآنها مانند سایه وعکس میباشند، آنها اعراضند و جوهر حقیقی صورند ، و صور زمان و مکان ندارند، و جای آنها در علم

خداوند است .

ضمناً مسئلهٔ کون و فساد را افلاطون این قسم حل میکنند که چون پرتو حقیقت برامر بیحقیقت میتابد شئی از عدم بوجود میآید یعنی کائن میشود و همینکه پرتو حقیقت زائل شد وجود بعدم مبدل میگردد وفساد روی میدهد . مثلا چون حقیقت زیبائی برنازیبا پرتوافکن شدشئی زیبا کائن میشود و هرگاه حقیقت زیبائی زائل گردید شئی زیبا فاسد میشود . حقیقت زیبائی همان است که صورت یامثال زیبائی نامیدیم و امر بحقیقت را افلاطون لاوجود یاعدم مینامد که در این مورد نازیبائی است ، و ارسطو آنرا مادّه خوانده است که بالفعل وجود ندارد و بالقوه است و چگونگی کون و فساد را افلاطون و ارسطو هر دوتقریباً یك قسم بیان میکنند با این تفاوت که افلاطون میگوید : پرتوصورت بعدم تابید و وجود کائن پیدا شد . ارسطو میگوید :صورت درمادّه که باعدم مقرون بود حلول کرد وکائن درست شد . بعلاوه درامر صورت استاد و شاگرد آن اختلاف راهم دارند که با آن اشاره کردیم .

اگر توقع دارید من در اینجا حکومت کنم که کدام یك از این دورأی درست است این انتظار را نداشته باشید . من اینقدر پرادعا نیستم که جایز بدانم میان دونفر مانند افلاطون و ارسطو حکم واقع شوم ، وقت ومجال هم برای این بحث نداریم و فرضاً که وارد بحث بشویم من چه بیان خواهم کرد و شما چه در خواهیدیافت ؟ بر خوردن بمعنی حقیقی سخن افلاطون فکر و تأمل لازم دارد به بیان چند دقیقه نمی گنجد ، بدلیل وبرهان هم درست نمیشود ، خود افلاطون نیز درمقام اثبات آن بر نیامده و ادراك این معنی را باشراق دانسته است . برای این که از اظهار

عقیده تن‌نزده باشم باختصار میگویم : البته نظر ارسطو در این باب بعقل وفهم ماو عامه مردم نزدیکتر است و در ابتداء امر چون شخص بمثل افلاطونی نگاه میکند بنظرش عجیب میآید و شاید حکم ببطلان آن هم میکند . اما اگر درست تأمل شود ـ مخصوصاً اگر بطول زمان در آن مطالعه بعمل آید ـ کم کم ذهن مأنوس میشود و می‌بینند آن‌قسم که اول فوراً حکم ببطلان آن کرده بود نیست ، و ممکن است این رأی در عالم خود صحیح باشد.این حالی است که من درخود مشاهده کرده ام وهرچه بیشتر ذهن خویش را در ادراك مثل ورزیده ام استبعادم از قبول آن کمتر شده است ازین گذشته امروز در این مسائل بنحو دیگر باید وارد شد . حس چیست و محسوس کدام است ؟عقل چیست و معقول‌چه‌حال دارد ؟ ادراك یعنی‌چه ؟ وجود چه‌معنی دارد ؟ مطلب بلند است و بقول‌خواجه شیراز سخن را مختصر گرفتن از کوتاه نظری است و بزودی محاکمه نباید کرد . فعلاما ازتصدیق و تکذیب میگذریم سخن هردو حکیم را میشنویم و بقدر استعداد خود از آن استفاده میکنیم ووقت و مجال کمی که داریم بذکر عقائد افلاطون میگذرانیم .

در کتاب سیست که شاید بتوان گفت مهمترین آثار افلاطون است از قول سقراط بمخاطب میگوید : مغارهٔ در زیر زمین در نظربگیر که مدخل آن روبروشنائی‌است ، مردمانی در این مغاره تصور کن که از زمان کودکی آنجابوده و بپاو گردن زنجیر دارندواز جای خود نمیتوانند بجنبند ، وجزپیش‌روی خود چیزی نمی‌توانند دید چون زنجیر بر گردن ایشان مانع است از اینکه سررا بچرخانند . پشت سرایشان‌در جای‌دوری بربلندی آتشی افروخته‌است ، میان آتش واین بستگان زنجیر راهی است

بربلندی ، و کنار این راه دیوار کوتاهی است مانند حجابی که خیمه شب بازان میان خود و تماشائیان حائل میسازند و بالای آن باز یگری میکنند ، پشت این دیوار مردمانی گذر میکنند و آلات و ادوات و پیکر های انسان و جانوران از سنگ و چوب باشکال مختلف در دست دارند ، بعضی سخن میگویند وبعضی خاموشند ، و آن اشیاء ازبالای دیوار برآمده است ، در آنحال آن زنجیریان بریدهٔ ازمغاره که پیش روی ایشان است سایه هائی از آن اشیاء می‌بینند بواسطهٔ پرتوی که آتش افروخته برآن بدنه انداخته است ، وچون از آغاز زندگانی چیز دیگری ندیده اند آن‌سایه هارا حقیقت اشیاء میپندارند ، وهرگاه گذر کنندگان‌پشت دیوار سخن بگویند وآوازشان بزنجیریان برسد آواز هارا سخنان آن سایه ها می‌انگارند ، پس اگر یکی ازاین‌زنجیریان‌را کسی‌رها کند و مجبور نماید که‌برخاسته راه برود ، وسررا بچرخاند ، وچشم‌رابروشنائی بگشاید ، البته آزارمیکشد و چشمش خیره و رنجور میشود ، وچون باو بگویند آنچه پیش از این میدیدی حقیقت نداشت و اکنون بحقیقت نزدیك شدی البته‌باور نمیکند ، چه اگربخواهد این عالم فوقانی و روشن‌را ببیند وچیز هارا بدرستی تمیزدهد ، باید مدتی مشق کند و چشمان خود را بروشنائی مأنوس سازد و کم کم دریابد که روشنائی براستی از خورشید است و موجودات حقیقی آنهاست که‌ازپرتو آفتاب‌میبیند آنگاه برمیخورد باینکه هنگامی که در زنجیر بود احوال او وهم زنجیر یانش چه‌اندازه حقیرو مسکین بوده وآمال و آرزوهائی که دردل میپروراندند و بانهایت ولع دنبال میکردند و برسر آن بایکدیگر جنگ وکشمکش مینمودند چقدردون وپست‌بوده ، واگردوباره بمغاره برگردد بواسطهٔ انسی که بروشنائی گرفته

در آن تاریکی دیگر چشمش بدرستی نمیبیند و حرکاتش بنظر زنجیریان بیقاعده میآید باو میخندند و گمان میبرند چشمش معیوب شده و عقلش مختل گردیده است .

این تمثیل در تاریخ فلسفه معروفست هر چند حکمای ماذکری از آن نمیکنند و همین فقره یکی از دلایل است براینکه مستقیماً از آثار افلاطون خبری نداشته اند . درهرحال این داستان بقول مولانا « درحقیقت نقد حال ماست آن » یعنی تمثیلی است که افلاطون برای دنیا و احوال اهل دنیا آورده است . محسوسات ما نظیر سایه هائی است که آن زنجیریان بر بدنه مغاره میبینند و آواز هائی که ازدور میشنوند و آنهارا حقیقت میپندارند ، در حالی که حقیقت چیز دیگری است که آنرا بچشم عقل باید دید ، و آنکه اززنجیر رهائی یافته و روشنائی آفتاب رادیده سپس بمغاره برمیگردد و زنجیریان اورا استهزا میکنند و چشمش رامعیوب و عقلش را مختل میپندارند فیلسوف و حکیم است ، او عالم است و دیگران عامی زیرا ادراکی که بحس میشود علم نیست گمان است ، علم آنست که حکیمان دارند و آنرا باشراق وورزش عقل برای دریافت صور ومعقولات تحصیل کرده اند ، جز اینکه علم مطلق و تمام مخصوص ذات باری است که احاطه بمثل داردو برای بشر میسر نیست مگر علم ناقص ، و آن راهم کسی بدیگری نمیتواند اعطاء کند و آن اندازه از علم که برای انسان حاصل شدنی است بواسطهٔ آنست که نفسی دارد مجرد و ملکوتی که پیش از حلول در این بدن وجود داشته است و آن هنگام که بقول خواجه تخته بندتن نبوده و درفضای عالم قدس طوف میکرده است صور یعنی معقولات مجرد را که حقایق اشیاء میباشند مشاهده نموده است . اکنون که

گرفتار آلایشهای مادی‌شده از اینکه جمال حقیقت را مستقیماً نظاره کند محروم مانده ولیکن حواس او روزنه هائی هستند که پرتو ضعیفی از آن روشنائیها باو میرسانند و اجمالا آن حقایق را بیاد او میآورند .

پس‌علم برای بشر تذکر است وهرچه جنبهٔ عقلانی‌نفس را تقویت کند و خودرا از آلایش‌تن دور سازد بعالم ملکوت نزدیکتر میشود و ادراك صور معقول را بهتر مینماید و بمقام حکمت و فیلسوفی میرسد ، با آنکه ادراك دائمی علم مطلق برای نفس باپیوستگی ببدن میسر نمیشود مگر آنگاه که دوباره از قید و بند تن برهد بشرط آنکه دراین حیات‌دنیا ازنفس پروریٔ پرهیز نموده وبپرورش عقل پرداخته‌وخودرا برای‌مرگ ظاهر که حیات حقیقی‌است مستعد نموده باشد . اینکه عرفای‌ماگفته‌اند «بمیرای دوست پیش از مرگ اگر خودزندگی خواهی » عین کلام افلاطون است اماتصریح میکند که مردن درزندگانی دنیا نه‌بخود کشتن است نه‌بترك دنیا گفتن ، بلکه آنست که‌تابتواند خودرابخداوند شبیه‌سازد و شبیه شدن بخداوند این است که پاك باشد وعدالت کند و بداند که ادراکات‌و تمتعات دنیوی حقیقت نداردو حقیقت مجرداتند و نفس‌انسان با آنها خویشاوندی دارد و چون باین معنی متوجه باشد و بلوازم آن عمل کند پس از مرگ بآن حقایق و اصل میشود و زندگی‌جاوید در می‌یابد .

بهترین‌ورزش که برای تحصیل علم‌عقل بایدداد فرا گرفتن‌ریاضیات است و پس‌از آن‌مباحثه ومطالعه درمعقولات ، درریاضیات چنانکه‌گفتیم افلاطون و پیروان او کوششها کرده وبآن علوم ترقیات عمده داده اند

و در آکادمی علم اعداد و هندسهٔ مسطحات و هندسهٔ مجسمات و هیئت ونجوم وموسیقی مقرراً آموخته میشد، ولیکن بعقیدهٔ افلاطون ریاضیات مقدمهٔ تحصیل علم است نه خودعلم. اشتغال بریاضی برای اینست که ذهن رابتعقل مجردات مأنوس کند اما اموری که موضوع علوم ریاضی هستند معقول صرف نیستند و وجودشان در ماده است. پس فیلسوف باید از تعقل موضوعات ریاضی هم بالاتر رود و معقولاتی را بنظر گیرد و مورد مطالعه قرار دهد که بهیچوجه محتاج بماده نباشد، وبهترین وسیلهٔ مطالعه دراین معقولات گفتگوی بین اثنین وسوال و جواب است که افلاطون آنرا بزبان یونانی دیالکتیك میگوید، و بعدها این لفظ راگاه بمعنی فن جدل گرفته اند و گاه کلیه منطق را دیالکتیك خوانده‌اند. اماغرض افلاطون ازدیالکتیك اولا مباحثه است بمعنی حقیقی آن، یعنی اینکه دونفر بواسطهٔ سوال و جواب فحص مطلب کنند و منظورشان جستجووکشف حقیقت باشد، وقانع ساختن نفس خود، نه عاجزو ساکت کردن طرف مقابل و ثانیاً کلیه سلوك درطلب علم و حقیقت راهم دیالکتیك میخواندکه در واقع همان فلسفه وفلسفه‌سازی است.

پس صور یامثل هم مبدأ وجود موجوداتند وهم مبدأ علم انسان آن موجودات که از کثرت ظاهری بوحدت معنوی برسد زیرا کثرت در محسوسات است که گفتیم وجود حقیقی ندارد، ودرمعقولات هم مادام که کثرت ببینیم بعلم حقیقی نرسیده‌ایم زیرا صورنیز همه در تحت صورت واحد واقعند وآن صورة الصور است که وحدانیت تام و کمال مطلق میباشد.

یقین دارم فوراً برخوردید باینکه آن صورة الصور چیست، افلاطون

غالباً از آن تعبیر بخیر مطلق میکند که مطلوب کل است وغایت وجود است ، و غایت علم است . در تمثیل درمغاره سایه هارا ازپرتو آتش حادث یافتیم ولی از آن چون از مغاره بیرون آمدیم عالم محسوسات را بپرتو آفتاب دیدیم ، اما اگر بحقیقت برسیم خیرمطلق را هم خورشید عالم معقولات می یابیم .

پس بالاخره وجودوعلم وحقیقت وکمال و جمال همه منتهی بخیر میشود وفلسفهٔ حقیقی عشق ورزی بجمال اوست .

باز گو ازنجدواز یاران نجد . آمدیم برسرعشق و بازیادازمولانا کردیم که میفرماید :

چون سخن دروصف این حالت رسید هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
هرچه گویم عشق را شرح وبیان چون بعشق آیم خجل گردم ازآن

بعقیدهٔ افلاطون حکیم واقعی عاشق است ، عاشق جمال حق است . آرزومند وصال خیر مطلق است ، عقل تاساکن است جاهل است چون آتش عشق در اوافتاد وبپروازآمد بقول شیخ سعدی طیران آدمیت دیده میشود . در جائی از قول سقراط میگوید تنها علمی که من دارم علم عشق است و گمان دارم افلاطون این سخن رابالاترین مدحی دانسته است که ازسقراط کرده است ، ومن از دیدن این عبارت دانستم چراسقراط آثار کتبی ندارد : زآنست بقول خواجه « که علم عشق در دفتر نباشد » آثار قلمی افلاطون هم همه حکایت زیبائی و حدیث عشق است ، ولیکن دو کتاب از کتابهای خود را خاص تحقیق عشق نوشته است که یکی همان کتاب مهمانی است که در جلسهٔ گذشته اشاره بآن کرده ، ودیگر فدروس نام دارد ودراین هردو کتاب افلاطون سخنوری حقیقی راهم معرفی کرده است و ماحصل آن

سخنها اینکه« هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق » اما اگربخواهیم بدوکلمه بیان افلاطون را در عشق خلاصه کنیم اینست که روح انسان در آن هنگام که آزاد بود زیبائی مطلق و خیر حقیقی را دیده و اکنون هم که غبار تن حجاب چهرهٔ جانش شده نگران اوست، زیبائی محسوس راکه میبیند یاد اززیبائی معقول میکند، ونیز هر نفسی خواهان کمال یعنی طالب بقاست، و بقادر پیوستن بزیبائی یاخیر مطلق است، واین امر منشاء عشق است ولی عشق نیز مانند معرفت دودرجه دارد همچنانکه معرفت محسوسات گمان است، یعنی مربوط بامور نسبی و بی‌حقیقت است ومعرفت حقیقی علم بمعقولات است، عشق هم مجازی وحقیقی دارد . عشق مجازی عشق بزیبائی محسوس است وعشق حقیقی عشق بزیبائی معقول . عشق مجازی تایك اندازه بواسطهٔ تولید مثل سبب بقا میشود امااین بقا بقای تن است وبقای حقیقی بعشق حقیقی است که روح را بمبدأ خیر اتصال میدهد وزندگانی جاوید میبخشد عشق مجازی چون نمونهٔ ازعشق حقیقی و مؤدی بوجهی ازبقاست البته بقول خواجه فنی شریفست، اما آنکه موجب حرمان نشود عشق حقیقی است و اگر میخواهی واقعی فیلسوف و حکیم باشی

عشق آن زنده گزین کوباقی است از شراب جانفزایت ساقی است

برای ما ایرانیها که قسمت مهمی از ادبیات و بهترین اشعارمان مربوط بعشق مجازی و حقیقی وچگونگی آنست این سخنها تازگی ندارد و مبتذل مینماید، اما باید بیاد آورد که افلاطون قریب دوهزارو چهارصد سال پیش یعنی نزدیك به هزارو پانصدسال قبل از قدیمترین شعرای عرفان مشرب ما این بیان را کرده وشاید که مبتکر این فکراوبوده است . بهرحال چون اذهان ما باین مطلب آشنا و مأنوس است در این باب بیش از این

بشرح وبسط نمیپردازیم ومیرویم بر سر مسائل دیگر.

گفتیم افلاطون میگوید شایستهٔ انسانیت انسان این است که هرچه زود تر از دنیا بگریزد یعنی ازآلایش آن بپرهیزد، و مقصود از گریختن از دنیا آنست که بخداوند تشبه بجوید، و تشبه بخداوند آنست که داد کند و عادل باشد که عدالت صفت خاصهٔ خداوند است و بنا بر این اصل فضلیت عدالت است و آن سر چشمه و منشاء فضایل میباشد و چون بخواهیم در این اجمال قدری بتفصیل بپردازیم گوئیم: نفس انسان سه جنبه دارد: جنبهٔ عقلانی، وجنبه ارادی یعنی فعالیت، وجنبهٔ شهوانی و اگر بنا باشد در وجود انسان برای این سه جنبه موضع معین کنیم خواهیم گفت جنبهٔ عقلانی در سر است و جنبه ارادی در دل و جنبه شهوانی در شکم، و شخص حکیم باید دراین هر سه جنبه فضلیت اعتدال بر قرار کند. فضلیت جنبهٔ عقلانی درستی فکروفرزانگی است، فضلیت اراده شجاعت است، فضلیت جنبهٔ شهوانی پرهیزگاری است و این فضایل چون جمع شود عدالت است وچون عدالت را درروابط میان خالق و مخلوق منظور داریم دینداری خواهد بود.

از خصایص افلاطون که در سراسر گفته های او نمایان است ایمان کامل اوست بفضلیت و عدالت که کمتر کسی دیده شده است که بضرورت حسن اخلاق و نیکوکاری چنین عقیده راسخ داشته باشد، وبحفظ اصول اخلاق این اندازه مقید بوده و تجاوز از آنرا بهیچوجه روا ندارد. و این فقره را بدلیل و برهان روشن سازد. برای افلاطون مانند آفتاب آشکار است که ظلم برای ظالم بد تر است تا برای مظلوم، ولیکن ظالم این معنی را نمیداند و غافل است از اینکه بخود بیشتر بد میکند تا

بدیگران ، و در این باب افلاطون کاملا پیرو سقراط است که بد کاری از نادانی است ، و میگوید شك نیست دراینکه همه کس برای خود خوبی میخواهد و خیر که غایت وجود و مطلوب کل است ممکن نیست کسی آنرا نخواهد ، و این مسئله مسلم است که هر فردی از افراد انسان آنچه میکنند برای سعادت و خوشی وکامیابی خود میکند پس اگر بد میکند از آنست که بد را تشخیص نداده و خوب پنداشته است و از اینرو میتوان گفت حسن اخلاق علم به نیکی و بدی است ، و بعبارت دیگر فضایت علم است . مثلا می بینیم مردم طالب مال و قدرتند و سعادت را در این میدانند فرضا که چنین باشد شك نیست دراینکه هردارائی وقتی مایهٔ سعادت میشود که دارنده اش آنرا درست بکار ببرد و حسن استعمال کند . مثلا طنبور مال است اما اگر کسی طنبور دارا شود وطنبور نواختن را نیاموخته باشد آیا آن طنبور باو خوشی میدهد ؟ شمشیر داشتن قدرت است اما اگر کسی شمشیر بدست آورد وشمشیر بازی نداند آیا شمشیر داشتن برای او مفیداست یا مضر ؟ همچنین است اقسام دیگر مال وقدرت که میتوان گفت آنکه حسن استعمالش را نداند بهتر آنست که نداشته باشد تا بخود ودیگران زیان نرساند بقول شیخ سعدی « مور همان به که نباشد پرش » بالاخره همه اموال و هر قسم قدرتی را انسان بوسیلهٔ بدن بکار می برد اما بدن فقط افزار است برای نفس ، پس میتوان گفت نفس است که مال و قدرت را بکارمیبرد ، پس برای اینکه مال وقدرت در راه سعادت انسان بکار رود باید نفس تعلیم یابد تا بر نیك و بد دانا شود ازاینرو بود که سقراط اصرار داشت که خود رابابد شناخت یعنی نفس را باید تربیت و تهذیب کرد و اگر میخواهید مردم نیکو کار باشند باید علم نیکی و بدی را بایشان بیاموزید یعنی ایشان را تربیت کنید و

این وظیفه اصلی و اساسی دولت است .

اگر فراموش نکرده باشید در آغاز این صحبت گفتیم و رود افلاطون بحکمت از راه سیاست بوده است باین معنی که او بر خورد باینکه احوال اجتماعی یونان خراست و روبتباهی میرود ، و علت آن سوء سیاست است و علت سوءِ سیاست آنست که سائس خوب ندارد . و چون در یونان مخصوصا در آتن حکومت و سیاست در دست عامه بود افلاطون متوجه شد باینکه اگر رجال سیاسی آتن حسن سیاست ندارند از آنست که سیاست علمی دارد ، و مبتنی بر اصول و قواعدی است وآن علم و اصول وقواعد در یونان در دست مردم نیست ، و بد و خوب را تشخیص نداده و نتایج آنرا نمیدانند ، واگر احیانا گاه گاه کسی پیدا شده که حسن سیاست داشته فقط فضل آلهی شامل حالش بوده نه اینکه اصول و مبانی سیاست را میدانسته است . از نوشته های افلاطون بر میآید که این توجه اول برای سقراط پیش آمده وبهمین جهت بود که همه کار را زمین گذاشته دنبال مردم میدوید و مباحثه میکرد که نادانی ایشان را نمودار کند و چون باو ایراد میکردند که چرا بوظائف سیاسی های نمیپردازی میگفت : من تنها کسی هستم که در آتن بوظیفهٔ سیاست حقیقی عمل میکنم . باری افلاطون چون باین نکته بر خورد عمل سیاست را کنار گذاشت و بعلم پر داخت تا برای سیاست اساسی بدست آورد و بمردم بیاموزد و آکادمی را هم برای همین مقصود تأسیس کرده بود و همین است که در نوشته های افلاطون عموماً اصل بحث در اخلاق و سیاست است و اگر گفتگوئی از مباحث دیگر فلسفی بمیان میآید تبع آنها ست .

از اخلاق و سیاست کدام مهمتر است ؟ البته اصل اخلاقست اگرچه بیك اعتبارمیتوان گفت تفاوتی درمیان نیست ، فضیلت وعدالت چون در افراد منظور شود اخلاق گوئیم و چون در جماعات بکاربرده شود سیاست خوانیم. اخلاق مردم اگر درست نباشد سیاست بخوبی جریان نمییابد ، وسیاست اگر صحیح نباشد اخلاق مردم درست نمیشود ، بلکه حق اینست که سیاست برای اصلاح اخلاق است ، چون منظور اصلی اینست که مردم بخوشی وسعادت نایل باشند ومردم چنانکه گفتیم سعادتمند نمیشوند مگر بحسن اخلاق وتربیت اخلاقی اشخاص با نفراد میسر نیست چون افراد ناچار باید باجتماع زندگانی کنند .

از مجموع آثار افلاطون که گفتیم اساساً نظر بسیاست و اخلاق دارد سه کتاب است که بالاختصاص مربوط بسیاست است . یکی از آنها موسوم است برجل سیاسی و موضوع آن بیان اینست که رجل سیاسی و سیاست چه اقسام دارد ، و حسن و عیب هر کدام چیست ، و محققین مایهٔ تحقیقات ارسطو را در اخلاق و سیاست از این کتاب مأخوذ میدانند . یکی دیگر که پیش از اینهم ذکری از آن کرده ایم موسوم است بسیاست یا عدالت ، وهماست که اروپائیها رپوبلیك نامیده اند یعنی امور جمهور و آن معروفترین کتابهای افلاطون است وشاهکار او شمرده می شود و میتوان گفت مشتمل بر کلیهٔ فلسفهٔ او میباشد . در این کتاب افلاطون بنام سقراط بر سبیل فرض دولتی میسازد که در نزد ما «مدینهٔ فاضله» معروف شده است و در آنجا هیئت اجتماعیه را نظیر وجود یك نفس انسانی قرار داده که دارای سه جزء است ، سر ، و دل و شکم . سر یعنی جزء عقلانی سائسها ومدیران جمعیت اند وباید حکیم وفیلسوف باشند . دل یعنی قوه فعاله ، لشکریانند که باید شجاعت داشته باشند . شکم

یعنی جنبهٔ شهوانی و مقر حوائج مادی، پیشه‌ورانند. این مدینهٔ فاضله و تر تیباتی که افلاطون برای آن مقرر داشته است مدینهٔ موهومه است وخود او هم متوجه بوده و تصریح کرده است که چنین شهری با این ترتیبات درحالت حالیهٔ نوع بشرصورت‌وقوع نمیتواند پیدا کند، واهمیت کتاب سیاست بیشتر بتحقیقات فلسفی آنست که لب آنرا در ضمن همین گفتگوی امروز بیان کردیم. کتاب دیگر موسوم است بقوانین و آن ظاهراً آخرین اثر قلمی افلاطون باشد زیرا که بحالت مسوده مانده است و تنظیم و تدوین تصنیفی آن نا تمام است، ونیزچنانکه بیش ازین خاطر نشان کردم تنها کتابی است از مکالمات افلاطونی که نامی از سقراط در آن‌نیست، و گویندهٔ مهم آن یك نفر آتنی‌است که اسم‌اورا نمیگوید و ظاهراً کنایه از خود افلاطون است. دراین کتاب هم برسبیل‌فرض شهری یا دولتی میسازد، اما ترتیباتی از قوانین و اداب و رسوم در آن مقرر میدارد که بیشتر با طبع بشر سازگار است، و چون دامنه این صحبت دراز شده و نمیخواهم درد سر بدهم از تفصیل آن خود داری میکنم زیرا که کلیات مسائل و اساس علمی و اخلاقی این کتاب نیز تقریباً همان است که تا کنون گفته ام ذکر جزئیات هم ضرورتی ندارد، بعضی ازآنها اختصاص باوضاع و احوال یونانیان آنزمان داردکه از جمله تصریح بقباحت و لزوم ترك عمل غیر طبیعی است که در یونان شایع بود و روابطی راکه میان مرد و زن برای بقای‌نسل باید باشد میان مردان معمول میداشتند، ودر تصریح این‌امر وتشنیع آن افلاطون ابراز شهامت نموده که بر خلاف یکی از عادات اهل زمان‌که ملایم طبع ایشان وغیر ممنوع بوده و قبیح شمرده نمیشده است قیام

نموده است . بعضی از جزئیات دیگر هم چیز ها ئیست که شاید بتوان گفت افلاطون در آنها اشتباه کرده است ، بسیاری ازمطالب هم امروز جزءمسلمات علم‌سیاست و اخلاق است و اکثر ملل متمدن بآن عمل میکنند و حاجت به بیان ندارد یك فقره مطلب قابل توجهی که باید ذکر کنیم اینست که یك فصل تمام از این کتاب مخصوص الهیات است و در آن فصل افلاطون در واقع حکمت الهی‌را تأسیس نموده و به یگانگی مبدأ کل و صانع مدرك مرید تصریح نموده است .

در طبیعیات هم افلاطون‌یك کتاب داردموسوم به « طیمائوس» که بیان خلقت عالم و آثار طبیعت و چگونگی موجودات ذی روح وغیر ذی روح است ولیکن داخل در شرح آن نیز نمیشوم که مندرجات آن امروز بیفایده است و برای بحث فلسفی وتاریخی آنها هم مجال نداریم و خدمتی که افلاطون بعالم انسانیت کرده در حکمت طبیعی نیست برای بزرگواری و بلندی مقام او همین بس که مؤسس حکمت الهی است ،و استاد فلسفهٔ نظری ، و راهنمای مسلك اشراق ، و رهبر رموز منطق و حکمت ، و آموزگار اخلاق و سیاست ، و شور انگیز محفل روحانیان ،و نمایندهٔ حقیقت عشق ، وره ذی عقل بسوی ادراك مجردات ، وافصح بلغای یونان است ، و معرف سقراط ، و مربی ارسطو ، و اگر شما گذشته از انبیاء کسی را ازافراد بشر دارای این مقام میشناسید من‌نمیشناسم .

زیاده از دنجساعت در پنج مجلس اوقات شما را بشناسایدن این مربی عالم انسانیت مصروف ساختم و از عهده برنیامدم ، پیش ازاین هم خاطر نشان کرده بودم که انجام این کار بیش از توانائی من است و اینك جز اعتذار و پوزش از عجز و قصور خود چاره ندارم .

ترجمه چهار فقره از مکالمات افلاطون

مکالمهٔ اوتوفرون ـ خطابهٔ دفاعیهٔ سقراط

مکالمهٔ اقریطون ـ مکالمهٔ فیدون

مکالمهٔ اوتوفرون

یا

دینداری

اوتوفرون ـ ترا چه میشود ای سقراط ؟ و چه پیش آمده است که از اوکیوس (۱) و گفتگو های آنجا دل برداشته و بدیوانخانه آمدهٔ ؟ گمان ندارم تو مانند من بپیشگاه امیر بداوری آمده باشی ؟

سقراط . ای اوتوفرون من بداوری چنانکه در آتن گفته میشود نیامده‌ام ـ برای تعقیب جزائی حاضر شده ام.

اوتوفرون ـ یعنی چه ؟ آیا کسی از تو داد خواهی میکند ؟ چون باور ندارم که تو بر کسی دعوی کنی .

سقراط ـ راست میگوئی .

اوتوفرون ـ کسی نسبتی بتو داده است ؟

سقراط ـ آری همین است .

اوتوفرون ـ آن کس کیست ؟

سقراط ـ ای اوتوفرون راستی اینست که من خود بدرستی اورا نمیشناسم و گویا سببش اینست که او جوانست و نامی نیست ، اگر غلط نکنم اورا ملیطوس مینامند و از تیرهٔ پیتوس است ، آیا کسی‌را باین اسم ازاین تیره نمیشناسی ؟ مویش صاف و ریشش کم وبینیش قوسی‌است .

---

(۱) اوکیوس از گردشگاه‌های شهر آتن بوده‌است که بعد ها ارسطو آنجا تدریس میکرد .

اوتوفرون ـ نه‌ای سقراط چنین کسی‌بنظر ندارم، پس بگو ببینم چه نسبتی بتو میدهد؟

سقراط ـ بگمان من ملیطوس مردی دلاوراست ، وهنر است که کسی با این جوانی بچنین کاری دست ببرد زیرا بنا بر آنچه میگوید می داند که جوانان را چگونه میتوان فاسد ساخت و چه کسانند که اینکار را میکنند . شك نیست که این شخص‌مردی داناست و در من جهالتی‌یافته است که مرا بر آن میدارد که همسالان او را فاسد کنم و از اینرو در برابر این شهر که بجای مادرماست برمن اقامهٔ دعوی کرده‌است . براستی من او را تنها کسی می بینم که میداند در سیاست از کجا باید آغاز کرد و حق دارد که ابتدا بکار جوانان میپردازد که آنهـا را نیکو بپرورد ، چنانکه باغبـان نیك آنست که نخست نهالهای تـازه را دست برورده کند آنگاه بنهالهای دیگر برسد ، و البته از اینروست که ملیطوس پاك بودن شهر را از ماآغاز کرده‌است که بقول‌او جوانان نورسیده را فاسد میسازیم و یقین است که پس ازاینکه اینکاررا ساخت بدیگران خواهد پرداخت و از اینراه خیر کلی باین شهر خواهد رسانید ، وچون باین خوبی آغاز کرده البته بآرزو خواهد رسید .

اوتوفرون ـ ای سقراط امیدوارم چنین باشد ، اما میترسم که نتیجه یکسره برعکس شود وراستی اینست که بگمان من بروی تو پنجه زدن‌چنانست که بنیکوترین‌مردم شهر پنجه‌زده باشد اکنون بگوببینم‌بگمان اوتو چگونه جوانانرا فاسد میسازی ؟

سقراط ـ ای‌دوست‌دانشمند من، چیزهامیگوید که شنیدن آنهاشگفت میآورد ،مدعی است که من خداوند سازم ، یعني‌خداوندان تازه میسازم ،

وخداوندان پیشین را باور ندارم، ادعای او و نسبتی که بمن میدهد اینست.

اوتوفرون ـ دانستم ای سقراط، سببش اینست که تو هر هنگام میگوئی من ندای آلهی را میشنوم از اینرو پی میبرد باینکه تو بدعت میآوری، پس ترا بدیوانخانه میکشاند چون میداند که درنظر مردم این بهتان زود پیش میرود. من خودچون درانجمن سخن میگویم وبرای مردم پیش بینی میکنم که چه روی خواهد داد مرا دیوانه میخوانند، و بمن میخندند، وحال آنکه یك کلمه ازپیشگوئی های من دروغ نیست چه باید کرد؟ بر امثال ما رشك میبرند اما پروائی نیست و باید برابر آنها ایستاد.

سقراط ـ ای اوتوفرون گرامی، اگر تنها بخنده میگذشت چیزی نبود. مردم آتن ما هرکس را هوشیار به بینند تا وقتیکه آنچه را میداند نیاموخته است کاری باو ندارند، اما همینکه دیدند او میخواهد دیگران را مانند خود هوشیار سازد خشمناك میشوند. چنانکه تو میگوئی این از رشك است یا علت دیگر دارد؟

اوتوفرون ـ هرچه باشد و هر عقیده در باره من داشته باشند هیچ نمیخواهم بپای آزمایش در آیم.

سقراط ـ آری تو میتوانی کاری کنی که گمان برند نمیخواهی چیزی را که میدانی بیاموزی، اما من میترسم چون با مردم آمیزش میکنم گمان ببرند که هر چه میدانم بهرکس برسد بی تفاوت میآموزم و مزدی از کسی نمیگیرم بلکه حاضرم برای اینکه سخنم را بشنوند چیزی هم بدهم، وامروز اگر چنانکه بتو میخندند بمنهم میخندیدند و کاری دیگر نداشتند باك نداشتم از اینکه چند دقیقه در دیوانخانه بظرافت بگذرانیم وبخندیم اما

اگر مطلب را جدی بگیرند چه میشود؟ کسی نمیداند مگر آنکه مانند تو غیب گو باشد.

اوتوفرون - نه سقراط، سر انجام خیر است توهم جنگ را ازپیش میبری چنانکه من میبرم.

سقراط - راستی کار تو چیست ای اوتوفرون، آیا مدعی هستی یا کسی بر تو ادعائی دارد؟

اوتوفرون - من ادعا دارم.

سقراط - بر چه کسی ادعا داری؟

اوتوفرون - بر کسی ادعا دارم که اگر بگویم مرا دیوانه میخوانی.

سقراط - مگر چیست؟ آیا آنکس پرواز میداند؟

اوتوفرون - نه او پیری است بسیار سالخورد، پرواز چه میداند؟

سقراط - کیست؟

اوتوفرون - پدرخودم است.

سقراط - رفیق، برپدر خود اقامه دعوی میکنی؟

اوتوفرون - آری.

سقراط - شکایتت چیست و چه نسبت باو میدهی؟

اوتوفرون - آدم کشی

سقراط - بخدا ای اوتوفرون، مردم نمیدانند نیکی چیست، وبراستی که این راه را بدرستی رفتن کار هرکس نیست، این کار نشانه مردی است که بکمال دانائی رسیده است.

اوتوفرون - آری ای سقراط، بخدا کمال دانائی است.

سقراط - البته آنکس هم که بدست پدرت کشته شده از خویشان

شماست چنین نیست ؟ چون یقین است که برای بیگانه تو پدرت را آدم کش نمیخوانی

اوتوفرون ــ ای سقراط ، ازاینکه میان خویش و بیگانه دراین کار فرق میگذاری مرا خنده میآید و نمی بینی که تنها یك چیز را باید در نظر گرفت وآن اینست که آیا کشنده حق داشت بکشد یانداشت؟ اگر حق داشت با کی نیست واگر حق نداشت باید اورادنبال کرد اگرچه با شما در یك خانه باشد و بر یك خوان بخورد ، چون اگر بدانی او چه کرده است وبا او زندگی کنی و فرمان دین را در بارهٔ او وخود نبری، وبداوری نخوانی یکسان گناهکار خواهی بود مطلب اینست که آنکه کشته شده کارگری بود که برای من در زراعت زمینیکه درناکسوس داریم کارمیکرد ،وروزانه مزد میگرفت، روزی شراب خورده بود و بایکی از کارکنان مانزاعش در گرفت و اورا کشت، باینواسطه پدرم دست وپای اورا بسته بچالی انداخت وکس نزد قانون دان فرستاد تا معلوم کند که با او چه باید کرد ،ودیگر پروای او را نداشت،و آن مرد بنابر اینکه آدم کشته بود همانجا دست و پا بسته بماند ، و پدرم اندیشه نکرد که او خواهد مرد، چنین شد،و پیش از آنکه فرستادهٔ ما از نزد قانون دان بر گردد او از گرسنگی و سرما جان داد. اکنون پدر و خویشانم رنجیده اند از اینکه من بنام آدم کش بر پدر اقامه دعوی کرده ام، ومیگویند پدر کشندهٔ او نیست ، و اگر هم پدر اورا کشته باشد او چون آدم کشی کرده بود نمیبایست بر او دلسوزی کرد . ونیز میگویند اقامهٔ دعوی پسر بر پدر بیدینی است، اما ای سقراط، آنها بر خطا هستند و نمیدانند که در پیشگاه خداوندان حکم دینداری و بیدینی چیست

سقراط ــ ترا بخدا ای‌اوتوفرون، تو گمان داری بدرستی میدانی فرمان خداوندان چیست؟ ودینداری و بیدینی کدام است؟ ونمیترسی که چون امر آن‌سان‌که تو گفتی روی داده است همینکه اقامه دعوی بر پدرت نمائی خلاف دینداری رفتار کرده باشی ؟

اوتوفرون ــ ای‌سقراط، اگر اینرا بدرستی نمیدانستم بهیچ نمیارزیدم وبا مردمان عادی تفاوت نداشتم .

سقراط ــ پس ای مرد دانشمند، چه نعمتی است برای من که شاگرد تو باشم و پیش از آنکه ملیطوس بر من بستیزد من او را به نبرد بخوانم و باو بگویم که‌من همواره شناسائی فرمان خداوندان را گرانبها میدانستم، و اکنون که تو بیهوده بمن میپیچی و ادعا میکنی که من بدعت آورده ام ، منهم شاگردی اوتوفرون را پذیرفتم و میگویم ای ملیطوس اگر توتصدیق داری‌که اوتوفرون‌در این مسائل دانشمند است بدانکه عقایدمنهم درست است، و از اینکه مرا بداوری بکشی دست بدار، و اگر تصدیق نداری نخست بر او که استاد منست دعوی کن و بگو او پیران را یعنی مرا و پدر خویش را فاسد میسازد، مرابتعلیمات خوداز راه در میبرد، وپدر خویش را ازرفتاری که بااو میکند و نسبت آدم کشی که باو میدهد بحال تباه میاندازد و اگر ملیطوس این سخن‌را نپذیرد، و از دعوای بر من بجای تو دست برندارد، هر آنچه‌را بشخص اومیخواستم بگویم در پیشگاه محکمه خواهم گفت

اوتوفرون ــ آری ای سقراط، اگر اوبرآن شود که مرامتهم کند گمانم‌این است که‌بزودی عیب اورا درمییابم،و محکمه با اوبیشترکارخواهد داشت تا با من .

سقراط ـ شك ندارم‌ای‌دوست گرامی، و بهمین جهت است که میخواهم شاگرد تو شوم چون میدانم که نه آن‌ملیطوس و نه کس‌دیگر از تو چیزی در نمییابند و حال آنکه از من چنان بخوبی و آسانی چیز در یافته است که مرا بیدین خوانده است . پس ترا بخدا بر من هویدا کن که درکارآدم کشی و درهر باب دینداری چیست و بیدینی کدام‌است، چون آنرا باین خوبی میدانی‌وخود گفتی. آیابگمان‌تو آنچه بواسطهٔ او عمل رادینداری میگویند یکی نیست ؟ و آیا عمل بیدینی همه وقت ضد عمل دینداری نیست؟ وبنا بر این آنهم همه وقت یکی نیست ؟ آیا راست نیست که آنچه را باید بیدینی خواند همیشه یك‌چیز است ؟

اوتو فرون ـ البته راست است .

سقراط ـ پس بگو دینداری و بیدینی را چگونه تعریف میکنی ؟

اوتوفرون ـ من میگویم دینداری همین کاری است که من میکنم و آن اینست که خواه آدم کشی، خواه هتك حرمت، یا کاری ازاین‌قبیل باشد، مقصر را تعقیب کنند اگر چه پدر یا مادر یا هرکس باشد، و اگر نکنند بیدینی است و درست توجه کنی که من بچه دلیل محکم این حکم را میکنم و بار ها بدیگران هم گفته ام که راه راست یکی بیش نیست و آن این است که بیدین هرکس باشد بر او دل نسوزانید این مردم که گمان دارندزئوس‌بهترین وعادلترین خداوندان‌است‌تصدیق دارندکه‌او پدر خودرا زنجیر کرد چون‌اوبجفا کاری‌فرزندان خودرامیخورد، و همان پدر هم‌بدلایلی نظیر آنها پدر خودرا ناقص کرده بود.(۱) با اینهمه همین مردم

---

۱ ـ این افسانه ها تفصیل دارد ودر کتابهای یونانیان نقل شده وآنها باین افسانه ها معتقد بودند .

بر من خشم میکنند که پدرم را بسبب کاری که خلاف دینداری کرده است تعقیب دارم . ببین که میان من و خداوندان چگونه تبعیض روا میدارند و تناقض میکنند

سقراط ـ ای اوتوفرون،چیزی بتو میگویم که شاید همان سبب متهم شدن من است و آن اینست که هرگاه من از این سخنها در بارهٔ خداوندان میشنوم آشفته میشوم، ولیکن مردم اینرا برمن گناه میگیرند اگر توهم که چنین بصیر هستی همین عقیده را داری ناچار باید تمکین کنم و ما که در این مسائل یکسره نادان هستیم جز اقرار بنادانی چه چاره داریم؟اما ای اوتوفرون،ترا بخدای‌دوستی‌بگو به‌بینم این داستان‌ها را باور داری؟

اوتوفرون ـ البته باور دارم، وهمچنین بسیار چیزهای‌عجیب تررا که مردم نمیدانند .

سقراط ـ توباور داری که میان خداوندان آن جنگها و دشمنیهای‌خوفناک باشد، ونبردها و اینهمه چیزهای مانند آن، که شعرا حکایت کرده و هنرمندان خوب ما در مواقع تشریفات مذهبی نمایش می‌دهند . مثلادرجشن‌های آتنه که‌جامه آن‌خداوند را از آنها نگار میکنند و به ارگ میبرند ای اوتوفرون آیا این داستانها را باید راست بدانیم؟

اوتوفرون ـ تنها این داستانها نیست؛اگربخواهی حاضرم که‌بسیار چیزهای دیگر در بارهٔ خداوندان برای تو نقل کنم که یقین دارم اگر بشنوی حیران بمانی .

سقراط ـ البته چنین است و در موقعی که فرصت باشد برای من

باید نقل کنی . فعلا میروم بر سر مطلب خود که باید جواب روشن‌تـر بگوئی چون از تو پرسیدم دینداری چیست ، درست برای من بیان نکردی همین قدر گفتی کاری که اکنون میکنی که پدر خود را تعقیب مینمائی دینداری است .

اوتوفرون — راست است ای سقراط ، وچنین گفتم .

سقراط — شاید چنین باشد اما بسیار چیزهای دیگر هست که البته آنها را هم دینداری میدانی .

اوتوفرون — آری هست .

سقراط - پس بیاد داشته باش من از تو نخواستم کـه یك یا دو امر از امور بسیاری که دینداری است بمن بنمائی خواستم صفت عامی را معلوم کنی که سبب میشود که چیزهای دینی دینی باشد زیرا که چنین می پندارم که گفتی یك صفت واحدی هست که بواسطهٔ آن هر چیز بیدینی بیدینی ، و هر چیز دینی دینی میشود ، آیا بیاد نداری ؟

اوتوفرون — آری چنین است .

سقراط — همان صفت است که خواهش دارم بمن بشناسانی تـا آنرا بنظر گیرم ، ومیزان سنجش قرار دهم ، وهرچه‌را تو و یا دیگری میکند با آن میزان اگر موافق است دینداری بدانم و اگر مخالف است بیدینی بخوانم .

اوتوفرون — اگر این است آنچـه می خواهی بتو خواهم گفت .

سقراط — آری همین است که ازتو میخواهم .

اوتوفرون — آنچه پسند خداوندان است دینداری است وهرچه پسند

ایشان نیست بیدینی است .

سقراط ـ بسیار خوب این دفعه همان جوانی را گفتی که میخواستم اکنون به بینیم این جواب درست است ؟ من هنوز نمیدانم اما یقین است که تو بمن نمودار خواهی کرد که‌درست است .

اوتوفرون ـ یقین است .

سقراط ـ پس درست سنجیم و بدانیم چه میگوئیم. چیزی و کسی که پسندیدهٔ خداوندان‌باشد دینی است و چیزی و کسیکه خداوندان از آن بیزار باشند بیدینی است . از طرف دیگر دینداری و بیدینی یك چیز نیست بلکه‌مقابل یکدیگرندآیا راست نیست ؟

اوتوفرون ـ راست و درست است .

سقراط ـ پس حکمی که کردیم درست است؟

اوتوفرون ـ آری ای سقراط، همین است که گفتم .

سقراط ـ اما تو نیز میگفتی خداوندان با هم جنگ میکنند و میان ایشان دشمنی و اختلافات هست، آیا نگفتی ؟

اوتوفرون ـ آری گفتم .

سقراط ـ اختلافاتیکه سبب این دشمنیهاوبغض‌ها میشود کدامست؟ اندکی فکر کنیم مثلا اگر من و تو در باب عدد و اینکه کدام یك ازدو مقدار بیشتر است اختلاف داشته باشیم این اختلاف سبب دشمنی ما میشود، و بیکدیگر خشم میکنیم ؟ آیا نه اینست که بنا میگذاریم آنها را شماره کنیم و سرانجام بزودی با هم سازگار می شویم ؟

اوتوفرون ـ البته .

سقراط ـ همچنین در باب درازی خطوط اگر اختلاف نظر داشته باشیم برای رفع اختلاف آنهارا اندازه میگیریم ؟

اوتوفرون ـ شك نیست.

سقراط ـ واگر اختلاف در سنگینی و سبکی چیز ها باشد فوراً ترازو میآوریم و معین میکنیم.

اوتوفرون ـ همین است .

سقراط ـ پس چه قسم چیز هاست که وسیلهٔ تشخیص قطعی آنها را نداریم و از آن سبب میان ما رنجش و دشمنی میآید آیا فوراً درنمی یابی ؟ اندکی اندیشه کن، آیا اگر بگویم آن چیز ها داد و بیداد و زشت و زیبا و نیك و بد است درست نگفته ام ؟ آیا جز اینست که اگر در این چیز ها اختلاف داشته باشیم و مرجعی برای رفع اختلاف نباشد دشمن میشویم خواه من و تو باشیم خواه کسان دیگر ؟

اوتوفرون ـ آری ای سقراط، اختلافیکه غالباً پیش میآید و سبب دشمنی میشود همین است .

سقراط ـ پس اگر میان خداوندان اختلافی باشد جز اینست که از این راه است ؟

اوتوفرون ـ چاره نیست.

سقراط ـ پس ای اوتوفرون گرامی، خداوندان هم در باب داد و بیداد و زشت و زیبا و نیك و بد اختلاف دارند و این ادعای تست زیرا که یقیننا اگر در این امور با هم اختلاف نداشتند نزاعی میان ایشان نبود آیا چنین نیست ؟

اوتوفرون ـ حق با تست .

سقراط - و یقین است که هر یك از خداوندان چیزی راکه داد میداند دوست دارد و خلافش را دشمن میدارد .

اوتوفرون - یقین است .

سقراط - تصدیق داری که یك چیز است که بعضی از خداوندان داد میدانند و بعضی بیداد، و از این اختلاف عقیده میان ایشان نفاق وجنگ برمیخیزد، آیا چنین نیست ؟

اوتوفرون - چنین است .

سقراط - پس نتیجه میگیریم که یك چیز را خداوندان هم دوست میدارند هم دشمن، هم می‌پسندند هم نمی پسندند

اوتوفرون - ناچار چنین میشود .

سقراط - از این استدلال بر میآید بعبارت دیگر که بعضی چیزها هم دینداری است هم بیدینی .

اوتوفرون - ممکن است .

سقراط - پس ای دوست دانشمند من، بسؤال من جواب ندادۀ من از تو نپرسیدم که آنچه هم دینداری و هم بیدینی است کدام است اما معلوم شد بعضی چیز ها ببعضی از خداوندان خوش میآید و ببعضی خوش نمیآید . مثلا عجب نخواهد بود بود،ای اوتو فرون، که چون پدر خویش را بمجازات برسانی نزد زئوس پسندیده باشد اما کرونوس یا اورانوس نپسندند یا مثلا هفائیستوس بپسندد اما هراخوش نداشته باشد و همچنین خداوندان دیگر در این باب اختلاف داشته باشند . (۱)

اوتوفرون - اما عقیدۀ من آنست که خداوندان در این باب

---

۱ - زئوس پادشاه خداوندان یونان بود، و کرنوس خداوند زمان، و اورانوس خداوند آسمان، وهفئیستوس خداوند آتشکاران، وهرا خواهروزوجۀ زئوس بود.

اختلافی ندارند و هیچ خدائی نیست که بپسندد که اگر کسی به بیداد آدمی را کشت کیفر نه بیند.

سقراط ـ آیا هیچ شنیدهٔ که اگر کسی به بیداد کسی را بکشد یا عمل دیگری که بیداد است بکند مردم منکر باشند که باید کیفر به بیند؟

اوتوفرون ـ آری هر روز همه جا این اختلافات را دارند مخصوصاً در نزد محاکم.

سقراط ـ آیا بیداد بودن آنها را تصدیق میکنند وبا اقرار باین که بیداد است مدعی هستند که نباید کیفر به بیند،

اوتوفرون ـ نه البته چنین نیست.

سقراط ـ پس درست نیست که آنچه میخواهند میگویند و میکنند و هرگاه مرتکب بیداد شوند جرأت ندارند بگویند نباید کیفر به بینند و در این باب نزاعی نیست بلکه ادعای ایشان اینست که بیداد مرتکب نشده‌اند و در این باب چه میگوئی؟

اوتوفرون ـ حق با تست.

سقراط ـ پس نزاع در این نیست که گناهکار نباید کیفر به بیند اگر نزاعی هست در این است که گناهکار کیست و چه کرده‌است وچه هنگام کرده است.

اوتوفرون ـ راست است.

سقراط ـ خداوندان نیز همین حال را دارند و اگر واقعاً چنانکه تو میگوئی در باب داد و بیداد با یکدیگر نزاع داشته باشند از اینست که یکی مدعی است که دیگری باو بد میکند و آن دیگری منکر است،

چون نه بشر و نه خدا و نه هیچکس نمیتواند بگوید که بیداد گر رانباید کیفر داد.

اوتوفرون ـ ای سقراط، آنچه تو میگوئی رویهمرفته درست است.

سقراط ـ پس مردمی که نزاع میکنند در هر امر خاص است و خداوندان هم اگر نزاع داشته باشند بهمچنین است، در عملی اختلاف عقیده پیدا میکنند بعضی میگویند داد است و بعضی میگویند بیداد است آیا چنین نیست؟

اوتوفرون ـ چنین است.

سقراط ـ پس ای اوتوفرون گرامی، بمن نیز بیاموز تا بدانم بچه دلیل تو گمان داری که همه خداوندان مرگ آن مردرا بیداد میدانند و حال آنکه او یکنفر مزدور بود و آدم کشته بود و صاحب مقتول اورا بسته بود تا از قانون دان بپرسد که تکلیف با او چیست و پیش از آنکه جواب قانون دان برسد او چون در بند بود مرد. برمن معلوم کن که برای چنین مردی بر پسر است که پدر خودرا تعقیب کند و براو دعوای آدم کشی اقامه نماید، بر من ثابت کن تا روشن شود که همه خداوندان متفق اند که این عمل بیداد بوده است، اگر دلیل قانع کنندهٔ آوردی همه وقت ترا بدانشمندی ستایش خواهم کرد.

اوتوفرون ـ ای سقراط، البته بخوبی میتوانم آنرا برای تو ثابت و روشن کنم اما در زمان اندك ممکن نمیشود.

سقراط ـ دانستم که مرا از قضاة بی فهم تر میدانی زیرا یقین است که برایشان ثابت خواهی کرد که عمل پدرت بیداد بوده و همه خداوندان از آن بیزارند.

اوتوفرون ـ آری، اگر بمن گوش بدهند برای ایشان ثابت و روشن خواهم کرد.

سقراط ـ یقین است که اگر خوب سخن بگوئی گوش خواهند داد، اما در میان گفتگو اندیشهٔ برای من آمد و پیش خود گفتم گیرم که اوتوفرون بخوبی بر من معلوم کند که همه خداوند ان این عمل را بیداد میدانند از این رو چگونه خواهم دانست که دینداری و بیدینی چیست؛ همین قدر معلوم خواهد شد که آنرا خداوندان نمی پسندند ولیکن ما گفتیم که تعریف دینداری وبیدینی این نیست زیرا میدانیم که بعضی چیز ها را بعضی از خداوندان می پسندند و همان چیز ها را خداوندان دیگر روا نمیدارند، بنابراین ای اوتو فرون از آن میگذرم که این فقره رابرمن ثابت کنیومن باتو هم آواز میشوم که خداوندان این عمل را بیداد میدانند، و نمیپسندند، اما اگر این قسم پیش بیائم و بگوئیم که آنچه خداوندان همه ناپسند میدانند بیدینی است، و آنچه همه می پسنددنددینداریاست، وآنچه بعضی میپسندند وبعضینمیسندند نه دینداری و نه بیدینی است، یا هم دینداری و هم بیدینی است، در این صورت آیا این تعریفصحیحی از آن دومعنی خواهد بود؟

اوتوفرون ـ چرا نباشد؟

سقراط ـ من حرفی ندارم تو باید بپذیری که اگر چنین بگوئیم آنچه را بمن وعده کردی که بیاموزی خواهی آموخت.

اوتوفرون ـ آری من تصدیق دارم که دینداری عملی است کههمه خداوندان می پسندند و آنچه همه ناپسند میدانند بیدینی است.

سقراط ـ تصدیق داري اما باید اکنون برسیم و به بینیم حق

است یا نیست، آیا این سخن رسیدن دارد یا باید همین‌جا بایستیم و بیش از این تحقیق لازم ندانیم، و از این پس هر کس هر چه گفت بپذیریم.

اوتو فرون ـ تحقیق کنیم، اما من جازمم و آنچه گفتم درست گفتم.

سقراط ـ اکنون بخوبی خواهیم‌دانست، اندیشه کن و بگو ببینم آیا آنچه دینداری است خداوندان آنرا ازآنرو که دینداری است‌می پسندند یاچون خداوندان می‌پسندند دینداری است ؟

اوتوفرون ـ ای سقراط نمیدانم چه میگوئی.

سقراط ـ پس اکنون سخن خود را روشن میکنم آیا میان آنکه میبردباآنچه‌برده‌میشود و آنکه میکشاند با آنکه کشیده میشودوآنکه می بیند با آنچه دیده میشود تفاوتی نیست، و آنها را از یکدیگر تمیز میتوان داد ؟

اوتوفرون- آری هست.

سقراط ـ همچنین آنکه دوست‌میدارد چیزی است و آنکه‌دوست داشته میشود چیز دیگری است.

اوتوفرون ـ البته.

سقراط ـ آیا آنچه برده میشود سبب این نیست که اورا میبرند یا سبب دیگر دارد ؟

اوتوفرون ـ سبب دیگر ندارد.

سقراط ـ و همچنین آنچه کشیده میشود بسبب آنست که اورا میکشانند و آنچه دیده‌میشود بسبب آنست که اورا می بینند،

اوتوفرون ـ یقین است.

سقراط ـ چنین نیست که آنچه اورا می بینند بسبب آنست که دیده میشود بلکه بر عکس است، یعنی آنچه دیده میشود بسبب آنست که اورا می بینند، و نیز آنرا که میکشانند بسبب این نیست که کشیده میشود بلکه کشیده شدنش بسبب آنست که اورا میکشانند، و برده‌شدنش بسبب آنست که او را میبرند، آیا هنوز در نیافتهٔ که چه میخواهم بگویم؟ میخواهم بگویم هرگاه‌اثری پیدا میشود و فعلی در کار است فعل علت پیدایش اثر است، علت فعل این‌نیست که چیزی فعلی را پذیرفته است بلکه فعل پذیرفتن بواسطهٔ اینست که فاعل فعلی بجا آورده است آیا تصدیق نداری؟

اوتوفرون ـ تصدیق دارم.

سقراط ـ هرگاه چیزی دوست داشته میشود آیا نه اینست که فعلی سر زده است و آیا چیزی نیست که فعلی را پذیرفته است،

اوتوفرون ـ شکی نیست.

سقراط ـ پس این مورد هم مانند موارد پیش است یعنی اگر کسانی چیزی را دوست دارند بسبب آن نیست که او دوست داشته شده است بلکه چون آن کسان برای او دوستی دارند او دوست داشته شده است.

اوتوفرون ـ این نتیجه ضروری است.

سقراط ـ چون این اصل پذیرفته شد، به بینیم در باب دینداری چگونه بکار میرود آیا بر حسب تعریفی که تو کردی نه این است که دینداری چیزی است که همه خداوندان آنرادوست میدارند؟

اوتوفرون ـ آری.

سقراط ـ آیا دوست داشتن ایشان بعلت آنست که دینداری یا بعلت دیگر است.

اوتوفرون ـ همین است که تو میگوئی.

سقراط ـ پس چون دینداری است دوست داشته شده است نه اینکه چون دوست داشته شده است دینداری است.

اوتوفرون ـ چنین مینماید.

سقراط ـ اما وقتیکه میگویند چیزی پسندیدهٔ خداوندان است سبب آنست که خداوندان آنرا دوست میدارند

اوتوفرون ـ البته.

سقراط ـ پس آنچه پسندیدهٔ خداوندان است دینداری نیست، یعنی دینداری با پسندیدهٔ خداوندان آنچنان که تو ادعا میکردی یکی نیست و دو چیز متفاوتند.

اوتوفرون ـ ای سقراط این چگونه است؟

سقراط ـ آخر ما الان ثابت کردیم که آنچه دینداری است بذات خود دینداری است نه از آن سبب که اورا دوست دارند آیا چنین نیست؟

اوتوفرون ـ آری.

سقراط ـ ولیکن معلوم شد آنچه دوست داشتهٔ خداوندان است بذات خود دوست داشته نیست بلکه سبب آنست که اورا دوست دارند.

اوتوفرون ـ حق با تست.

سقراط ـ اگر خلاف آنرا فرض کنیم که هرچه پسندیدهٔ خداوندان است همان دینداری است پس دینداری بذات خود پسندیدهٔ خداوندان خواهد بود، و هرگاه گر چیزی که پسندیدهٔ خداوندان است از آن

جهت پسندیدهٔ خداوندان است که پسندیده است، پس دینداری هم چون پسندیده است دینداری است و حال آنکه دیدی که دیگرگونه است و این دو امر با هم بکلی متفاوتند، یکی پسندیده است چون آنرا میپسندند دیگری پسندیده است چون ذاتش در خور پسند است، بنا بر این ای اوتوفرون چون از تو خواستم که دینداری را برای من تعریف کنی چنین مینماید که نمیخواهی حقیقت را برمن نمودارسازی و بامری عارضی اکتفا میکنی که چنین افتاده است که آنچه دینداری است پسند همه خداوندان است، اما از ذات او چیزی نگفتی. پس بیا و از پرده پوشی دست بدار و از آغاز بگیر و بگو در حقیقت دینداری چیست و باین اندیشه مباش که پسندخداوندان است یا عوارض دیگری با او همراه است چون گفتگو در این نیست، کاری کن که من دریابم که آنچه دینداری یا بیدینی است ذاتش چیست.

اوتوفرون - براستی ای سقراط نمیدانم چه بگویم همه پیشنهاد ها گرد ما میگردند و هیچیك پا بر جا نمیمانند.

سقراط -- یعنی ای اوتوفرون که سخن های تو همه مانند کارهای دیدلوس است که نیای من است (۱) اگر این سخنان را من گفته بودم و پیشنهاد میکردم تو میتوانستی سر بسر من بگذاری و بگوئی تو چون از آن نژاد هستی سخنهای میبافی که همواره میگریزند و بجای خود

(۱) دیداوس از اشخاص افسانه ای یونان است، بسیار هنرمند بوده و سرگذشتی مفصل دارد، عمارتی ساخته بود که هر کس آنجا میرفت همواره میچرخید و راه بیرون رفتن نمی یافت. از هنرهای دیدلوس مجسمه سازی بوده و چون پدر سقراط هم مجسمه ساز بود از اینرو می گوید دیدلوس نیای من است.

نمیمانند اما چون این پیشنهاد ها از تست باید قسم دیگر سر بسر بگذاریم چون حقیقت اینست که پا برجا نیستند و تو خود تصدیق میکنی .

اوتوفرون ـ گمانم اینست اکنون هم این سخن را میتوان گفت زیرا اینکه سخنان ما پا بر جا نیستند و گرد ما میچرخند گناه من نیست و من ترا دیدلوس میدانم و اگر رشته در دست من بود آنها را پا بر جا میکردم .

سقراط ـ پس چنین مینماید که من زبردست تر از او در این فن هستم زیرا او کارهای خود را چنان میساخت که بگریزند من هم بکار های خود و هم بکارهای دیگران این قوه را میدهم ، وعجب از هنر من اینست که اختیار هم بدست من نیست ، زیرا آرزوی من اینست که استدلال محکم و پا بر جا بکنیم و این امر را بر گنجهای تانتالوس (۱) که بر هنر دیداوس افزوده شود برتری میدهم . باری ازشوخی بگذریم و چون تو کوتاه می آئی من تو یاری میکنم که دینداری را بمن بیاموزی ، دلسرد مشو و بگو به بینم آیا ضروری میدانی که دینداری داد است ؟

اوتوفرون ـ البته چنین است .

سقراط ـ اکنون باید دید آیا هرچه داد است دینداری است یا نه ، یعنی باید گفت آنچه دینداری است داد است اما آنچه داد است دینداری نیست ، و تنها بعضی از داد دینداری است و بعضی نیست ؟

اوتوفرون ـ این تفاوتها که میگذاری من در نمی یابم .

سقراط ـ با آنکه جوان هستی و هرقدر علم تو از من بیش است من

---

۱ ـ تانتالوس نیز از اشخاص افسانه های یونانست وداستانی مفصل دارد . پادشاه بوده وگنجهای فراوان داشته است

سالخورده تر از تو هستم ، ای مرد دولتیار ، اندکی کوشش کن آنچه من میگویم دریافتنش دشوار نیست اندیشه من درست مقابل آن چیزی است که شاعر میگوید : « آنجا که ترس است احترام نیز هست » عقیده من خلاف اینست میخواهی بگویم چه اختلاف دارد ؟

اوتوفرون - آری .

سقراط ــ عقیدهٔ من این نیست که هرجا ترس است احترام نیز هست زیرا مثلا بسیار کسان از بیماری و درویشی وچیز های دیگر ترس دارند اما نسبت با نچه از آن میترسند احترام ندارند آیا چنین نیست ؟

اوتوفرون ــ چنین است .

سقراط ــ عکس این درست است که هر جا احترام است ترس هم هست ، مگر نه اینست که هرکس حرمت خود را میخواهد و از هر چیزی ننگ دارد باك نیز دارد و از بد نامی میترسد ؟

اوتوفرون ــ آری ، چاره نیست .

سقراط ــ پس درست نیست که بگویند آنجا که ترس است احترام نیز هست ، درست آنست که بگویند آنجا که احترام است ترس هم هست ولیکن ممکن است ترس باشد و احترام نباشد ، و ترس بیش از احترام بسط دارد یعنی احترام جزئی از ترس است ، چنانکه عدد طاق جزئی از عدد مطلق است چرا که هر جا عدد هست نمیتوان گفت طاق هم هست اما هر جا طاق هست عدد هست اکنون دریافتی ؟

اوتوفرون - درست یافتم .

سقراط ــ آنچه میپرسیدم همین قسم است و آن اینست که آیا

هرجا داد است دینداری هم هست یا هرچه دینداری است داد است ، و ممکن است چیزی داد باشد و دینداری نباشد ؟ بعبارت دیگر دینداری جزئی از داد است . آیا این نظر را تصدیق داری یا چیز دیگر پیشنهاد میکنی ؟

اوتوفرون نه ، گمانم اینست که حق باتست .

سقراط ـ پس در اینکه میگویم تأمل کن اگر دینداری جزئی از داد است باید معلوم کنیم چه جزئی از داد است ، چنانکه درمثال سابق‌الذکر اگر ازمن میپرسیدی عدد جفت چه جزئی از عدد است وخاصیت او چیست ، جواب میدادم جفت عددی است که بتوان آنرا دو نیمه کرد که با هم برابر باشند ، آیا موافق هستی ؟

اوتوفرون ـ آری .

سقراط ـ پس بمن بیاموز که دینداری چه جزیی از داد است تا من بتوانم بملیطوس بگویم مرا آزار مکن وبه بیدینی منسوبم مساز ، چون من از اوتوفرون آموختم که دینداری چیست و بیدینی کدام است .

اوتوفرون ـ بسیار خوب ای‌سقراط ، اکنون بتو میگویم دینداری چیست آن جزئی از داد است که پرداختن بکار خداوندان باشد و جزءِ دیگر از داد آنست که مربوط بمردم است .

سقراط ـ جواب تو بسیار نیکوست ، اما توضیح مختصری لازم دارد چه من درست در نمی یابم که پرداختن بکار خداوندان بچه معنی است ؛ البته معنی عادی را درنظرنداری زیرا معنی عادی‌آن اینست که مثلا میگوئیم‌همه کس نمیتواند بکاراسبان بپردازد چه آن‌کار مهتر است آیا چنین‌نیست ؟

اوتوفرون ــ چنین است .

سقراط ــ چون تخصص او پرداختن بکار اسب است .

اوتوفرون ـ آری .

سقراط ــ همچنین همه کس نمیتواند بکار سگها بپردازد و این مخصوص است بآنکه سگ‌ها را بشکار میبرد وشکار کننده کارش اینست که سگها بپردازد .

اوتوفرون ــ آری

سقراط ــ چنانکه گاو چران بکار گاوان میپردازد .

اوتوفرون ــ درست است .

سقراط ــ پس ای اوتوفرون ، آیا بهمین معنی میگوئی که دینداری پرداختن بکار خداوندان است ؟

اوتوفرون ــ آری همین است .

سقراط ــ پس بکار پرداختن همه جا یك معنی دارد و میتوان گفت مقصود اینست که خیر و سود آنکس را که بکار او میپردازند بجویند ، آیا جز اینست و ممکن است که چون پرداختن بکار کسی میگوئی مقصودت زیان رسانیدن باو باشد ؟

اوتوفرون ــ نه بخدا مقصودم این نیست

سقراط ــ پس منظور سودرسانیدن باوست ، در اینصورت دینداری که پرداختن بکار خداوندان است آیا برای خداوندان سود دارد ؟ آیا میتوانی دور کنی که هرگاه دینداری میکنی بکار خداوندان بهبودی میدهی ؟

اوتوفرون ــ نه این چه سخن است !

سقراط ــ میدانستم که منظور تو این نیست و نخواستم که چنین گمانی ببرم و بهمین جهت بود که ازتوپرسیدم اوپرداختن بکارخداوندان مقصودت چیست

اوتوفرون ــ راست میگوئی ای‌سقراط ، مقصودم‌این قسم‌پرداختن بکار خداوندان نبود .

سقراط ــ بسیار خوب ، پس دینداری چه قسم پرداختن بکار خداوندان است .

اوتوفرون ــ آن قسم که بندگان بکار خداوندان خود میپردازند .

سقراط ــ دانستم مقصود نوعی از خدمتگزاری بخداوندان‌است .

اوتوفرون ــ آری‌همین است .

سقراط ــ در بارهٔ خدمتگزاری پزشکان چه میگوئی آیا نه اینست که نتیجهٔ آن تندرستی است ؟

اوتوفرون ــ همین است .

سقراط ــ خدمتگزاری سازندگان کشتی‌چیست و از خدمتگزاری آنها چه نتیجه گرفته میشود ؟

اوتوفرون ــ پیداست که نتیجه اش ساختن کشتی است .

سقراط ــ از معمار هم‌ساختن خانه است .

اوتوفرون ــ آری .

سقراط ــ اکنون بیائیم برسر خدمتگزاری خداوندان و بگو ببینم نتیجهٔ آن چیست چون میگوئی در کار دین دانا هستی البته آنرا میدانی .

اوتوفرون ــ آری میگویم و این راست است .

سقراط — پس ترا بخدا بگو آن نتیجهٔ نیکوئی که از خدمتگزاری ما برای خداوندان دست میدهد چیست ؟

اوتوفرون — بسیار کار های نیکو .

سقراط — ای دوست من ، سردار را اگر بپرسم نتیجهٔ نیکوئی که از کارش حاصل میشود کدام است فوراً خواهی گفت فیروزی در جنگ است آیا چنین نیست ؟

اوتوفرون — البته چنین است .

سقراط — همچنین برزگران کار های نیکو میکنند اما نتیجهٔ آن سرانجام اینست که از خاك چیز ها در میآورند که خوراك میشود .

اوتوفرون — راست است .

سقراط — پس همچنین بگو از خدمتگزاری ما بخداوندان چه کار های نیکو نتیجه میشود ؟

اوتوفرون — ای سقراط بتو گفتم که اگر بخواهم بتفصیل آنرا بتو بیاموزم سخن دراز خواهد شد ، جوهر مطلب اینست : رفتار و گفتاری که پسندیدهٔ خداوندان باشد ، یعنی دعا کردن و قربانی دادن دینداری است و خانواده ها و شهر ها را بسلامت نگاه میدارد و خلاف آن بیدینی است و سبب هلاك و تباهی میشود .

سقراط — ای اوتوفرون ، یقین است که اگر میخواستی آنچه را من میپرسم از این مختصر تر میتوانستی بگوئی اما می بینم که بآموزش من دل نمی بندی آلان نزدیك بود اینکار را بکنی ولیکن ناگهان جواب را از من دریغ کردی ، اگر گفته بودی از تو میآموختم که دینداری چیست وآسوده میشدم ، اما چه باید کرد عاشق باید هرجا معشوق او را میکشاند

برود، اکنون به بینم تودینداری را چگونه تعریف کردی وخاصیت آن را چه گفتی چنین دانستم که علم دعا کردن و قربانی دادن است .

اوتوفرون ــ آری چنین گفتم.

سقراط ــ آیا نه اینست که قربانی یعنی هدیه که بخداوندان بدهند و دعا یعنی خواهشی ازایشان بکنند ؟

اوتوفرون ــ درست است .

سقراط ــ پس از اینرو دانسته میشود که دینداری یعنی علم بــه خواهش کردن و هدیه دادن بخداوندان

اوتوفرون ــ درست فهمیدی ای سقراط ، همین است .

سقراط ــ از آن است که من بدانش تو بسیار مشتاقم و چون سخن میگوئی چنان دل میدهم که باندازهٔ یك جو ازآن غفلت نمیکنم پس گفتی خدمتگزاری بخداوندان اینست که از ایشان خواهش کنندو بایشان هدیه بدهند .

اوتوفرون ــ آری گفتم.

سقراط ــ وقتیکه از ایشان خواهش میکنیم نه اینست که درخواست میکنیم که آنچه ما نیازمندیم بما بدهند ؟

اوتوفرون ــ جز این نیست .

سقراط ــ همچنین هدیه دادن نه اینست که بایشان بدهیم آنچه را که نیازمندند که ازما بگیرند ؟ زیرا البته شخص دانا چیزی بکسی نمیدهد که نیازمند او نباشد .

اوتوفرون ــ راست میگوئی

سقراط ــ اگر چنین است ای اوتوفرون ، من میفهمم که دینداری

علم بتجارت و دادوستد باخداوند است .

اوتوفرون ــ اگر میخواهی آن را علم بتجارت بخوانی باکی نیست .

سقراط ــ من نمیخواهم مگر اینکه حقیقت باشد ، پس بگو ببینم از هدیه هائیکه ما بخداوندان میدهیم چه سود بایشان میرسد ؟ آنچه را خداوندان بما میدهند می بینیم چیست چون هرچه ما داریم ایشان بما داده اند اما ازآنچه مابایشان میدهیم چه بهره میبرند ؟ و آیا ما چنان از خداوندان زبردست تریم که در تجارتی که با ایشان میکنیم هر سودی هست ما میبریم و آنها هیچ بهره نمیبرند ؟

اوتوفرون ــ ای سقراط مگرتو گمان میکنی خداوندان از آنچه ما هدیه میکنیم باید بهره ببرند ؟

سقراط ــ اگرجز این باشدپس هدیه هائیکه ما بخداوندان میدهیم برای چیست ؟

اوتوفرون ــ چه میخواهی باشد جز نشانه احترام و تجلیل و چنانکه گفتم نوعی ازخوش آیند شدن است بایشان .

سقراط ــ پس دینداری چیزی است که خداوندان را خوش بدارد نه اینکه سودی برای ایشان داشته باشد یا اینکه ایشان آن را دوست بدارند .

اوتوفرون ــ بگمان من آنچه ایشان را خوش بدارد همان چیزی است که دوست میدارند .

سقراط ــ پس چنین میفهمم که دینداری چیزی است که خداوندان دوست میدارند .

اوتوفرون ــ همین است .

سقراط ـ چنین سخن میگوئی و عجب داری از اینکه سخنانت پا برجا نمیمانند و میآیند و میروند و با این حال مرا دیدلوس میخوانی و بی پا بودن آن سخنها را بگردن من میگذاری در صورتیکه تو خوداز دیدلوس بسیار زبردست تری چون آنها را برمیگردانی ، و آیابرنخوردی باینکه در این‌استدلال برخود چرخیدیم‌و دوباره برسرنقطهٔ اول‌رسیدیم ؟ آیا بیاد نداری که معلوم کردیم دینداری تفاوت دارد باآنچه خداوندان دوست دارند و یك چیز نیست ؟

اوتوفرون ـ چنین مینماید.

سقراط ـ و اکنون میگوئی‌دینداری آنست که خداوندان‌دوست میدارند ، پس‌یا اینست که آنزمان ما هر دو اشتباه کرده بودیم یا آنچه اکنون میگوئیم خطاست .

اوتوفرون ـ چنین مینماید.

سقراط ـ پس از سر نو باید رسیدگی کنیم که دینداری چیست من تا وقتیکه آنرا بدانم و در یابم باختیار از جستجوی آن دست بر نمیدارم ، تو هم خواهش مرا ناچیز مدان و قوهٔ فکر خودرا یکسره بکار ببر و آخر بمن بگو که حقیقت چیست ،زیرا اگر کسی آنرا میداند توئی وتا سخن نگفته باشی ترا نباید رها کنم ، چه اگر تو بخوبی دینداری و بی دینی را نمیدانستی چسست در این مقام بر نمیآمدی که بر پدر پیر خود بخاطر یك نفر مزدور دعوای آدم کشی بر پا کنی و یقین است که اگر این‌کار درست نبود از سخط خداوندان و سخن مردم میاندیشیدی ولیکن من می‌بینم تو مطمئن هستی که‌در باره دینداری و بیدینی‌دراشتباه نیستی پس آنچه را میدانی بمن بگو و پنهان مکن .

اوتوفرون - ای سقراط، اینرا بوقت دیگر بگذار زیرا من کار دارم و باید بروم.

سقراط - ای دوست گرامی چه میکنی؟ میروی و مرا بزمین میافکنی در صورتیکه من امیدوار بودم از تو بیاموزم که چه چیز دیندار است و چه چیز بیدینی است، و از دست ملیطوس رها شوم و باو بنمایم که از اوتوفرون کارهای خدائی را آموختم و دیگر در این امور نه بدعت می گذارم نه بی سر رشته هستم و از این پس بهتر زندگانی خواهم کرد.

خطابهٔ دفاعیهٔ سقراط

آتنیان . نمیدانم سخنان مدعیان من در شما چه اثر بخشید زیرا کلامشان چنان دلنشین بود که نزدیك شد من خود فراموش کنم که کیستم لیکن جرماً بشما میگویم که هرچه گفتند از راستی دور بود و از همه دروغهای ایشان آنچه مرا بیشتر بشگفت آورد آگاه ساختن شما بود براینکه بهوش باشید تا از آب و تاب سخنوری من فریفته نشوید واین منتهای بی شرمی است چه هم اکنون دروغ ایشان پدیدار و بر شما آشکار میشود که سخن من آب و تابی ندارد مگر آنکه راستگوئی راسخنوری نام گذارند ، و اگر چنین ادعائی دارند میپذیرم که سخنگوئی بسیار بلیغم لیکن نه مانندایشان ، چه باز میگویم که آنان یك کلمهٔ راست نگفتند واینك ، ای آتنیان ، شما ازمن راستی را خواهید شنید نه بخدا بزبانی شیرین ، مانند ایشان ، آراسته بکلمات دلنشین و عباراتی نیکو بهم پیوسته ، بلکه خوب یابدچنانکه بزبانم بیایدسخن خواهم گفت ، چه اطمینان من بآنست که راست میگویم و جز این از من نباید چشم داشته باشید و سزاوار سالخوردگی من نباید بدانید که مانند جوانان سخن را برای شما ساخته و برداخته کنم ؛ پس ای آتنیان آنچه از شما میخواهم و تنها تمنائی که دارم اینست که هرگاه در دفاع خود شیوهٔ بکاربرم که عادی من است و هر زمان با شما در میدان و کوچه و بازار و هر جا که

غالباً مرا دیده اید بهمان روش سخن میگویم مرنجید، و روا بدارید، و بیاد آورید که من در هفتاد سال عمر که گذرانده ام اول بار است که بدیوانخانه میآیم و بزبان اینجا بهیچوجه آشنا نیستم، و همچنانکه اگر یکنفر بیگانه میبودم وبزبان ولایتی خودسخن‌میگفتم مرا معذورمیداشتید اکنون نیزبگمان من‌جا دارددرخواست کنم بر شیوه سخنم ازخوب وبد منگرید و تمام توجه خودرابر آن بدارید که دعاوی من‌درست یانادرست است، چه بر گوینده راست گفتن است و بر قاضی درست را از نادرست تمیز دادن.

اینك سزاوار آنست که در آغاز جواب نسبتهائی را که مدعیان دیرینه بمن داده اند بگویم، سپس بمدعیانیکه تازه برایم بر انگیخته اند بپردازم زیرا سالهای دراز است که بسیار کسان از من نزد شما بد گوئی کرده و هیچ از آنچه گفته اند راست نبوده است، و من ازآنها بیش از انوطوس و یاران او بیم دارم با آنکه از اینها هم باید ترسید چه آنان از کودکی اندیشهٔ شما را بر من تبه نموده و گفته اند کسی است سقراط نام، بسیار دانشمند، ودر پی آنست که‌بالای آسمان وزیرزمین چه‌میشود، و میتواند بد را خوب و زشت را زیبا جلوه دهد. از کسانیکه این بهتان ها را بر من بسته اند بیشتر باك‌دارم زیرا که هر کس سخن‌ایشانرا بشنود چنین می پندارد که آنانکه باین‌کارها وجستجوها روزگارمی‌گذرانند خداوندان را باور ندارند، بعلاوه این مدعیان بسیارند ودیر گاهی است که میکوشند و در زمانی بشما سخن گفته اند که زود باور، یعنی کودك یا در آغاز جوانی بودید و چون من حضور نداشتم هر چه میخواستند می گفتندوجوابی نمیشنیدند، و بدتر اینکه من آن بهتان گویان را نمیشناسم

وجز یکی را که سازندهٔ تئاتر است(۱) نمیتوانم نام‌ببرم، وآنها که ازروی رشك یا بدمنشی این دروغهارا بذهن‌شما داده و کسانیکه چون‌خودباور کرده دیگران را هم معتقد نموده اند همه پنهانند ونمیتوانم آنان را نزد شماحاضروسخنهایشان‌رارد کنم، وبرای دفاع خود باید باسایه‌و شبح در آویزم، وبدون آنکه حریف ظاهرشود بمدافعه ومعارضه پردازم . پس ای آتنیان این نکته را درست بدانید که من‌با دو دسته از مدعیان طرف هستم، یکی‌آنانکه از دیرگاه‌ازمن سعایت کرده اند، دیگر آنها که اخیراً مرا بمحاکمه کشیده اند و تصدیق کنید که در آغاز باید جواب مدعیان پیشین را بگویم زیرا که شماهم اول دعاوی آنان را شنیده اید و تأثیر سخنان ایشان در ذهن شما بیش از دیگران بوده است .

ای آتنیان، من‌برای دفاع خود باید کوشش کنم که‌درزمانی‌بسیار اندك بهتان هائی که از مدتی دراز دراذهان شما ریشه‌دوانیده از خاطر شما دور سازم، والبته آرزومندم که کوشش من در صورتیکه بحال شما و خردم نافع باشد نتیجه بدهد و بیگناهی من روشن گردد. اما دراین باب باشتباه نیستم و میدانم چه کار دشواری در پیش دارم، وبهرحال کارخود را بخواست‌خدا وامیگذارم وچون‌قانون‌رابابد پیروی کردبرحسب‌تکلیف بمدافعه میپردازم .

پس بر گردیم بمبداء بهتان و سخنانی کـه اینهمه در بارهٔ من گفته شده و ملیطوس آنرا برای جلب من بمحاکمه دست آویز نموده است . مدعیان پیشین چه میگفتند ؟ هرگاه دعاوی ایشانرا بصورت رسمی

---

(۱) مقصود همان اریستوفانس‌شاعر است که در مقدمه نام برده ام ودریکی از تئاترهای خود سقراط را استهزا کرده است (رجوع کنید صفحه ۱۰)

در آوریم و چنین پنداریم که بطور مقرر ادعا نامه داده‌اند چنین میشود: سقراط گناهکار است، بنابر کنجکاوی فضول میخواهد اوضاع آسمان و زمین‌را دریابد، روش گمراهی پیش گرفته ودیگران را به پیروی آن وامیدارد و بایشان میآموزد.

اینست ادعای مدعیان وشما خود دیدید که تئاتر اریستوفانس مبنی بر همین فقرات بود، و سقراطی نمایش میداد مدعی پرواز درهوا، ودعاوی پوچ دیگر مانند آن، که روح من ازآن خبرندارد. حال اگر کسی دراین انجمن از این نوع معلومات دارد گمان نکند من او را تحقیر و تشنیع میکنم و ملیطوس اینرا هم بر من گناه تازه نگیرد، مقصودم اینست که من بهیچوجه ازاین مسائل آگاهی ندارم وبیشتر حاضران این محضر را براین امر گواه میگیرم، واز گروه بسیاری که در اینجا حاضرند و با من نشست و برخاست کرده‌اند تمنی میکنم بگوئید آیا هیچگاه ازدور ونزدیك از من شنیده اید از آن مباحث گفتگوئی کنم؟ اگر نشنیده اید از اینجا میتوانید دریابید که همه داستانها که دربارهٔ من میسرایند خالی ازحقیقت است؛ واگر شنیده باشید من آموزگاری میکنم ودرازای آن مزدمیگیرم آنهم دروغ است، نه تصور کنید من نیکو نمیدانم کسی بتواند مردم را تعلیم نماید چنانکه گورگیاس و هیپیاس و افرودیکوس (۱) میکنند وچنین هنر بزرگ پدیدار میسازند که دیار بدیار رفته جوانانرا فریفته مینمایند

---

(۱) Prodicos و Hippias و Gorgis سه نفر ازمعاریف سوفسطائیان میباشند. باید دانست دررد یونانیان مزد گرفتن در ازای تعلیم رسم بود. بلکه درنظر ایشان زشت مینمود، واین بدعت را سوفسطائیان گذاشته اندو سقراط باین فقره عرض مینماید.

تا ازهمشهریان خود بریده بایشان می‌پیوندند، مزد میدهند، سپاس هم دارند
وحال آنکه آن جوانان میتوانند زیان نکشیده باهریك از دانشمندان شهر خویش
که بخواهند درآویزند وازآنها بهره برند. از این رو آنرا نکه شنیده‌ام این روزها از
دروس دانای بزرگی باینجا آمده وازقضا روزی نزد کالیاس پسر هیپونیکوس بودم
و دانستم که او به تنهائی بیش از همهٔ همشهریان ما برای دانشوران مال
داده است چه گفتگو از دو پسر او بمیان آمد گفتم ای کالیاس اگر بجای
فرزند دو کره اسب یا دو گوساله میداشتی هرآینه کسی را برمیگزیدی و باو
میسپردی و مزد میدادی تا آنها را بپرورد و آنچه استعداد دارند ازقوه
بفعل آورد، و برای این مقصود مهتر یا دهقان دانا جستجو میکردی
اکنون که از نوع بشر دو فرزند داری چه آموزگار و مربی برای آنها
در نظر گرفته، کدام استاد زبردست را برای آموختن وظائف انسانی و
اجتماعی بر میگزینی؟ البته چون دارای فرزندی این اندیشه برای تو
آمده است. کالیاس جواب دادآری یافته ام. پرسیدم کیست؟ از کجاست و
برای آموزگاری چه مزد میگیرد؟ گفت اوینوس نام دارد، ازپاروس است و
پنصد درهم میگیرد پس دانستم که اوینوس اگر براستی این هنر دارد و
میتواند بدیگران بیاموزد مردی ممتاز است ای آتنیان اگر من چنین
دانشی میداشتم بسی سر فراز میبودم اما افسوس که ندارم.

اکنون شاید شما بگوئید ای سقراط پس تو چه میکنی و نسبت
ها که بتو میدهند و شایع است از چه روست؟ زیرا اگر همواره مانند
همشهریان دیگر رفتار میکردی هر آینه این چنین بر سر زبانها نبودی
و آوازه نداشتی پس امر را بر ما روشن کن تا بی تصور تصدیقی نکرده

در آوریم و چنین پنداریم که بطور مقرر ادعا نامه داده‌اند چنین میشود: سقراط گناهکار است، بنابر کنجکاوی فضول میخواهد اوضاع آسمان و زمین‌را دریابد، روش گمراهی پیش گرفته ودیگران را به پیروی آن وامیدارد و بایشان میآموزد.

اینست ادعای مدعیان‌ و شما خود دیدید که تئاتر اریستوفانس مبنی بر همین فقرات‌بود، و سقراطی نمایش‌میداد مدعی پرواز درهوا، ودعاوی پوچ دیگر مانند آن، که روح من ازآن خبرندارد. حالا اگر کسی در این انجمن از این نوع معلومات دارد گمان نکند من او را تحقیر و تشنیع میکنم و ملیطوس اینرا هم بر من گناه‌تازه نگیرد، مقصودم اینست که من بهیچوجه ازاین مسائل آگاهی‌ندارم وبیشتر حاضران‌این‌محضررا بر این امر گواه میگیرم، واز گروه بسیاری که در اینجا حاضرند و با من نشست و برخاست کرده‌اند تمنی میکنم بگوئید آیا هیچگاه‌ازدور ونزدیك از من‌شنیده اید از آن‌مباحث گفتگوئی کنم؟ اگرنشنیده اید از اینجا میتوانید دریابید که‌همه داستانها که دربارهٔ من‌میسرایند خالی ازحقیقت است؛ واگر شنیده باشید من آموزگاری میکنم ودرازای آن مزدمیگیرم آنهم دروغ است، نه تصور کنید من نیکو نمیدانم کسی بتواند مردم را تعلیم نماید‌چنانکه گورگیاس‌و هیپیاس و افرودیکوس (۱) میکنند وچنین هنر بزرگ پدیدار میسازند که دیار بدیار رفته جوانانرا فریفته مینمایند

---

(۱) Prodicos و Hippias و Gorgis سه نفر ازمعاریف سوفسطائیان میباشند. باید دانست درنزد یونانیان‌مزد گرفتن در ازای تعلیم رسم نبود، بلکه درنظر ایشان زشت مینمود، واین بدعت را سوفسطائیان گذاشته اندو سقراط دراین فقره تعریض مینماید.

تا ازهمشهریان خود بریده بایشان می‌پیوندند، مزد میدهند، سپاس هم دارند، وحال آنکه آن جوانان میتوانند زیان نکشیده با هریك از دانشمندان شهرخویش که بخواهند درآویزند و ازآنها بهره برند. ازاین بالاتر آنکه شنیده‌ام اینروزها از پاروس دانای بزرگی باینجا آمده و ازقضا روزی نزد کالیاس پسر هیپونیکوس بودم و دانستم که او به تنهائی بیش از همهٔ همشهریان ما برای دانشوران مال داده است چه گفتگو از دو پسراو بمیان آمد گفتم ای کالیاس اگر بجای فرزند دو کره اسب یادو گوساله میداشتی هر اینه کسی را برمیگزیدی و باو میسپردی ومزد میدادی تا آنها را بپرورد و آنچه استعداد دارند ازقوه بفعل آورد، و برای این مقصود مهتر یا دهقانی دانا جستجو میکردی اکنون که از نوع بشر دو فرزند داری چه آموزگار و مربی برای آنها در نظر گرفته‌ئی، کدام استاد زبردست را برای آموختن وظائف انسانی و اجتماعی برمیگزینی؟ البته چون دارای فرزندی این اندیشه برای تو آمده است. کالیاس جواب داد آری یافته ام. پرسیدم کیست؟ از کجاست و برای آموزگاری چه مزد میگیرد؟ گفت اوینوس نام دارد، ازپاروس است و پنصد درهم میگیرد پس دانستم که اوینوس اگر براستی این هنر دارد و میتواند بدیگران بیاموزد مردی ممتاز است ای آتنیان اگر من چنین دانشی میداشتم بسی سر فراز میبودم اما افسوس که ندارم.

اکنون شاید شما بگوئید ای سقراط پس تو چه میکنی و سبب تهمتها که بتو میدهند و شایع است از چه روست؟ زیرا اگر همواره مانند همشهریان دیگر رفتار میکردی هر آینه این چنین بر سر زبانها نبودی و آوازه دانشای پس امر را بر ما روشن کن تا بی تصور تصدیقی نکرده

باشیم، این سخن بجاست و اینك من میکوشم تا بر شما آشکار سازم که آنچه مایهٔ این گفتگو و آوازهٔ بیجای من شده چه بوده است؛ پس گوش فرا دارید شاید بعضی‌ازشماچنین میپندارید‌من ازروی جدسخن نمیگویم لیکن یقین بدانیدکه جز راستی چیزی نخواهم گفت. ای آتنیان اقرارمی کنم که من دانشی دارم که سبب شهرت من شده است و گمانم که آن دانش از حد بشر بیرون‌نیست‌ولیکن آنها که‌پیش گفتیم دانشی دارند که‌باید برترازبشرباشدوبهرحال‌من ازآن بی بهره ام‌وهرکس‌آن رابمن نسبت‌دهد دروغ میگوید وآهنگ بهتان دارد. اما ای آتنیان توقع دارم اگرسخنی که خواهم گفت از فروتنی‌دور باشد بر شما گران نیاید زیرا که ازپیش خود نمیگویم بلکه سخنی را حجت‌میآورم که محل اعتماد است گواه دانشمندی من خداوند دلفس (۱) است و از چگونگی آن خبر میدهد. خیریفون را همه میشناسید که رفیق کودکی من بوده و با بسیاری از حاضرین هم دوستی داشت و بیاد دارید که با شما تبعید شد و همراه شما برگشت پس بخوبی میدانید که چگونه مردی بود وبهر کار که دست میزد چه شورو هنگامهٔ داشت.روزی‌از روز ها که بدلفس رفت گستاخی کرده از خداوند پرسید آیا از سقراط دانشمندتری هست (باز از شما خواهش میکنم ازاین سخن رنجیده نشوید) ندای غیبی جواب داد:

---

(۱) Delphes از شهر های یونان بود در آنجا معبدی معتبر برای ابولون یعنی رب النوع خورشید بنا کرده بودند که پرستش گاه مهمی بود و برای استشاره بآنجا می رفتند و خادمه و کاهنه معبد به غیبی خاص پرسش های مردم جواب می دادند و آن جواب ها را کلام خدا میدانستند

دانشمند تر از سقراط کسی نیست. خیریفون مرده ولی برادرش اینجا حضور دارد و میتواند گواهی دهد.

ای آتنیان، دل بدهید که این عنوان را برای چه کرده ام، مقصودم جز این نیست که مایهٔ شهرتهای دروغی که در بارهٔ من داده شده بدست دهم، همینکه آگاه شدم ندای غیبی این جواب‌را داده بر آن شدم تا بدانم مقصود خداوند چه بوده و کدام معانی زیر این کلمات نهفته است، چه بخوبی میدانم که هیچ دانشی کم یا بیش ندارم و خداوند هم که البته دروغ نمیگوید، پس معنی اینکه من دانشمند ترین مردم‌هستم چه باید باشد، دیری در این اندیشه بودم تا سر انجام برسر آزمایش آمدم و پیش یکی از همشهریان که از دانشمند ترین مردم این شهر بشمار است رفتم بگمان اینکه دانشمند تر از خود مییابم و مبرهن میسازم که معنی کلام خداوند غیر از دلالت ظاهر آنست، آن کس‌را نام نمیبرم همینقدر میگویم از بزرگترین مردان سیاسی ماست، پس با او گفتگو کردم و دانستم که هر چند همه کس او را دانا میداند و او خود همین عقیده را دارد بهیچ وجه دانشمند نیست. چون این مسئله بر من روشن گردید کوشیدم تا بر او آشکار کنم پنداری که در باره خود دارد غلط است این کار سبب شد که آن شخص وهمهٔ دوستان اوکه در گفتگوی ماحضور داشتند از من بیزار گردند . چون از او جدا شدم پیش خود اندیشیده گفتم من از این مرد داناترم اگر چه شاید من و او هیچیك دانشی ندارم لیکن این تفاوت میان ما هست که او با آن که هیچ نمیداند می پندارد داناست و من این پندار را ندارم، پس نتیجه گرفتم که چون بهیچ مرکب ناداری ازکی دانشمند تر از او هستم .

پس از آن نزد دیگری رفتم که از او بدانشمندی معروف تر بود در آنجا نیز همان قسم شد و باز گروهی دشمن برای خود تراشیدم، لیکن دست بر نداشته نزد کسان دیگر رفتم با آنکه میدانستم مردم از من میرنجند و از نتایج آن در اندیشه بودم، ولیکن عقیده داشتم که باید گفتهٔ خداوند را بر هر چیز برتر نهم، وبرای دریافت معنی آن نزد همه مردمان معروف نیاز برم. شگفتا تنها سودی که از این رنج وجستجو بردم همین بود که براستی بشما میگویم ای آتنیان هر کس بدانشمندی معروف تر بود اورا نادان تر یافتم و آنان را که نام و آوازه نداشتند بیشتر آماده دانش دیدم.

باید همهٔ سعی و کوششی که برای رسیدن بحقیقت معنی کلام ندای غیبی بجا آوردم برای شما نقل کنم. پس از آنکه مردان نامی دولت را دیدم بخدمت شاعران شتافتم و یقین داشتم که نادانی من نسبت بآنان آشکار خواهد بود، از اینرو از نتایج افکار شعرا آنچه بیشتر از روی رویه سروده شده بود برایشان خواندم و برای کسب دانش معنی کلماتشان را پرسیدم، ای آتنیان شرم میکنم واقع امر را بگویم لیکن ناچارم و میگویم که همه حاضران بهتر از خود شاعران شعرهای آنان را توجیه میکردند و موضوع تحقیق میساختند، وبزودی دانستم که مایهٔ کلام شاعران دانش نیست بلکه گفته های ایشان از بعضی عواطف طبیعت و شور و ذوق بر میآید، مانند آنچه از کاهنان و اهل وجد وحال دیده میشود، کلمات شیرین از زبان جاری میسازند ولی خود نمیفهمند چه میگویند، ضمناً دریافتم که بسبب اشعاری که میسرایند خود را دانشمند ترین مردم می پندارند وحال آنکه هیچ نمیدانند. پس از آنها نیز دور شده ومطمئن گردیدم که بهمان وجهی که از مردان سیاسی برترم از شاعران نیز دانشمند تر میباشم.

سر انجام در پی صنعتگران رفتم چه یقین داشتم که از هنر های ایشان بی بهره ام و آن گروه در بسیاری از کار های زیبا توانائی دارند و راستی همین بود وآنان چیزها میدانستند که من نمیدانستم و ازاین‌رو بر من برتری داشتند. لیکن استاد ترین آنها نیز دارای عیب شاعران بودند و همه بسبب زبردستی که در فن خویش داشتند خودرا دانا و بر بسیاری از کارهای بزرگ توانامیدانستند، وهمین سفاهت ازارزش هنرمندی ایشان میکاست پس ازین گردش وسیاحت جانشین ندای الهی شده ازخود پرسیدم آیا با این حال که داری و از هنر های آن مردم بی بهرهٔ و از نادانی آنان بری هستی در این حالت ماندن را ترجیح میدهی یا دارا بودن آن هنر هارا باهمان نادانی می پسندی؟ نفس من درجواب گفت در این‌حال ماندن بهتر است. ای آتنیان همه کینه‌ها ودشمنی های خطرناك که بمن روی کرده و بهتان هائی که میدانید متوجه من نموده و آوازهٔ دانشمندی بمن بسته ازاین جستجووتفتیش‌من برآمده است، زیراهمه مردمانی که گفتگوی مرا میشنوندو می بینند من نادانی دیگران را باز میکنم چنین می پندارند در اموریکه نادانی آنان نمایان میشود من خود دانا هستم، باآنکه بعقیدهٔ من دانندهٔ حقیقی خداست و بس، ومعنی کلام ندای غیبی هم این بوده است یعنی سراسر دانش بشر ارزشی ندارد بلکه هیچ است، و اگراز سقراط نام برده برای مثل بوده و گویا میخواسته است بمردم بگوید دانشمند ترین شما کسی است که مانند سقراط بداند که هیچ نمیداند.

چون این نکته بخاطرم رسید برای مزید اطمینان وپیروی‌فرمان خداوند جستجو و طلب خود را دنبال کردم و از همشهریها گذشته به

بیگانگان پرداختم شاید کسی بیابم که براستی دانشمند باشد، و چون نمی یابم ندای غیبی را بیان کرده بر مردم روشن میکنم که بیدانشند، و این وظیفه چنان مرا گرفتار ساخته که بکار های شخصی و ولایتی خود نمی رسم، وچون در این عبادت خداوند فرو رفته ام روزگار خودرا درنهایت بینوائی میگذرانم، ونیز بسیاری از جوانان که از خانواد های توانگر میباشند و فرصت و فراغت دارند از روی رضا و رغبت و اختیار با من همنشین شده و شیوهٔ امتحان وآزمایشی را که در بارهٔ اشخاص بکار می دارم پسندیده و از من پیروی نموده با مردم در میآویزند، والبته فراوان شکار میکنند، زیرا کسانیکه هیچ نمیدانند یا دانش کمی دارند و خود را دانشمندمیپندارند بسیارند،اما آنها که با یاران من روبرو شده و بنادانی خود پی میبرند گناه آنرا بر من میگیرند و همه جا میگویند سقراط ناپاك وفریبنده است و جوانان را گمراه میسازد، وچون ازایشان بپرسی چه میکند و چه میآموزد جوابی ندارند، امابرای آنکه در نمانده باشند بسرزنشهای یاوه که دربارهٔ حکیمان برسرزبانهاست توسل میجویند و می گویند جستجوازکار آسمان و درون زمین میکند، وبخداوندان نمیگرود و حق را باطل نمایش میدهد، والبته راستی را نمیگویند که سقراط مارا رسوا میکند و نمایان میسازد که با داعیهٔ دانش هیچ نمیدانیم. پس این گروه فراوان با خشم و آز وافربمدد سخنوری و زبان فریبنده از دیرباز گوشهای شمارااز بهتان هائی که برای‌من ساخته پر کرده اند، واکنون ملیطوس و انوطوس و لوقون را برانگیخته اند. ملیطوس سنگ‌شاعران بسینه میزند، انوطوس ازمردان سیاسی و صنعتگران دفاع میکند، لوقون منافع خطیبان را نگهداری مینماید، و از اینرو بود که در آغاز سخن

بشما میگفتم در مدتی اندك محال است بتوانم شبهاتی را که بروزگاری دراز در ذهن شما ریشه گرفته و استوار شده بر اندازم.

ای آتنیان، راستی اینست واز شما چیزی پنهان نمیکنم و پوشیده نمیگذارم هرچند میدانم آنچه میگویم نمکی است که برریشها می‌پراکنم و همین امر دلیل بر درستی گفتار من است و مایهٔ تهمتها را بدست شما میدهد و از امروز تا هرزمان که برای تحمل زحمت آماده شده درمسئله بیندیشید و فرو روید حقیقت را بدرستی در خواهید یافت.

این بود جوابیکه برای مدعیان اولی خود لازم میدانستم، اکنون بمدعیان امروزی بپردازیم، وجواب ملیطوس یعنی آن مرد نیك را که این اندازه دلسوز وطن است بگوئیم، و دعاوی او را نیز مانند ادعای قدیمیان بعبارت در آوریم، میگوید، سقراط گنهکار است چون جوانان را فاسد میکند، و بخداوندان این کشور اعتقاد ندارد و خداوندان نو بجای آنها میگذارد. اینك دعاوی مزبور را یك یك در نظر میگیریم: مرا گناهکار میخواند باین بهانه که جوانان را فاسد میکنم ای آتنیان، من میگویم گناهکار ملیطوس است که امور جدی را سرسری میگیرد و بدون دغدغه مردم را بداوری میکشاند. و چنین مینماید که ببعضی امور اعتنای تام دارد، وحال آنکه هرگز عنایتی بآنها نداشته است و اینك این فقره را برشما مدلل میسازم. بیا ی ملیطوس، وبگو آیا صالح بودن جوانان درنزد تو اهمیت بسیارندارد؟

ملیطوس ــ بسیار اهمیت دارد.

سقراط ــ پس بگو کیست که جوانان را صالح میسازد، البته این مسئله را بخوبی میدانی زیرا بر آن اهتمام داری، وچون کسی را که

مایه فساد جوانان یافتی بمحضر قضاة جلب نمودی ، اینك باید بگوئی آنکه باعث صلاح ایشان میشود کیست آنکس‌را بنمای ای ملیطوس،چرا خاموشی ؟ مگر نمیدانی ؟ آیا این برای تو عیب نیست و دلیل نمیشود براینکه هرگز بفکر تربیت جوانان نبودهٔ ؟ آخر بگو ای ملیطوس ، ای مرد حسابی کیست که جوانان را صالح میسازد ؟

ملیطوس — قوانین .

سقراط — جواب مطابق سؤال نیست میپرسم کیست یعنی چه‌کس است ؟ میدانم که آنکس پیش ازهر چیز باید عالم بقوانین باشد .

ملیطوس — قضاتی که در این مجمع هستند .

سقراط — چه میگوئی این قضاة میتوانند جوانان را تربیت کرده صالح نمایند ؟

ملیطوس — البته .

سقراط — آیا همه این قوه را دارند یا بعضی ؟

ملیطوس — همه این قوه را دارند .

سقراط — خدا را شکر که مربیان بسیار داریم و ابناء نوع ما همه صالح خواهند بود . اکنون بگوآیامستمعین وحاضران هم میتوانند جوانان را صالح بسازند یا نمیتوانند ؟

ملیطوس — آنها نیز میتوانند .

سقراط — درباب اعضای مجلس شوری چه میگوئی ؟

ملیطوس — همچنین .

سقراط — همه کسانیکه‌درانجمن های ملت‌حاضر میشوندجوانان را فسد میکنند یا صالح میسازند ؟

ملیطوس — همه صالح می سازند .

سقراط — پس معلوم میشود همه مردم آتن جوانان را می توانند

صالح بسازند جز من، ومن بتنهائی آنانرا فاسد میکنم؟

ملیطوس — همین است.

سقراط — عجب بد بختم، پس باز جواب مرا بگو دربارهٔ اسبچه عقیده داری؟ آیا تمام مردم میتوانند اسب را تربیت کنند و فقط یکنفر آنرا تباه میسازد یا غیر از اینست؟ آیا نه چنین است که یکنفر مهتر یا شمارهٔ معدودی تیمار اسب را بخوبی میتوانند و مردم دیگر اگربراینکار بپردازند تباه میکنند؟ البته چنین است خواه تو و انوطوس تصدیق کنید خواه نکنید، واگر در دنیا تنها یکنفر مایهٔ فساد جوانان میشد و دیگران همه مربی بودند سعادت و توفیقی از این بالاتر نبود. اما تو ای ملیطوس معلوم کردی که توجهی بتربیت جوانان نداشته و بخوبی پدیدار نمودی که امری که موضوع دعوای خود بر من ساختهٔ هیچگاه منظور تو نبوده است. اکنون ترا بخدا ای ملیطوس باین سؤال من جواب بگو، آیا همنشینی با نیکان بهتر است یا بدان؟ مسئله دشواری نمیپرسم مگر نه این است که بدان بمعاشران خود ناچار زحمت میدهند و نیکان بکسانیکه با ایشان آمیزش میکنند نیکی مینمایند؟

ملیطوس — البته چنین است.

سقراط — آیا کسی هست که زیان از همنشین را بر سود بردن از آنها برتر بداند؟

ملیطوس — چنین کسی نیست.

سقراط — اینکه تو مدعی هستی که من جوانان را فاسد میسازم عمداً میکنم یا بخطا رفته ام؟

ملیطوس — عمداً میکنی.

سقراط — خوب ملیطوس، تو با این جوانی باین اندازه از من

خردمند تری که میدانی بدان بهم نشینان خود زیان و نیکان سود می رسانند و من باین پیری آنقدر نادانم که نمیدانم اگر پیروان خودرا فاسد کنم ممکن است از آنها زیان به بینم وعالماً عامداً جلب این مضرت را برای خود مینمایم؟ ای ملیطوس، نه من این قضیه را از تو باور میکنم نه هیچکس دیگر، و امر از دو حال بیرون نیست یا من کسیرا فاسد نمیکنم یا اگر میکنم از روی سهو و بلا اراده است ودر هر صورت تو مفتری هستی چه اگر سهواً میکنم قانوناً این محاکمه جا ندارد و کیفر بر من روا نیست بلکه مقرر است که خطا کننده را بطلبند وبه پند و اندرز او را بر اشتباه خود آگاه سازند و یقین است که اگر من بخطای خود آگاه شوم از ارتکاب آن باز می ایستم، اما تو عمداً بد میکنی که مرا ندیده وتعلیماتم را نشنیده بداوری میکشانی و حال آنکه قانون کسانیرا که سزا وار کیفر نیستند و فقط محتاج باندرز میباشند از جلب بمحاکمه معاف داشته است. پس ای آتنیان مبرهن شد که مدعی من هرگز در فکر تربیت جوانان نبوده و توجهی باین امر نداشته است.

کنون ای ملیطوس، باز جواب بده و بگو من، جوانان را چگونه فسد میسازم؟ بادعای تو بایشان تعلیم میدهم که ارباب انواعی را که ابناء وطن معتقدند قائل نباشند و خداوندان دیگر را بپرستند آیا دعوی تو غیر از این است؟

ملیطوس — همین است.

سقراط — پس ای ملیطوس، ترا بهمان خداوندانیکه میپرستی سوگند میدهم مطلب را برای من و این قضاة روشن کن زیرا ندانستم مدعای توچیست، آیا من میگویم خداوندان این کشور را نپرستید و بوجود ارباب

انواع دیگر قائل شوید یا اینکه مطلقاً وجود خداوندان را باور ندارم و انکار آنهارا میآموزم ؟

ملیطوس ــ من میگویم تو بهیچ خداوندی قائل نیستی.

سقراط ــ عجب ادعائی داری ، آیا من مانندمردم دیگر خداوندی خورشید و ماه را باور ندارم ؟

ملیطوس ــ نه بخدا، ای آتنیان باور ندارد زیرا که خورشید را سنگ و ماه را خاك میداند.

سقراط ــ این بحث تو بر انکسا غورس (۱) است نه بر من ؛ ای ملیطوس عزیز تو باین اندازه بقضاة بی اعتنائی و آنان را چنان نادان میپنداری که گمان میکنی نمیدانند کتابهای انکساغورس از این سخن‌ها پر است و گاهی جوانان که هر روز میتوانند بنمایشگاه رفته یك درهم بدهند و این مطالب را بشنوند چگونه از من میآموزند؟(۲) و اگر من این عقاید عجیب سخیف را بخود نسبت دهم و حال آنکه از من نیست آیا مرا دست نخواهند انداخت؟ بهرحال ادعای تو اینست که من به هیچ رب النوعی قائل نیستم ؟

ملیطوس ــ آری بخدا بهیچ رب النوعی قائل نیستی.

سقراط ــ سخنهای غریب میگوئی و تناقض میآوری ای آتنیان

---

(۱) Anaxagoe یکی از حکمای بزرگ یونان و متقدم بر سقراط بوده است.

۲ یکی از شعرای یونان که تئاتر نویس بوده تعلیمات انکساغورس را در ضمن تئاترهای خود بیان کرده و در نمایش گاهها نمایش می داده است.

گمانم که ملیطوس مردی بی شرم است و از روی جسارت جوانی این دعوی را بر پا کرده که مرا بی آبرو کند گویا معما ساخته و میخواهد مرا بیازماید وباخود گفته است به بینم آیا سقراط که بدانشمندی معروف است بر خواهد خورد که من اورا دست انداخته ام و متناقض میگویم یا او و شنوندگان فریب خواهندخورد، چه دعاوی که بر من میکنند همه متناقض است و مانند آنست که بگوید سقراط گناهکار است که معتقد بخداوندان نیست و گناه او اینست که عقیده بخداوندان دارد و البته این عنوان جز استهزا چیزی نیست و اگر فی الجمله به بیان من توجه فرمائید مطلب را روشن خواهم کرد، اما باز یاد آور میشوم که در آغاز سخن درخواست کردم از اینکه بروش عادی خود عنوان مسائل میکنم رنجیده خاطر نشوید؟ پس ای ملیطوس از تو میپرسم آیا در دنیا کسی هست که بوجود امور بشری قائل ولی منکر وجود افراد بشرباشد؟. ای قضاه بفرمائید جواب بدهد و بیجهت غوغا نکنند، آیا کسی هست که بوجود اسب سواری قائل ولی منکر وجوداسب باشد؟ نغمات نی را اثبات و نوازندهٔ آن را نفی کند؟ نه ای مرد حسابی، چنین کسی نیست و چون تو میخواهی خاموش باشی باید من بجای تو سخن بگویم حال باین سؤال جواب بگو آیا کسی هست که به قوای ملکی قائل باشد و وجود ملك را منکر شود؟

ملیطوس — البته چنین کسی نیست.

سقراط — چقدر ممنونم که عاقبت جواب دادی اگر چه میل

نداشتی وقضاه ترا مجبور کردند، باری تو مدعی هستی که من بقوای ملك ها و وجود آنها قائلم و این مسئله را اقرار داری و در ادعا نامه ات قسم یاد کردی و قول بملائکه کهنه یا نورا بمن نسبت دادی، پس من وجود ملائکه را باور دارم آیا چنین نیست؟ بلی چنین است و سکوت ترا موجب رضا میدانم، مگر نه اینست که ما ملك ها را ارباب انواع میدانیم یا فرزندان ارباب انواع میشماریم ؟

ملیطوس — آری چنین است.

سقراط — پس چون باقرار تو من بملك ها معتقدم و آنها ارباب انواعند در ستی قول من ثابت است که تو طرح معما کردهٔ و مرا دست انداختهٔ یکجا میگوئی بوجود ارباب انواع معتقد نیست، و از طرف دیگر نسبت اعتقاد بملك بمن میدهی و اگر هم ملك ها فرزند ارباب انواع اند هرچند فرزند ناجنس باشند بنا بقولی که مادر آنها را حوریه یا بشر گفته اند، در هر صورت چگونه ممکن است کسی وجود فرزند رب النوع را باور کندو خود رب النوع را منکرشود این سخن درسخافت چنان است که کسی بگوید استر از اسب و خر متولد میشود اما اسب وجود ندارد. پس ای ملیطوس جز این نخواهد بود که تو این دعوی را یا برای آزمایش من برپا کردی یا قصدت نزاع جزئی و آزار بوده و بس چه اگر کسی اندکی قوهٔ تعقل داشته باشد هرگز تصدیق نخواهد کرد که شخص معتقد بامور متعلق بارباب انواع و ملائکه باشد ووجود ملائکه و ارباب انواع را نفی کند، و من ای آتنیان بیش از این محتاج بدفاع نیستم و همین اندازه که گفتم کافی است تا مبرهن شود که من گناهی

ندارم و دعوای ملیطوس بی‌وجه است (۱)

اما اینکه در آغاز گفتم من برای خود دشمنان بسیار تراشیده ام یقین بدانید که راست است و اگر محکوم شوم باعث آن ملیطوس و انوطوس نیستند بلکه مایهٔ هلاك من همانا دشمنی و کینه ابنای زمان است که بسا مردمان نیك را فدای هوای نفس بدخواهان کرده و بسیاری دیگر را هم‌فدا خواهند کرد زیرا امیدواری نیست که من آخرین مظلوم جنایت اشقیا باشم .

شاید کسی بگوید ای سقراط آیا شرمگین نیستی که در دنیا چنان زندگانی کردی که جان خودرا بخطر انداختی ؟ درجواب بمعترض خواهم گفت: اشتباه دراینست که اندیشهٔ مرگ وزندگی نزد تو اهمیت دارد ولی چنین نیست وتنها چیزی که شخص باقدر باید نگران آن باشد اینست که آنچه میکند درست یا نادرست است، جوانمردی است یا ناجوانمردی، وگرنه دلاورانی که در محاصره طراوده (۱) هلاك شدند باید همه سفیهان بوده باشند خصوصاً آخیلس (۲) که برای گریختن از ننگ وعار همه مخاطرات را ناچیز میشمرد و مادرش چون اورا برای کشتن هکتور (۳) بی‌تاب‌دید گفت‌فرزند اگر بخونخواهی پاتروکلس (٤)

۱ صاحبان نظر متوجه میشوند که تناقض دعاوی ملیطوس را اثبات کرد اما دراقرار بوجود ارباب انواع بمسامحه گذرانید.

(۱) طراوده (Troie) شهر معتبری بوددر آسیای صغیر یونانیها با آن شهر عداوت پیدا کرده تماما متفق شده رفتند وطراوده را محاصره کرده پس از ده سال آنرا مسخر نمودند وآخیلس که بعد باو اشاره میشود در آن جنگ شجاعتها کرده وتحصیل مفاخر نموده است

(۲) Achilles (۳) Hector (٤) Patrocles.

که دوست تو بود، هکتور را بکشی خود هلاک خواهی شد چه مقدر شده که اجل تو بلا فاصله پس از مرگ هکتور باشد، آن دلاور با این اخطار مخاطره را هیچ انگاشته زندگانی ننگین ومسامحه در خونخواهی دوستان خویش را از مرگ ناشایسته تر پنداشت و گفت از هلاک چه باک است قاتل را باید کیفر دهم واز ننگ برهم، ودر گوشهٔ کشتی بیکار ننشینم وبردوش زمین بار ننگین نباشم ، ای آتنیان این اصل مسلم است که چون کسی مقامی را شریف دانسته اختیار کند یا صاحب امری اورا بر آن بگمارد باید در آن پایدار بماند نه از مرگ بیندیشد نه از خطر بهراسد وشرافت را فدای سلامت ننماید ومن اگر جز این میکردم گناهکار میبوده درجنگهای پوتیده وآمفیپولس ودلیوم (۱) درهرجا سرکردههای مرا بآن گماشته بودند پایداری وایستادگی کرده ام، بارها جان خودرا بخطر انداخته ام پس درصورتیکه بگمان خودم خداوند مرا مأمور فرموده که عمر خویش را در تحصیل حکمت بسر برم ونفس خود ودیگران را بآزمایش در آورم اگر ترس جان باخطر دیگر مرا بترك این مقام وادارد آیا از من زشت نخواهد بود؟ آری اگر چنین میکردم گناهکار میبودم وآنزمان شایستگی میداشتم که بجرم بی اعتقادی باین محکمه جلب شوم برای اینکه از فرمان برداری خداوند سر پیچیده و از مرگ ترسیده و بیدانشی خودرا دانشمند دانسته ام زیرا ای آتنیان کسیکه از مرگ می ترسد بیدانشی است که خودرا دانشمند میپندارد یعنی چنین میانگارد که آنچه بر همه کس مجهول است او میداند، چه هیچکس مرگ را

---

(۱) Potidée و Amphipolis و Delium محلهائی است که آتنیان باخارجیان جنگ کرده وسقراط دراین جنگها جزو ساهیان بوده است

نمیداند چیست، واز کجا که برای انسان بهترین نعمتها نباشد و حال آنکه اگر کسی ازمرگ بترسد از آنست که آنرا بزرگترین بلیه میداند و البته هر کس مدعی دانستن چیزی باشد که آنرا نداند جهل مرکب دارد واین سخت ننگین وزشت است .اما من از این رو بامردم دیگر تفاوت دارم و اگر براستی دانشمندتر از دیگران باشم از آنست که با جهل اینکه پس اززندگانی دنیا چه روی میدهد خود را باین مسئله دانا نمیپندارم تنها چیزی که من میدانم اینست که ارتکاب قبایح و نافرمانی نسبت بکسی که از ما بهتر و برتر است ننگ و عیب است و بنا براین از اموری که مصیبت بودن آنها را یقین ندارم نمیترسم و برای پرهیز از آن بامری که خطا میدانم دست نمیبرم. انوطوس دربیانات خودکوشید تا برشما مدلل سازد که یاسقراط رانمی‌بایست بداوری بکشیدو یاا کنون که کشیده اید از کشتن او نباید بگذرید چه اگر رهایش کنیدفرزندان شما بتعلیمات او کار کرده یکسره فاسد خواهند شد، اینك من بشما میگویم‌هرگاه بمن بفرمائید ای‌سقراط ما بسخن انوطوس وقعی‌نمیگذاریم و از تو میگذریم مشروط بر اینکه‌دیگر دم از حکمت نزنی و از آزمایش مردم بگذری و اگر بازدیدیم باین کار پرداختی‌البته محکوم باعدام‌خواهی شد، پس اگر باین شرط مرا آزاد کنید در جواب خواهم گفت ای آتنیان، ازشما ممنونم وشمارا ارجمند میدارم اما اطاعت خدا را واجب تر از پیروی شما میشمارم و تا زنده ام دم از حکمت خواهم زدوهمواره شما را موعظه خواهم کرد و بهر یك از شما برسم دست از سر زنش بر نداشته بعادت دیرینهٔ خود خواهم گفت ای نیکمردان با آنکه اهل آتن و از شهری هستید که بدانش و توانائی اشرف بلاد عالم است چرا شرم

نمیکنید و جز اندوختن مال و طلب جاه و مقام فکری ندارید وگنجهای حقایق و سعادت را رها کرده در بند آن نیستید که روح خودرا همواره بلند سازید؟ و اگر کسی از شما منکر من شود و ادعا کند که در فکر تربیت نفس خود است بقول اکتفا ننموده با او سؤال وجواب واحتجاج خواهم کرد و اگر بیابم که با وجود آن دعاوی فضیلتی ندارد او را از اینکه حطام فانی دنیا را بر نفایس بلندقدر حقایق برتری میدهد سرزنش کرده شرمسار خواهم ساخت .

اینست آنچه به پیر وجوان و همچنین ابناء وطن و بیگانگان میگویم و ابناءِ وطن را چون بمن نزدیکترند بویژه مخاطب میسازم چه این تکلیفی است که خدا مرا بآن مامور فرموده و یقین دارم که بشهر این عبادت دائم خداوند که من بجا میاورم سودی نرسیده و هم من یکسره بر آنست که بهمهٔ شما از پیرو برنا مسلم سازم که اهتمام در امر بدن و مال و جاه باندازهٔ تهذیب نفس واجب نیست، و همواره بشما میگویم که فضیلت از ثروت حاصل نمیشود بلکه ثروت از فضیلت بدست میآید و تمام نعمتهای خصوصی و عمومی از این راه دست میدهد پس اگر بگفتن این سخنان من جوانان را فاسد میکنم گناه من همین تعلیمات است چه اگر کسی ادعا کند که چیز دیگر میگویم یا خود بشتباه است یا شمارا باشتباه میاندازد پس خواه مسئول انوطوس رااجابت کنید خواه نکنید و مرا آزاد نمائید یا ننمائید هرگز روش خودرا تغییر نخواهم داد اگر چه هزار بار بمعرض هلاك در آیم .

ای آتنیان همهمه مکنید و درخواستی که در آغاز از شما کرده که سخن مرا بشنوید بپذیرید که از آن بر خواهید خورد چه مطلب

دیگر نیز دارم که خوش آیند شما نیست امابرد باری کنید و یقین بدانید با وصفی که برای شما کردم اگر مرا بکشید زیان آن برای شما بیش از من خواهد بود و انوطوس و ملیطوس نمیتوانند بمن زیان برسانند زیرا که بدان نسبت به نیکان درمانده اند؛ ممکن است مرا محکوم بقتل یاتبعید یا ضبط اموال یا محرومیت از حقوق ملـی سازند و اینجمله در نظر ملیطوس و یارانش مصائب عظیم است؛ اما من این گمان ندارم و معتقدم بر اینکه بالاترین شقاوتها کاری است که الان انوطوس میکند یعنی در کشتن بیگناه میکوشد.

پس ای آتنیان اکنون برخلاف آنچه نمودار است من از خود دفاع نمیکنم بلکه در حفظ شما میکوشم چه اگر مرا محکوم سازیدنسبت بخداوندان نافرمانی و کفران نعمت خواهید کرد؛ و چون بمیرم دیگربه آسانی مانند مرا نخواهید یافت زیرا که اگر درمثل مناقشه نکنیدخواهم گفت حال شما مانند اسبی نجیب و تنومند است که بسبب همان بزرگی خود سنگین و وامانده شده ومحتاج بمهمیزاست تا بیدار شود و بجنبد و مرا خداوند برای انجام همین خدمت بشهر شما بستگی داده و بعقیدهٔ خودم مأمور ساخته است که شما را برانگیزم و نیش بزنم و همواره‌سر - زنش نمایم و هیچگاه از شما غافل نشوم ویقین بدانید کس دیگر نخواهید یافت که مانند من این وظیفه را ادا کند؛ و اگر از من بشنوید مصلحت شما در اینست که مرا زنده بگذارید اما ممکن است مانند اشخاص خواب آلوده که چون کسی ایشان را بیدار کند خشمناك میشوند شما هم بر من خشم کرده‌هوای نفس انوطوس‌را پیروی کنید و نسنجیده مرامحکوم سازید و در آنصورت بقیه‌عمر خود را بخواب خواهید گذرانید مگرآنکه

خداوند در بارهٔ شما تفضل فرموده دیگری را بفرستند که مانند من باشد.
و دلیل بر اینکه مرا خداوند بشهر شما فرستاده اینست که طبیعت بشری روا نمیدارد کسی سالهای دراز کار های شخصی خود را رها کرده بکار مردم پردازد، و بهر کس آویخته اورا مانند پدر یا برادر بزرگتر اندرز کند و همواره پند دهد که از راه راست باز نشود، خاصه اینکه دراز ای اندرز و پند خود حقی و مزدی نخواهد، و دیدید با آنکه مدعیان من با این بیشرمی بمن تهمت و افترا زدند باز دلیری و قدرت نکردند مدعی شوند که من از کسی اجر و مزدی درخواست کرده باشم زیرا که گواهی بر این مدعا نمییافتند و حال آنکه من برای ادعای خود شاهد صادق دارم وآن تهی دستی من است.

شاید بمن اعتراض کنید و بگوئید چرا با افراد بطور خصوصی گفتگو کرده پند میدهی و هیچگاه دلیری نمیکنی که بانجمن های ملی حاضر شده اندیشه ها و پند های خودرا بعامه عرضه بداری؟ ای آتنیان آنکه مرا از این کار ها باز داشته همان فرشته مخصوص من بوده است یعنی ندای الهی که مکرر گفتگوی آنرا شنیده اید. و ملیطس از نادانی آنرا موضوع ادعای خود برمن ساخته است. آن فرشته از کودکی در پی من بوده بهیچگاه بهیچ کاری بمن فرمان نداده و آوازاورا نمیشنوم مگروقتیکه میخواهد مرا از کاری بازدارد و هرگاه خواسته ام بکار های کشور مداخله کنم جلو گرفته و بسیار بجا بوده است چه یقین بدانید که اگر من بآن کارها دست برده بودم دیری بود که از بندزندگی رهائی یافته وبرای شما و خودم کاری انجام نداده بودم. از اینکه من بی پرده سخن میگویم آزرده مشوید و بدانید هر کس بخواهد از روی راستی و جوانمردی با قومی

سخن بگوید خواه شما باشید یا دیگری و بران شود که آن گروه را از ستم و کارهای ناسزا باز دارد هراینه دچار عقوبت خواهد شد، وکسیکه در راه‌داد گری کوشش‌مینماید اگر نخواهدرشتهٔ حیاتش بزودی گسیخته شود باید در زندگانی خصوصی بماند و عنوان مرد سیاسی اختیار نکند و اینك دلایل قوی بر این مدعا برای شما خواهم آورد و بقول اکتفا ننموده براهین فعلی که نزد شما معتبر تر است‌اقامه خواهم کرد.

پس بشنوید که بر من چه گذشته تا بدانید که ترس جان هیچگاه مرا از ممانعت ظلم باز نمیدارد و با اینحال اگر در امور عامه دخیل میشدم البته بمخاطره‌میافتادم اکنون برای‌اثبات‌قول خود بی پروا - اما با کمال راستی سخن خواهم گفت.

ای آتنیان میدانید که من هیچ زمان دارای منصبی نبوده ام و از کار های دولتی تنها عضویت مشورتخانه داشته ام یعنی در آن دوره که زمام امور بدست طائفهٔ انطیوکید در آمد بمناسبت اینکه من از آن تیره هستم در امور کشور شرکت یافتم (۱) اتفاقاً در همان دوره شما بر آن شدید که یکباره ده کس از سرداران‌رابیجا کمه بکشید بگناه اینکه‌جنازهٔ هموطنان را که در جنگ دریائی بهلاك رسیدند جمع آوری ننموده بودند و این دعوی از داد گری دور بود و شما خود از آن پس دانستید و پشیمان شدید در آن‌هنگام ازاعضای شوری تنها کسیکه‌بمخالفت دلیری کرد و شما رااز خلاف قانون مانع شد من بودم، و با اینکه سخنوران

(۱) ملت آن منقسم به ده تیره بود وازهریك از ان تیره ها پنجاه‌نفر اختیار کرده مشورتخانه میساختند وهردسته پنجاه نفری بنوبت سی وپنجروز زمام امور را بدست میگرفتند.

تهیهٔ اقامهٔ دعوی بر من میدیدند و شما مرا تهدید میکردید و غوغا بر آورده بودید نترسیدم و تحمل مخاطره را در پیروی قانون و عدالت سزاوار تر دانستم از اینکه ترس زندان یا مرگ را بخود راه داده درچنین ظلم فاحش با شما موافقت کنم .

این واقعه در زمانی واقع شد که شهر ما هنوز حکومت ملی داشت اما پس از آنکه حکومت خواص بر قرار گردید فرمانروایان سی گانه مرا با چهار نفر دیگر به طولوس خواستند و بر آن گماشتند که لئون را از سالامین بیاوریم تا اورا بکشند و آنان از این فرمانها به بسیار کسان میدادند تا گروهی فراوان را بکارهای ناپسند خود انباز کرده باشند. در آن هنگام من بکردار نه بگفتار نمودار کردم که بهیچوجه پروا از مرگ ندارم و اهتمام من تنها بر آنست که ستم و خلاف رضای خدا نکنم و با آنکه همه کس از آن فرمانروایان بیمناك بود توانائی آنان مرا پریشان نساخت و شریك ستمکاری ایشان نگردیدم؛ چون از طولوس بیرون شدیم آن چهار نفر دیگر بسالامین رفتند و من بخانه بر گشتم و شکی نیست که اگر حکومت فرمان روایان بزودی سر نگون نشده بود من در ازای آن نافرمانی جان میدادم و گروهی از ابناء وطن بر درستی سخن من گواه میباشند .

در اینصورت اگر من بکارهای سیاسی داخل شده و هم در آنحال بر حسب وظیفهٔ انسانیت یا بر منافع واغراض گوناگون مائیده تنها جانب دادگری را نگاه میداشتم آیا باور میکنید که چنین عمر درازمیکردم؟ یقین است ای آتنیان که نه برای من چنین چیزی میسر میشد نه برای دیگری؛ اما من تنها چیزی که در تمام عمر پیشنهاد خود ساخته امایندست

که نه خصوصی نه عمومی از هیچکس زیر بار نقض عدالت نروم حتی از همان فرمان روایانی کـه مفتریان میخواهند ایشان را از مریدان من شماره کنند .

من هیچ گاه کار خودرا تعلیم قرار نداده ام هرگاه بعضی از پیران یا جوانان آمیزش مراخواستار شده و بصحبت من گرائیده اند از همراهی با ایشان دریغ نکرده ام ، زیرا از کسانی نیستم که برای سخن گفتن مزد بخواهم، رفتارم با توانگرو درویش یکسان است اگر بخواهند ازمن پرسش کنند مجال میدهم و اگرحاضر برای جواب باشند از آنان پرسش میکنم هریك از آنها که صالح شوند هنرخود نمی‌پندارم و اگر فاسد گردند نیز عیب خویش نمیشمارم، زیرا که مایهٔ آن صلاح و فساد من نیستم وهرگز پرورش کسی را گردن نگرفته ام و در واقع چیزی بمردم نیاموخته ام و اگر کسی مدعی شود که جز آنچه درپیش همه کس میگویم ازمن خصوصی چیزی آموخته یا سخنی شنیده یقین بدانید که راست نیست .

ای آتینیان، اکنون دانستید چرا بیشتر مردم مایلند این اندازه با من بنشینند و سخن مرا بشنوند راستی را بشما گفتم علت آنست که خوش دارند از اینکه با جهال مدعی دانش نبرد نموده ایشان را ملزم سازند و این کار حقیقة بی لذتی نیست، ولی چنانکه پیش ازاین بشما گفتم مرا خداوند بر این وظیفه برگماشته و بوسیله ندای غیبی و خواب و راههای دیگر که برای نمودار ساختن مشیت خود بمردم دارد از آن آگاه ساخته است .

اگر آنچه بشما گفتم راست نیست الزام من برای شما آسان است چه هرگاه من مایهٔ فساد جوانان شده و کسی را فاسد ساخته بودم البته آنها که عمری گذرانده و دانسته اند من بایشان در روزگار جوانی

تعلیمات تا سودمند داده ام بروی من بر میخاستند و کیفر مرامیخواستند و اگر آنان خود این اقدام نمیکردند وظیفهٔ پدران و برادران و اعمام ایشان بود که از فاسد کنندهٔ فرزندان و برادران و برادر زادگان خویش کینه خواهی نمایند، ومن در این انجمن گروهی از آنان می بینم مانند اقریطون که با من همشهری و هم سن است وپدر کریطوبول حاضراست ولوسانیاس پدراسخینوس که در اینجاحضور داردوانطیفون پدر اپیکی نوس و بسیاری دیگر که برادرانشان با من نشست و برخاست کرده اند مانند نیقوستراتوس پسر تیوزوتیدس و برادرطئودوتس که مرده و نمیتواند به برادر خود چیزی بگوید.دیگراز کسانیکه می‌بینم پارالوس پسر دمودوکوس و برادر طئاگس است و ادیمانطوس پسر آریسطون و برادرش افلاطون که در پیش شماست، واطودورس برادر اپولودورس وجمعی دیگر که مایطوس از میان ایشان یکی دونفر را لا اقل میبایست در دعوای خود بگواهی طلبیده باشد و هنوز هم وقت نگذشته و من روا میدارم که اگرمیتواند گواه بیاورد، اما قضیه بر عکس است و این کسان همه حاضرند از من دفاع کنند با آنکه بادعای انوطوس و ملیطوس من فرزندان و برادران ایشان را فاسد ساخته‌ام ودراینجا دفاع و گواهی آنها را که بسبب من فاسد شده اند دست آویز نمیکنم شاید دفاع ایشان محل ریب باشد لیکن خویشان و اولیای آنها که از سخنان من فاسد نشده و در مراحل زندگانی پیش رفته اند بچه دلیل از من هوا خواهی دارند؟ آیا جز اینست که مایطوس دروغ میگوید و من راستگو هستم ؟ اینست ای آتنیان دلایلی که من برای دفاع خود میتوانم بیاورم و آنها هم که مسکوت گذشته ام از همین قرار است .

اما شاید از میان شما بعضی بیاد بیاورید که وقتی برای محاکمه
آمده و چون دچار خطر جزئی شده‌اند ازقضاة التماس و استرحام نموده
و برای اینکه دل ایشان را بدرد آورند کودکان و همه خویشان ودوستان
خودرا در اینجا حاضر ساخته و بتضرع و زاری پرداخته‌اند و من
با آنکه در معرض بزرگترین مخاطرات میباشم آن وسائل را بکار نبرده‌ام
و شاید این تفاوت احوال ایشان را بیشتر برمن برانگیزد و ازروی خشم
در بارهٔ من رای دهند اگرچه باور نمیکنم این نوع کسان در میان شما
باشند اما اگر فرضا چنین اندیشه برای کسی از شما بیاید آنچه میتوانم
بگویم اینست که ای عزیز منهم خویشان و بستگان دارم و بقول شاعر
و حکیم بزرگ همر (اومیروس) از سنگ و درخت بیرون نیامده ام بلکه
آدمی زاده ام و گذشته از خویشان سه پسر دارم که یکی از آنها در
جوانی است و دو دیگر کودکند ولی آنها را برای بسوز آوردن دل شما
و فراهم ساختن مایهٔ رهائی خویش دراینجا حاضر نخواهم کرد نه از آنکه
میخواهم لجاج کنم یا سربزرگی بنمایم یا شما را خوار شمارم بلکه
منظور من نگاهداری شرافت و آبروی شما و شهر شماست. اینکه من
برابر مرگ بی پروا باشم یا نباشم مسئله دیگری است اما زشت و ناشایسته
میدانم که در این سالخوردگی با آوازهٔ دانشمندی که درست یا نادرست
دریافته ام بآن وسائل دست ببرم و چون برداشتها گذشته است که من بر
بیشتر همکنان برتری دارم اگر ضعف نفس نمودار کنم برای قوم من
سرشکستگی خواهد بود. بعضی را که آوازهٔ دانشمندی و دلاوری یا
فضایل دیگر داشته و از بزرگان شهر بشمار رفته اند دیده ایم که چون
بمحاکمه رفته اند خواری های عجیب از خود نمودار ساخته و مانند

شرمساری فراهم آورده ، وحکم قتل را مصیبتی بزرگ پنداشته چنانکه گوئی اگر محکوم نمیشدند زندگانی جاوید میداشتند. بگمان من آن کسان ننگ این شهر بوده زیرا که بر بیگانگان چنین وانموده اند که در میان آتنیان کسانیکه افضلند و دیگران آنهارا برای رسانیدن بجایگاههای بلند بر میگزینند و بر خود برتری میدهند از زن کمترند پس کسانیکه نامی دارند نباید چنین کنند، و شما هم نباید بگذارید و تصمیم کنید که هر کس وسایل رقت انگیز بکار برد و شهر شمارا ریشخند سازد بمحکومیت سزاوار تر خواهد بود تا آنکه با شکیب و آرام منتظر صدور حکم میشود و کارخود را بقضاة وا میگذارد.

از انظار مردم گذشته، بعقیدهٔ من استرحام از قاضی و بخشش خواستن ناستوده و التماس روا نیست الا اوراقانع نمود و بیگناهی خود را ثابت کرد چه قاضی بر کرسی قضا ننشسته تا پیروی میل و هوای مردم کند بلکه باید از قانون پیروی نموده دادرا فرمانروا سازد، و بر این شرط سوگند یاد کرده و درتوانائی او نیست که هرکس را بخواهد ببخشد. پس ما نباید شما رابمخالفت سوگندخو بدهیم شماهم نبایدبگذارید گرفتار این عادت شوید و اگر چنین کنیم هردو جماعت در پیشگاه خداوند گناهکار خواهیم بود،

پس ای آتنیان، نباید چشم داشته باشید که من در نزد شما بکار هائی دست ببرم که از قاعدهٔ شرافت و عدالت و دیانت دور میدانم خاصه هنگامی که ملیطوس مرا متهم به بی‌دینی مینماید و اگر بتضرع وزاری شمارادلسوزسازم و بشکستن سوگندوادارم بدیهی است که انکار خداوندان را بشما آموخته و درعین اینکه میخواهم اثبات بیگناهی کنم بی‌اعتقادی

خود را ثابت خواهم نمود. اما چنین نیست و من از مدعیان بیشتر بوجود باری یقین دارم وکار خود را بشما وخداوند وامیگذارم تا هر قسم مصلحت من و شما اقتضا دارد حکم صادر نمائید (۱)

ای آتنیان، بچندین دلیل محکومیت در من تغییر حالی نداد و جهت اصلی آنست که آماده و منتظر این حکم بودم تا اینجا که از چگونگی آراء در شگفتم یعنی امیدوار نبودم که اینکه بر گناهکاری من رای میدهند این اندازه کم باشند اکنون می‌بینم اگر سه رأی دیگر میداشتم بیگناه میبودم و میتوانم بگویم بر ملیطوس چیره شده ام [illegible] اگر انوطوس و لوقون بروی من برخاسته بودند ملیطوس [illegible] آراء نمیشد و هزار درهم جریمه میداد (۲)

اکنون او مجازات قتل برای من میخواهد باکی نیست اما من چه پیشنهاد میکنم؟ البته آنچه را سزاوارم میگویم که چه کیفر برمن رواست چون چنین دانسته ام که باید از زندگی آسوده دست کشیده از پی آنچه

---

(۱) در [illegible] ارداه رای دادند ۲۸۱ [illegible] اورا گناهکار [illegible] و ۲۷۵ [illegible] و در آن محاکمات [illegible] مقرر بود [illegible] متهم رای میدادند و [illegible] رای [illegible] را خود معتبر وامیگذاشتند و [illegible] مجازات [illegible] جزای نقدی تقاضا میکرد [illegible] میگوید [illegible] مجازاتی را [illegible] سزاوار خود میدانست [illegible]

(۲) مقرر بود که هر [illegible] آرا [illegible] بود هزار درهم جریمه بدهد

مردم دیگر آرزومندند روم، و از مال و منافع شخصی، و فرماندهی لشکر، و جاه گری در سخنوری، و حکومت و دسته بندی و فرقه بازی بگذرم، و نفس داشتم که با اینکه پای بند راستی و درستی هستم دست بردن بآن کار ها مایهٔ تباهی من خواهد بود و نخواستم در راهی قدم بگذارم که برای شما و خود سودی نداشته باشد، و بهتر دانستم که بهریک از شما برای خدمتی بکنم که از هر چیز بالاتر است یعنی نمو دار سازم که بخود بیشتر باید بپردازید تا بآنچه بشما تعلق دارد واول باید عاقل و کامل گردید آنگاه بر سر کار کشور روید و این اصل را در همه چیز باید رعایت کنید در این صورت آیا هرچه سزاوارم؟ بهتر این است که اگر در بارهٔ من داد روا بدارید باید نوازش کنید وارشی که مناسب حال من باشد ببینید چه در خور مردی به بینوائی من است که احسان کنندهٔ شما هستم و باید مجال و فراغت داشته باشم تا تمام اوقات خودرا به پند و اندرز شما صرف کنم، آیا جز اینکه مرا در پروطانه (۱) نگاهداری نمائید در خور من هست؟ گمانم شایستگی چنین مردی بیش از کسی که در بازیهای المپیاك (۲) در اسب دوانی و ارابه رانی بر دیگران

---

(۱) پروطانه عمارتی دولتی بود که اعضاء سنارا برای اینکه بآسودگی کارها برسند در آنجا منزل میدادند و از خزانهٔ دولتی کفالت مینمودند

(۲) بازی های المپیك جشنهائی بود که هرچهار سال یکبار برپا میکردند و هنرمندان هر رسم هنر نمائی خودرا مینمودند و آنها که امتیاز مییافتند دولت در پروطانه متکفل ایشان میشد و نیز هر کس خدمات مهم میکرد باین افتخار می رسید

پیشی گرفته اند؛ زیرا که آنان از هنـر نمائی خود خشنودی ظاهری بشما میدهند و من سعادت حقیقی می‌بخشم و آنان نیازمند باین دستگیری نیستند و من نیازمندم پس اگر بخواهم مطابق عدل و انصاف پاداشی در خور خود تعیین کنم باید بخواهم که مرا در پروطانه نگاهداری نمائید.

ای آتنیان، شاید گمان برید این سخن من از روی همان سر گرانی است که چند دقیقهٔ پیش مرا از تضرع و زاری باز داشت، اما چنین نیست و علت آنست که مطمئن هستم که هرگز عمداً بکسی آزار نکرده ام و امروز چون وقت کم بود نتوانستم این امر را بر شما ثابت کنم اگر قانون مقرر نبود بر اینکه محاکمه دریکروز انجام یابد (۱) و چندین جلسه دوام می‌یافت چنانکه در جاهای دیگر رسم است یقین دارم که بر شما مدلل میساختم اما در چنین زمان اندك چنان بهتان بزرگ‌را چگونه از خود دور توانم نمود، و چون مطمئنم که بکسی آزاری نرسانیده ام چگونه بخود آزار نموده خویش را شایستهٔ مجازات بدانم و تعیین کیفر کنم، اگر برای دور ساختن از چیزی است که ملیطوس دربارهٔ من میخواهد براستی نمیدانم مرگ خیر است یا شر، در این صورت چرا از یك مصیبت احتمالی گریخته خودرا بکیفری برسانم که بیقین آن را مصیبت میدانم؟ چه اگر حبس دائم بخواهم چرا تا زنده ام خودرا گرفتار زندان بانان کنم؟ و اگر بجزای نقدی محکوم شوم با این قید که تا آنرا نپرداخته ام در بند باشم آن نیز همچون حبس دائم است زیرا که توانائی پرداخت جریمه ندارم اگر تبعید اختیار کنم شاید بپذیرید اما باید عشق بزندگانی مرا یکسره نابینا

---

(۱) قانون مقرر بود بر اینکه این قسم محاکمات در یك روز باید بپایان برسد و انجام یابد.

کرده باشد تا نه بینم که شما که همشهریهای من بودید تاب گفتگو ها و سخنان مرا نیاوردید و چنان بر شما گران آمد که تا مرا از خود دور نساختید آسوده نشدید پس دیگران بطریق اولی تاب نخواهند آورد وآیا زندگانی بر من روا خواهد بود اگر در این پیری از آتن رانده شده دیار بدیار سرگردان و مطرود باشم؟ چه بخوبی میدانم که همه جاجوانان دنبال من خواهند آمد، پس اگر با ایشان نسازم آنها مرا دور خواهند کرد و اگر سازم پدران و خویشان ایشان بسبب آنان مرا تبعید خواهند نمود.

اما شاید بگوئید ای سقراط، چون از ما دور شدی چه بهتر که آسوده بنشینی و خاموشی گزینی؛ این است آنچه فهمانیدنش ببعضی از شما بسیار دشوار است چه اگر بگویم بهترین نعمتها برای انسان آنست که همه روزه از تقوی و فضایل و سایر چیز هائیکه از من شنیده اید گفتگو کند و در بارهٔ خود یا دیگران تحقیق نماید -چون زندگانی بی تحقیق زندگانی نیست - آن را هم نخواهید پذیرفت، لیکن ای آتنیان با آنکه نمیتوانید باور کنید راستی همین است که گفتم. باری من عادت ندارم خود را شایستهٔ هیچگونه مجازات بدانم اگر توانگر بوده جزای نقدی که بتوانم بپردازم دربارهٔ خود تعیین می کرده چه آن برای من مصیبتی نمیبود اما آن را هم نمیتوانم چون چیزی ندارم مگر آنکه راضی شوید که جریمه ام تناسب با توانائی من باشد در آنصورت شاید بتوانم یك مین (۱) قره بدهم افلاطون و اقریطون و کریطوبولس و اپولودوروس که در اینجا حاضرند بمن اصرار میکنند که سی مین پیشنهاد کنم پس سی مین جزای نقدی در بارهٔ خود روا میدارم، و همین کسان که نام بردم و اعتبار شایان دارند

۱ مین معادل یکصد درهم بوده

ضامن پرداخت خواهند بود (۱)

ای آتنیان راستی اینکه از بی صبری بار سرزنشی بر دوش گرفتید و موقع بدست عیب‌جویان خود دادید تا از جهت مرگ سقراط دانشمند بدولت شما سرزنش نمایند زیرا هرچند من دانشمند نیستم آنها علی رغم شما مرا دانشمند خواهند خواند ولیکن اگر اندکی درنگ کرده بودید من که پیرم و یا بر لب گور دارم هنگام مرگم بالطبیعه میرسید و مقصود شما حاصل میگردید بد روی سخنم بهمهٔ قضاة نیست و مخاطب من آنانند که حکم قتل مرا داده اند شاید گمان کنید محکومیت من از آنست که در بیان مطلب هنرمند نبوده و سخن مؤثر بکار نبردم و آنچه باید گفت و کرد نگفتم ونکردم نه، ای آتنیان، از این جهت کوتاهی نداشتم نقص کار من این بود که دلیری وبیشرمی نکردم و نخواستم ه‌زاج گوئی کنم وآنچه‌را که شما طالب شنیدن آن هستید بگویم، و برای خاطر شما ناله و گریه و زاری کنم و همان فرومایگی ها که هر روز از متهمین مشاهده می کنید و من شایسته خودنمیدانم نمودار سازم اما من برای دور ساختن مخاطره روا ندانستم باین پایه از ننگ و عار فرود آیم و اکنون که حکم داده اید نیز پشیمان نیستم از اینکه به پستی تن در نداده ام، و بمردن باین نحو دفاع که کرده خوش ترم تا اینکه بخواهش و التماس زنده بمانم در محاکمه نیز مانند محاربه کسی نباید برای حفظ جان هر دست آویزی را بکار ببرد، چه‌بسیار میشود که در جنگها اگر شخص حربهٔ خود را بیندازد و از دشمن امان بخواهد بآسانی حفظ جان می

۱ سقراط خاموش شد و قضاة رای دادند و اورا محکوم باعدام کردند آنگاه سقراط بیانات ذیل را نمود

نماید، و درمخاطرات دیگر نیز چنین است و برای احتراز از مرگ وسائل بسیار هست بشرط آنکه شخص حاضر باشد که هر سخنی بگوید و هر عملی بکند. آری ای آتنیان گریز از کشته شدن دشوار نیست آنچه دشوار است پرهیز از ننگ است چه آن زود تر و تند تر از مرگ میرسد من چون پیر و افتاده ام بآن بلیه که آرام تر میآید گرفتار شدم و مدعیان من که نیرومند و چالاك هستند بآن دیگری که شتاب دارد یعنی ننگ و شقاوت دچار میشوند و اکنون ما همه از اینجا میرویم من سزاوار مردن شناخته شده و آنها محکوم بدروغ گوئی و بیداد گری میباشند. من از پیش آمد خود باك ندارم ایشان هم بحاصل خویش خشنودند و در دائرهٔ قسمت داد رفته و هر کس آنچه سزاوار بوده دریافته است.

پس ای کسانیکه مرا محکوم نمودید اینك آنچه بشما روی میدهد پیشگوئی میکنم زیرا که چون مرگ نزدیك میگردد بهتر میتوان پیش گوئی نمود پس شما را آگاه میسازم که چون من میرم کیفر شما بزودی خواهد رسید و آن بخدا تلخ تر خواهد بود از شربت مرگی که بمن میچشانید. مرا میرانید تا از باز پرسی که در کار های شما می شود رهائی یابید، اما بدانید که عکس آنچه مقصود دارید حاصل خواهد شد و بجای من که یك تن بیش نیستم گروهی بسر زنش شما بر خواهند خاست که تاکنون من جلو گیر ایشان بودم و شما نمیدانستید، اما پس از آنکه من مرده آنها چون جوان ترند بر شما نکته گیری و مزاحمت بشتر خواهند کرد چه اگر گمان کرده اید که باید مرده را بکشید تا کسی شما را از جهت بد کاری سر زنش نکند باشتباه افتاده اید و این شیوه برای رهائی از دست ملامتگر نه شایسته و نه سودمند است و راه ساده تر و پسندیده تر

آنست که بجای بستن دهانها و بریدن زبانها خودرا براستی نیکو نمائید و درراه راست قدم نهید. این بود آنچه بمحکوم کنندگان خود میخواستم بگویم و از ایشان در میگذرم .

اما شما که بر بیگناهی من رأی دادید دوست دارم که تا قضاه مشغولند و مرا بجائی که باید از زندگی رهائی یابم نبرده اند با شما گفتگو کنم پس خواهش دارم باز یکدم با من بمانید تا چون هنوز فرصتی هست و مانعی برای صحبت نیست از معنی پیش آمدی که برای من دست داده دوستانه شما را آگاه سازم

بلی ای قضاة من، یعنی ای کسانیکه حقاً در من حکومت کرده اید امروز قصهٔ عجیبی بر من رخ داده است، ندای آلهی که همه عمر همراه من بود وغالباً مرا متنبه میساخت و هیچ نکتهٔ را فرو نمیگذاشت، امروز که من در این حال واقع شده ام و بیشتر مردم آنرا بزرگترین بدبختی ها میدانند بهیچ وجه اخطاری بمن ننمود، نه بامداد که از خانه بیرون میآمدم اعلامی کرد، نه زمانی که باین محضر حاضر میشدم، نه ساعتی که بگفتگو آغاز میکردم و هرچند بسیار شده که درمیان سخن مرا از گفتن باز داشته است امروز به هیچیك از رفتار و گفتار من مخالفت نکرده است و من بشما میگویم که این البته از آنست که آنچه بر سر من میآید خیر است و مردم اشتباه میکنند که مرگ را مصیبت می پندارند همین برای من دلیلی محکم است که اگر آنچه من امروز کردم درست نمی بود البته خداوند مرا از آن باز میداشت .

در واقع خیر بودن مرگ و بجا بودن امیدواری ما باندك تأمل نمودار میگردد، چه امر از دو حال بیرون نیست یا کسیکه میمیرد هیچ میشود پس دیگر چیزی در نمی یابد، یا چنانکه میگویند گذر کردن نفس است

از جائی بجائی دیگر. هرگاه شق اول راست باشد خوابی است آسوده که هیچ نوع رؤیا آن را پریشان نمیسازد و عجب نعمتی است چه اگر کسی شبی را بکمال آرامی بگذراند و هیچگونه خواب نبیند پس آنرا باشبها و روز های دیگر بسنجد و بخواهدازروی راستی بداند که‌درمدت عمر چند شبانه روز خوشتر از آن شب گذرانیده یقین دارم که هر کس باشد حتی شخص شاهنشاه (۱) اذعان خواهد کرد که آن‌روزها وشبها بسیار معدود بوده‌است. پس اگر مرگ چنین خوابی باشد بی شبهه من آن را خیری بزرگ میدانم زیرا که در آن صورت گذشت زمان همه‌مانند یك شب خواهد بود.

اما اگر مرگ گذر کردن است از جائی بجای دیگر، و این‌سخن درست است که آنجا میعادگاه همه مرده است چه نعمت از این بهتر تصور میتوان کرد. زیرا مثلادر دنیا شخص گرفتار کسانی ست که مدعی دادگری‌میباشندولی‌در آخرت بدادگران حقیقی مانندمینوس‌وادامنطوس وایاکوس و تریپتولموس (۲) و اولیاء دیگر که در زندگی دادگر بودند و گفته میشود که اکنون آنجا داوری میکنند همنشین خواهدبود آیا این مسافرت ارزش ندارد؟ آیا شما همنشینی با کسانی مانند اورفائوس‌و موزیوس و هسیودوس و اومیروس را از هر نعمتی برتر نمیدانید؟ اگر این درست است من هزار بار بمردن راضیم و آن دمی که با پالامیدوس و ایاکوس (۳) پسر تلامونوس و هریك از دلاوران قدیم که در دنیا ستم

۱ - مقصود پادشاه ایران است.

۲ - این کسان بنا بروایات یونانی پادشاه و بزرگانی هستند که در دنیا نکوکار بوده و در آخرت قاضی شده‌اند.

۳ - از دلاوران یونانی بوده اند که در جنگ طراوده شجاعت های بزرگ نموده و دلاوران قدیم بعقیدهٔ یونانی ها در رتبه بالاتر از بشر بوده‌اند.

دیده و بناحق محکوم شده‌اند گفتگو کنم بی اندازه خشنود خواهم بود از این که با آن اشخاص سؤال و جواب کنم و دنباله کاری را که در دنیا میکردم از دست نداده کسانیّ را که براستی دانشمند میباشند از آنانکه نادان و مدعی دانشند تشخیص دهم. ای قضاة من، آیا نعمت بزرگی نیست که شخص بتواند کسی را که آن لشکر انبوه را به طروآده برد بیازماید یا با اودیسه یا سیزوف (۱) یاآنهمه مردها وزنهای دیگر گفتگو و نشست برخاست کرده آنها را آزمایش کند؟واقعاً عجب سعادتی است خاصه آنکه در انجا بیم آن نیست که برای این عمل محکوم بقتل شود چه یکی از برتریهای اهل آخرت بر مردم دنیا از قراریکه میگویند این است که زندگی جاودانی دارند و نمیمیرند.

پس ای قضاة من، از مرگ امیدوار باشید و یقین کنید که مردم نیکوکار نه در زندگی بد می بینند نه پس از آن ،و خداوند هیچگاه رحمت خودرا از آنها دریغ نمیدارد آنچه اکنون برای من پیش آمده ازتصادف و اتفاق نیست و یقین دارم خیر من در اینست که دیگر زنده نمانم و از همه اندیشه های دنیا آسوده شوم و بهمین جهت ندای آلهی امروزبمن سخنی نگفته است ، پس از کسانی که بر من اقامهٔ دعوی کردند و آنها که مرا محکوم ساختند چندان دلتنگی ندارم با آنکه میدانم نیت ایشان خیر نبوده و سر آزار من داشته اند واگراز آنان گله‌مندباشم حق با منست اما یك در خواست از شما دارم و آن اینست که چون فرزندان من بزرگ شوند تمنی میکنم هرگاه دیدید مال‌را از فضیلت برتر میشمارند و با آنکه هیچ چیز نیستند خودرا چیزی می پندارند همان گونه که من

---

۱ این‌دو نفر نیز ازدلاوران قدیم بودندواولی Ulysse ازپادشاهان یونانی‌است

بشما آزار کردم شمانیز بآنها آزار کنید و البته آنهارا شرمگین سازید
از اینکه بآن کار ها که سزاوار اعتنای ایشان است توجه نمی نمایند
و دربارهٔ خود پندار دارند زیرا که من با شما این شیوه را داشتم واگر
شما هم این تفضل بفرمائید من و فرزندانم از سپاسگزاری و دادگری
شما ممنون خواهیم بود. اینك وقت آن رسیده که از یکدیگر جدا شویم
من آهنگ مردن کنم و شما در فکر زندگی باشید اما کدام یك بهره مند
تریم جز خداوند هیچکس آگاه نیست

مکالمهٔ اقریطون

مکالمهٔ سقراط با اقریطون در زندان

سقراط ـ چرا چنین زود آمدی‌ای اقریطون مگر سحرگاه نیست ؟

اقریطون ـ آری .

سقراط ـ چه هنگام است ؟

اقریطون ـ بامداد تازه دمیده .

سقراط ـ چه شد که زندانبان ترا از ورود باز نداشت ؟

اقریطون ـ از زمانی که این‌جا رفت وآمد میکنم باهم آشناشده‌ایم و رهین منت من نیز هست.

سقراط ـ تازه رسیدهٔ یا دیر گاهی است اینجا هستی؟

اقریطون ـ دیر زمانی است .

سقراط ـ پس چرا نزدیك من خاموش نشسته بودی و مرا بیدارنمیکردی؟

اقریطون ـ چون قیاس میکنم که اگر بجای تو بودم بیداری را در این حال رنج می پنداشتم و دیری است که در شگفتم که تو چگونه آسوده میخوابی، عمداً از بیدار کردن تو دست باز داشتم تا این یکدم

آسایش را از تو ضایع نکرده باشم، راستی ای سقراط از زمانیکه ترا شناخته ام همیشه از خلق و خو و آرامی خاطر تو درشگفت بوده اما در مصیبت کنونی که تو آنرا باسودگی تحمل میکنی و بر آن صبر مینمائی از همه وقت بیشتر عجب دارم.

سقراط - ای اقریطون در این سالخوردگی من ترس از مرگ معقول نیست.

اقریطون - چه بسیار کسان بهمین پیری دیده ایم که در چنین مصیبت از پیش آمد خود ناله و زاری میکردند.

سقراط - راست است اما تو بگو برای چه باین زودی آمدی؟

اقریطون - خبر بدی آورده ام که ترا آشفته نمیکند اما من و همه خویشان و دوستان ترا بی اندازه درد مند میسازد و برای من ناگوار ترین و موحش ترین اخبار است

سقراط - آن خبر کدام است یقین کشتی که بازگشت او موعد مرگ من است از دیلوس آمده است؟

اقریطون - هنوز نرسیده، اما بعضی که از سونیوم آمده و تا آنجا با کشتی بوده اند میگویند امروز خواهد رسید، پس ای سقراط فردا باید زندگانی را بدرود گوئی.

سقراط - اگر خواست خداوند بر این باشد باک نیست اما گمان میکنم آن کشتی امروز برسد.

اقریطون - از چه رو میگوئی؟

سقراط - الآن بتو خواهم گفت مگر نه اینست که کشتن من محول بروز بعد از ورود آن کشتی است؟

اقریطون ـ کسانیکه این ماموریت را دارند چنین میگویند.

سقراط ـ پس بنابر خوابیکه امشب من دیده‌ام کشتی فردا میرسد و خوب شد که مرا بیدار نکردی چه آن خواب را همین ساعت دیدم.

اقریطون ـ چه خواب دیدی؟

سقراط ـ خواب دیدم زنی آراسته و زیبا که جامهٔ سفید دربر داشت مرا میخواند و میگفت سه روز دیگر بزمین حاصلخیز فتی (۱) خواهی آمد

اقریطون ـ خواب غریبی است!

سقراط ـ تعبیر آن بنظر من معلوم است.

اقریطون ـ چنین است، اما ای دوست بزرگوار من این بار آخر سخن مرا بشنو و در رهائی خود بکوش زیرا که کشته شدن تو ازدو رو برای من مصیبتی بزرگ است یکی آنکه از دوستی دور میشوم که یقین دارم هرگز مانند او را نخواهم یافت. دیگر آنکه میترسم بسیار کسان که من وتورا نمیشناسند گمان کنند من با توانائی که بر گریزاندن تو داشتم از مال دریغ نموده و از تو دست کشیدم و کدام ننگ از این بالا تر که کسی بدوستان کمتر دلبستگی داشته باشد تا بمال؟ و یقین است که مردم هرگز باور نخواهند کرد که ما پا فشاری کردیم و تو بگریز تن در ندادی.

سقراط ـ ای اقریطون گرامی تصورات عامه این اندازه محل اعتنا نیست آسوده باش مردان نیك که عقایدشان باید مورد توجه ما باشد خواهند دانست که راستی چه بوده است.

اقریطون ـ ای سقراط دیدی که عقیدهٔ عامه چه اندازه قابل اعتناست

(۱) این عبارت یکی از اشعار اومیروس است وفتی ناحیه حاصلخیزی از یونان بوده وسقراط بمناسبت این شعر را تعبیر برحلت خود مینماید.

[redacted]

و از همین که بر سر تو آمد دانستیم که عامه چون باشتباه باشند آسیب بزرگ میتوانند برسانند .

سقراط ـ نه‌ای اقریطون کاش که عامه قادر بر آسیب بزرگ بودند چه در آنصورت بر نیکی بزرگ هم توانائی داشتند و این سعادتی عظیم بود اما بدان که عامه نه بر آسیب بزرگ قادرند و نه بر نیکی بزرگ چون توانا نیستند که مردم‌را خردمند یا بیخرد سازند از دست ایشان کاری بر نمیآید و اختیار شان بدست اتفاق است .

اقریطون ـ تصدیق دارم اما ای سقراط اینکه تو نمیخواهی بگریزی مگر نه از آنست که اندیشه من و دوستان دیگر را داری و میترسی که بدخواهی بسبب گریزاندن تو بر ما دعوی کند اموال ما را ضبط کنند یا جریمهٔ گزاف از ما بگیرند یا کیفر دیگر بر ما بدهند، اگر چنین است این اندیشه را از سر بدر کن چه برای رهائی تو افتادن ما باین آسیب‌ها بلکه از این بالاتر بجا و بر ما گوار است، پس آنچه میگویم بپذیر و راهی که بتو مینمایم برو .

سقراط ـ آنچه گفتی ای اقریطون درست است و اندیشه های دیگر نیز دارم .

اقریطون ـ آسوده باش یکی اینکه برای رهائی تو مبلغ گزافی لازم نیست، دیگر اینکه میدانی کسانیکه بر ما دعوی میکنند چه مردمان پست هستند، باندك مخارجی میتوان دهان ایشان را بست، و دارائی من که متعلق بتست برای اینکار بس است، و گیرم که از مصرف کردن مال من باك داشته باشی بسیاری از بیگانگان برای پرداخت این مبلغ آماده اند و تنها سیمیس از اهل طیبه تنخواه کافی برای اینکار آورده است قیبس و گروهی

دیگر نیز سر بفرمان تو دارند پس بیم مدار و از رهائی خود مگذر. اما اینکه در محضر قضاة میگفتی که اگر ازین شهر بیرون روی دیار بدیار سرگردان خواهی‌بود، این نگرانی نیز بی‌جاست تو بهر نقطهٔ دنیا بروی محبوبی. اگر بخواهی در تسالی زیست کنی من آنجا دوستان دارم که ترا بسزا نوازش خواهند کرد ودر آن‌ولایت‌ازهر آسیبی‌آسوده‌خواهندداشت. ای سقراط، با آنکه میتوانی‌خودرا رهائی دهی تن دادنت خطاست، وجز دشمن کامی و اینکه بد خواهان‌بآرزوی خود برسند سودی نخواهدداشت، و نیز در بارهٔ فرزندان خود ستم روا میداری که امکان‌پروردن ایشان هست و رها میکنی تا دستخوش اتفاق شوند و بدرد یتیمی دچار گردند، و راستی اینست که آدمی یا نباید دارای فرزند شود یا اگر دارا شدباید برای پروردن‌آنها رنج بکشد و چنین مینماید که تو راه آسان تر را برمیگزینی وحال‌آنکه باید برد باری‌پیشنهاد خود نمائی خاصه اینکه در همه عمر لاف از وظیفه‌شناسی‌میزدی. ای‌سقراط من پوست کنده‌میگویم که هم تو و هم ما که‌دوستان تو هستیم ننگین خواهیم بودو ما رافرومایه خواهند خواند، یکی آنکه حضور تو را در محکمه با امکان احتراز از آن بر ما عیب‌خواهند گرفت، دیگر اینکه چگونگی‌محاکمه را ناپسندخواهند شمرد، و از همه بدتر سر زنشی است که بر ما خواهند کرد که از روی ترس و نامردی ترا رها کردیم و با آنکه ممکن بود آزاد شوی چون ما با تو یاری ننمودیم این کار سر نگرفت. ای‌سقراط گرامی، بنگر که چون آسیبی برسد ما همه سر افکنده میشویم و تو خود نیز شریك ننگ ما خواهی بود، پس اندیشه کن بلکه دیگر جای اندیشه‌نیست، هنگام تصمیم است هرچه کردنی است شب آینده باید کرد، و تردید و تامل روا نه

بیا و از من بشنو ای سقراط و آنچه میگویم بکن.

سقراط - ای اقریطون گرامی کوشش تو اگر با وظیفه‌شناسی سازگار باشد بسیار پسندیده است وگرنه هرچه اهتمام بیش کنی بیشتر ناروا خواهد بود اول باید برسیم که آنچه تو میگوئی باید کرد، یا نباید کرد زیرا این شیوهٔ دیرینه من است که سخنی را نمیپذیرم و تسلیم نمیشوم مگر اینکه پس از رسیدگی آن را درست بیابم، و دلایلی را که تا اکنون میآوردم اینك بسبب آنکه پیش آمدی تازه برای من روی داده رها نخواهم کرد، چه در آنها کم و بیشی نمی بینم و آنچه دیروز رعایتش را واجب میدانستم امروز هم واجب میدانم و چون ازین بهتر راهی نمی بینم یقین بدان که تسلیم تو نخواهم شد اگر چه همه کس بخواهد مانند کودکان مرا ترسانیده منظرهٔ زندان و ضبط اموال و شکنجه برای من جلوه گر نماید. اینك به‌بینیم رسیدگی این امر را چگونه بدرستی میتوان کرد. بهتر آنست که در عقاید مردم که تو بآن اشاره کردی گفتگو کنیم و به بینیم آیا این سخن درست است که بعقاید بعضی کسان باید دل بدهیم و برخی را شایستهٔ اعتنا ندانیم و آیا این سخن فقط پیش از محکومیت من درست بوده و اکنون دانسته‌ایم که یاوه بوده و از روی بازی و برای سخنوری میگفتیم؟ پس من خواهانم که در این باب با هم رسیدگی کنیم که باین حالت که من در آمده ام آیا نظر ما در اینخصوص برگشته یا باز همان اصل را پیشنهاد خود میکنیم و اگر غلط نکنم چندین بار در اینجا میان کسانیکه سخن بجد میرانند همین مطلب که من میگویم گفتگو شده که از عقاید مردم ببعضی باید دل داد و ببرخی نباید داد، اکنون ای اقریطون ترا بخدا بگو آیا بنظر تو جز اینست؟ زیرا آن اندازه که میتوان از سر نوشت مردم آگاه بود

تو فردا مردنی ، نیستی، وبیم آن نمیرود که هراس نزدیکی مرگ ترا از تشخیص حقیقت باز دارد پس اندیشه کن و بگو آیا تصدیق نداری که آراء و عقاید مردم همه معتبر نیست ،بعضی درست است وبرخی نادرست ؟

اقریطون ـ تصدیق دارم

سقراط ــ قبول داری که درست را بایدارجمند شمرد ونادرست ر خوار باید انگاشت ؟

اقریطون ــ آری.

سقراط ــ مگر نه رأی درست از خردمندان و نا درست از بیخردان است ؟

اقریطون ـ جز این نیست .

سقراط ــ درست تامل کنیم، آیا کسیکه تربیت بدن وورزش میکند بستایش و نکوهش هر کس دل میدهد یا تنها بتصدیق طبیب و استادورزش مقید است ؟

اقریطون ــ یقین است که بتصدیق طبیب و استاد ورزش نظر دارد

سقراط ــ پس باید در ورزش و خوردن و آشامیدن بدستور آن استاد رفتار کند و بهوای نفس مردم دیگر توجهی نداشته باشد.

اقریطون ــ مسلم است .

سقراط ــ پس اگر از فرمان استاد بیرون رود و ستایش وتصدیق اورا بچیزی نشمرد و بتحسین و آفرین عامه که چیزی نمیفهمند فریفته شود آیا رنجی باو نخواهد رسید ؟

اقریطون ــ خواهد رسید .

سقراط ــ این رنج از چه نوع است و بچه عـاید میشود و بچه

جزو از وجود آن کس میرسد ؟

اقریطون ـ البته به تن میرسد و از این راه کم کم تن خود را تباه خواهد ساخت .

سقراط ـ آفرین، اکنون بگو آیادر همهٔ امور چنین نیست ؟یعنی مثلاهرگاه در داد و بیداد ونیك و بدو زشتی و زیبائی سخن رود آیا در این چیز ها عقیده و رای عامه را باید پیروی کنیم و از آن باك داشته باشیم ،یا نظریکنفر دانشمند را که‌شناسای آنهاست ودرنزد ما از همه مردم دیگر ارجمندتراست و از او بیشتر باك داریم؟و آیا در امری که بقای آن بسته بداد و فنای آن از ستم است هرگاه عقیدهٔ آن یکنفر را پیروی نکنیم مایهٔ تباهی آن امر نخواهیم شد ؟

اقریطون ـ با تو هم آوازم .

سقراط ـ اگر ما رای مردم نادان را پیروی نموده و مزاج را که بسبب درستی زندگی بهبودی می یابد بسبب نا درستی زندگانی تباه سازیم آیا میتوانیم پس از این زیست کنیم و آیا آنچه تباه کرده ایم تن نیست ؟

اقریطون ـ چنین است .

سقراط ـ همچنین پس از تباهی آنچه بقا و سلامت او بداد و تباهی او به بیداد است آیا میتوان زیست کرد؟ و آیا آن جزء از وجود ما که داد و بیداد راجع باوست در نظر ما کمتر از تن شرافت دارد ؟

اقریطون ـ هرگز .

سقراط ـ پس ای دوست گرامی از عقیدهٔ عامه اندیشناك نبایدبود بلکه باید دید کسیکه نیك و بد و داد و بیداد یعنی حقیقت‌را میشناسد

چه حکم میکند، پس اینکه میگفتی که در بارهٔ زشتی و زیبائی و داد و ستم و نیکی و بدی باید از عامه بیمناك بود گمراهی است، اما شاید ایراد کنند که عامه میواند مردم را محکوم بقتل نماید.

اقریطون ـ البته این ایراد را خواهند کرد.

سقراط ـ آری ای دوست عزیز، اما درستی آنچه ما گفتیم بجـ ی خود است. اکنون بگو آیا تصدیق نداری که دلبستگی انسان بزندگی باید باشد بلکه بخوبی زندگی باید باشد؟

اقریطون ـ تصدیق دارم.

سقراط ـ آیا تصدیق داری که خوبی زندگی نیست مگر بعدالت و شرافت؟

اقریطون ـ آری.

سقراط ـ پس چون این همه را تصدیق داری اکنون باید دید هرگاه من ار این زندان بی اجازه آتنیان بیرون روم این کار عدالت است است یا ستم است اگر اولی است بکنیم و اگر دومی است باید از آن بگذریم. اما آنچه در بارهٔ مال و سخن عامه وپرورش فرزندان و مانند آنها دلیل آوردی این همه در حور همان کسان است که بیجهت آدمی را میکشند و پس از کشتن اگر میتوانستند همچنان بی سبب زنده میکردند ولیکن ما که پابند عقل هستیم چیزی که باید بیندیشیم اینست که بدانیم هرگاه زر بدهیم و کسان را بربائیم تا مرا از اینجا ببرند و بگریزیم آیا داد کرده ایم یا مرتکب ستم و گناه شده‌ایم؟ اگر دانستیم ستم است این گفتگو ها لازم نیست باید بمرگ و هرچیز دیگر گردن نهیم و ننگ ستم را بر خود روا نداریم.

اقریطون ـ سخنت درست مینماید ای سقراط، پس بگو چه باید کرد؟

سقراط ـ من میگویم تو بشنو و اگر نکتهٔ دیدی ایراد کن تا فرمان برم وگرنه از اصرار و الحاح باینکه من بی اجازهٔ آتنیان از اینجا بیرون روم دست بردار، و بدان که من بسیار آرزو دارم توکار مرا بپسندی و خلاف رضای تو نکنم، پس بنگر که آنچه برآن موافق شدیم تصدیق داری یا نه؟ از روی راستی بپرسشهای من جواب بگو.

اقریطون ـ چنین خواهم کرد.

سقراط ـ آیا قبول داریم که هرگز نباید عمداً مرتکب ستم شویم و بد کرداری هیچگاه نیکو و زیبا نیست یا اینکه در بعضی موارد رواست؟ آیا آنچه بر آن متفق شدیم و اصولی را که تصدیق کردیم در این چند روزه متبدل گردیده است؟ ای اقریطون آیا با این سالخوردگی که ما داریم تحقیقاتی که این همه مدت با کمال جد کرده‌ایم مانند گفتگوی کودکان بوده است؟ آیا رد و قبول عامه حقایقی را که در نزد ما ثابت شده تغییر میدهد؟ آیا بملاحظه سود و زیانی که ممکن است بما برسد نا روا و ننگین بودن کار بد از میان میرود؟ آیا بر سر این سخن ایستاده ایم یا نه؟

اقریطون ـ ایستاده ایم.

سقراط ـ پس پذیرفته شد که در هیچ حال نباید ستم روا داریم.

اقریطون ـ البته چنین است.

سقراط ـ در اینصورت با کسانی هم که بما ستم میکنند نباید ببیداد کنیم اگر چه عامه آن را روا بدانند.

اقریطون ـ [illegible]

سقراط - آیا بد کردن بکسی رواست ؟

اقریطون - نه ای سقراط روا نیست .

سقراط - آیا چنانکه عامه‌معتقدند بد کردن درازای بدی داداست یا بیداد است ؟

اقریطون. بیداد است ؟

سقراط - تصدیق داری که بدکردن باستمکار بودن یکسان است؟

اقریطون - اذعان دارم .

سقراط - پس دانسته شد که بجای ستم نباید ستمکار شویم و در ازای بدی نبایدبد کنیم، اما ای اقریطون مبادا در تصدیق این فقرات با درون خود یك زبان‌نباشی چه من میدانم کسانیکه بر این امور هم‌آوازند بسیار اندك اند و چون کسانیکه باین اصول گرائیده‌اند با آنها که‌منکرند درکار های زندگانی یکسان تصمیم نمیگیرند،بنا بر این هردو گروه عملیات یکدیگر را خوار میشمارند . پس درست برس که با من دمساز هستی یانه و درستی این‌اصل را پذیرفتهٔ که کسی نباید بیداد کند هرچند ستمدیده شود و در ازای بدی نباید بد کند؟ من باین عقیده بوده ام وهنوز برآن هستم اگر تو تغییر عقیده دادهٔ بگوو روشن کن‌اما اگر چنانکه پیش‌بودی پا بر جا هستی گوش فرا دار .

اقریطون - پا بر جا هستم و با تو هم گمانم بگو تا بشنوم .

سقراط - پس از تو میپرسم آیا کسیکه کاری را داد دانسته باید بکند یا خلف نماید؟

اقریطون - باید بکند.

سقراط - اکنون باید دید اگر ما بی اجازهٔ آتنیان از اینجا

بیرون برویم آیا بکسی بد نخواهیم کرد با آنکه آن کس سزاواربدی هم نیست؟ آیا آنچه راگردن گرفته ایم باید وفا کنیم یانه؟

اقریطون ــ این سؤال ترا نمی‌فهمم‌ای سقراط، و نمیدانم‌چه جواب بگویم

سقراط ــ از راه دیگر پیش میآیم شاید بهتر دریابی. چون هنگام گریز یا بیرون رفتن ما در رسیداگر قوانین و دولت مجسم‌شده درپیش ما آیند و بگویند«ای‌سقراط چه میکنی در اینکار که آهنك آنرا داری آیا جز این‌است که باندازهٔ توانائی خود قوانین‌و دولت را تباه‌میسازی؟ آیا گمان‌داری هرگاه احکام محاکم بی قوت باشد و مردم آن را خوار شمرده پایمال کنند دولت بر پا میماند؟» ای اقریطون در پاسخ این پرسش هاوبسیاری‌دیگر چه میتوانیم بگوئیم؟ آیاسخنوران‌درمحافظت‌قانون و لازم بودن اجرای احکام دلائل استوار نمینمایند؟ آیا درجواب آنها خواهیم گفت دولت بما ستم کرده و بغلط حکم داده است؟

اقریطون ــ آری بخدا ای سقراط چنین خواهیم‌گفت.

سقراط ــ پس سخن قوانین را بشنو که میگویند« ای سقراط‌آیا پیمان ماو تو چنین بود؟آیا بنا نبودباحکام‌دولت سر بنهی؟» و هرگاه‌مااز این سخن بشگفت آئیم خواهند گفت «عجب مکن‌ای‌سقراط و پاسخ‌بده چون بسؤال و جواب معتاد هستی از دولت و از ماچه دلتنگی داری که اینسان در تباهی ما میکوشی؟ اولا مگر نه زندگی تو از ماست؟مگر نه پدر تو بسبب قوانین توانا شد بر اینکه مادر ترا همسر خویش کرده ترا نعمت حیات بخشد؟ بقوانینی که در زناشوئی مقرر است آیا خرده گیری داری؟ آیا احکام‌و قوانین مربوط بپرستاری کودکان را که برحسب

آن احکام برآورده و پرورده شدی و پدرت از آنرو ورزش وادب بتو آموخت نمی پسندی »؟ در جواب این پرسشها ناچار از تصدیق خواهیم بود. پس خواهند گفت «چون چنین است و چون تو بدستور ما زاده شدی، و خوراك کردی، و پرورش یافتی چگونه میتوانی ادعا کنی که تو ونیاکانت فرزند و بندهٔ ما نیستید ؟ و اگر چنین است آیا حقوق تو با ما یکسان است و اگر ما بتو نوعی رفتار کنیم تو خود را مجاز میدانی که با ما همان کنی ؟ البته تصدیق میکنی که این حق را نسبت بپدر یا خداوندگار نداری که در ازای بد بدی کنی، در جواب دشنام دشنام گوئی، و بجای زخم زخم زنی، درینصورت آیا میتوانی نسبت بمیهن و قوانین کشور دارای این حق بوده باشی تا چون ما حکم به تباهی تو دهیم تو پیش دستی کرده بر سر آن آئی که قوانین و میهن را تباسازی ؟ آیا تو که پابند درستی هستی اینکاررا دادمیخوانی ؟ آیادانش تو بر تو معلوم نکرد که میهن را باید بیش از پدر و مادر و همه نیاکان ارجمند و مقدس شمرد، و پایه اش در نزد خداوندان و مردم دانابالاتر و والاتر است، و چون میهن خشمگین شد باز باید بیش از پدر بزرگش داشت و سر پیش او گذاشت و دل او را بدست آورد، یعنی یا باید او را رام کرد و یا باید احکام او را فرمان برد و بهر چه میکند اگر چه زدن و زنجیر کردن باشدی چون وچرا تن در داد، و هرگاه فرمان دهد که بجنگ بروی و خون خود را بریزی باید بیدرنگ بر خیزی و ادای تکلیف نمائی، نه از اطاعت سر بپیچی نه واپس روی، نه مقام خود را رها کنی بلکه درمیدان جنگ و پیشگاه محکمه و همه جا باید فرمانبر میهن بود یا او را از راه مشروع از روش کج بر گردانید و اگر پرخاش با پدر و مادر بد آئینی است پرخاش بمیهن از آن بدائین تراست » ای اقریطون چون قوانین چنین گویند چه جواب داریم آیا حق میگویند یا باطل ؟

اقریطون ــ بگمانم حق میگویند.

سقراط ـ شاید باز بگویند «ای سقراط پس اگر حق با ماست اینکه تو میکنی باطل است ما تورا زندگانی بخشیدیم خوراك و پرورش دادیم و هر چیزی که در توانائی ما هست و بهمشهریان دیگرت میرسانیم بتو رسانیدیم، و با اینهمه همواره میگوئیم هرکس از رسوم و قوانین ما آگاه شد اگر آن را نپسندید با همه دارائی خود بهر جا میخواهد می تواند برود، و اگر کسی نتواند بآئین ما خو کندو بخواهد مهاجر شود یا در شهر دیگر که می پسندد جای گزیند از ما ممانعتی نیست، اما پس از آنکه آئین دادگری ما و نظاماتی را که در این دولت مرعی میداریم دیده وماندن را بر گزید گردن گرفته است که هرچه فرمان دهیم ببرد و اگر جز این کند از سه جهت او را ستمگر میشماریم یکی آنکه بهستی بخش خود نافرمانی کرده، دوم پروروندگان خویش را زیر پا گذاشته سوم پس از آنکه فرمان ما را بگردن نهاده بود پیمان را شکسته است و اگر ما خطا کرده بودیم برای اصلاح امر باقناع ما نپرداخته است و با آنکه بسختی با او بر نیامده و مخیر نموده بودیم که یا فرمان برد یا به گفتگو ما را قانع سازد هیچیك از این دو راه را پیش نگرفته است، ای سقراط اینست سرزنشهائی که سزاوار خواهی بودهرگاه بقصد خود عمل کنی بلکه گناه تو بزرگ تراز همشهریان دیگر است» و اگر چون و چرا کنم در دم دهان مرا خواهند بست وخواهند گفت «تواز هرکس بیشتر بآن شرایط رضا داشتی و دلایل محکم داریم بر اینکه ما و این دولت پسندیدهٔ تو بودیم چه اگر آئین این شهر نزد تو پسندیده تر از ... از همهٔ آتنیان در اینجااقامت نمیکردی چنانکه

هیچ چیز از دیدنیهای دنیا ترا بر آن نداشت که از اینجا دور شوی جز اینکه یك بار برای دیدن بازیها به تنگهٔ کورنت رفتی و از این گذشته ازآتن بیرون نشدی مگر هنگامیکه بالشکریان ادای وظیفه مینمودی و چنانکه شیوه همهٔ مردم است سفری نرفتی و بدیدن شهرها و قوانین دیگر نشتافتی و چنان ما را خوش داشتی و با آئین ما دمساز بودی که در این شهر فرزندان آوردی، گذشته از اینها اگر ما را نمیپسندیدی هنگام محاکمه میتوانستی برای خود مجازات تبعید بخواهی و آنچه امروز بر خلاف رای دولت میکنی آنزمان با اجازه و تصویب دولت صورت میدادی تو لاف میزدی که ازمرگ اندیشه نداری بلکه آن رابر تبعید برتری میدهی چه شد که امروز آن سخنان شیرین را از یاد میبری و شرم نمیکنی رعایت قوانین را از دست داده به تباهی آنها میپردازی و رفتاریست ترین بندگان را از خودروا میداری و بر خلاف شرایط و پیمانی که ترا به پیروی قوانین پابند ساخته میگریزی؟ آخر بگو مگر نه پیمان کردی که برفتار و گفتار با ما بسازی ؟» ای اقریطون با این سخنان چه خواهیم کرد آیا جز تصدیق چارهٔ داریم ؟

اقریطون — چاره نداریم.

سقراط — پس باز قوانین خواهند گفت «چرا این پیمان و همه شرایط آن را میشکنی ؟ کسی ترا نه بآن مجبور کرده و نه فریفته بود و نه بشتاب زدگی آن را پذیرفته بودی، و اگر از ما خرسند نبودی و شرایطی که بتو پیشنهاد میکردیم دوست نمیداشتی هفتادسال زمان داشتی که ازاینجا بروی با اینهمه نه لاکدمون را بر برتری دادی نه کریت را، با آنکه همه روز از قوانین آنها سخن میگفتی و میستودی نه هیچ خاك دیگر از کشورهای

یونان یا جز آن را برگزیدی، تا آنجا که مردمان لنگ و کور وناتوان و بیمار نیز از تو بیشتر بگردش جهان رفته و از این شهر بیرون شده اند و این برهانی قاطع است بر آنکه این شهر از همه آتنیان بر تو خوشتر بوده و قوانین آن پسندیده تر، چه کسی در هیچ شهری خوشدل نمیشود مگر آنکه قوانینش را بپسندد، با اینهمه امروز میخواهی پیمان بشکنی. ای سقراط اگر از ما میشنوی از پیمان نمیگردی بدور شدن از آتن مردم را بر آن مدار که بریشت بخندند، اندیشه کن که اگر در این کار پا بیفشاری تو و دوستان چه بهره خواهید برد اما دوستان هراینه به مخاطرهٔ تبعید از وطن یا محرومیت از اموال در خواهند آمداما شخص تو اگر بیکی از شهرهای نزدیك مانند طیبه یا مگار بروی که آنها آئین نیکو بدارند بچشم دشمنی بتو خواهند نگریست و هر کس بوطن خود دلبستگی داشته باشد از تو پرهیز خواهد کرد، و تو را تباه کنندهٔ قوانین خواهنددانست، و همین کار نشانهٔ درستی حکمی که آتنیان در بارهٔ تو داده اند خواهد شد کسیکه قوانین را نیکوندارد البته تباه کننده جوانان و مردم نادان میتواند بود. و هرگاه از آن بلاد خوش آئین و همنشینی آن مردم نیکوکار دوری کنی از زندگانی چه بهره خواهی داشت؟ وآیا باز رو داری که بآنجا بروی و چنانکه در این شهر رسم داشتی آنان را اندرز کنی بر اینکه درستکاری و دادگری از همه چیز برتر است ؟ و آیا گمان داری که این کاررا ننگین نخواهنددانست ؟ یا شاید ای سقراط در آن کشور ها نمیمانی و بزودی به تسالی نزد آشنایان اقریطون میروی که آنجا مردم بدآئینی را روا میدارند و البته خشنود خواهند شد از اینکه تو برای ایشان بسرائی که چگونه ژنده پوش شدی یا پوست بر خودپوشیدی

یابشکل دیگر بشیوهٔ فراریان تغییر جامه داده از زندان گریختی. اما آیا هیچکس نخواهد گفت ببین این پیر فرتوت را که هر چنداز روزگارش چیزی نمانده چنان دل بزندگانی بسته که قوانین سترك را زیر پا گذاشته است؟ شایدتا زمانیکه کسی از تو رنجشی ندارد سخنی بتو نگویند اما همینکه اندکی آزرده شدند هزار سخن ناشایسته خواهی شنیدو بایدبر بارهمه کس بروی، برای چه؟ برای آنکه در تسالی بخوری وبنوشی چنانکه گوئی ترا بمهمانی خوانده اند پس آن سخنان نغز و آن گفتار های زیبا در فضیلت وعدالت چه خواهد شد ؟ اگر برای فرزندان و پرورش ایشان میخواهی زنده بمانی آیا آنها را در تسالی خواهی پروراند و نسبت بوطن خودبیگانه خواهی ساخت و این بهره راآنهااز توخواهند برد؟یاآنهارادرآتن خواهی گذاشت و گمان داری که بادوری تو هرگاه زنده باشی بهتر پرورده خواهند شدو اگر پرستاری آنهارا بدوستان وا میگذاری آیا تیماری که در غیبت تو از ایشان خواهند کرد پس از مرگ تو نخواهند داشت ؟ یقین بدان که دوستان تو اگر براستی چشمداشتی بایشان داری پس از تو نیزهمان دلسوزی راخواهند کرد . باری ای سقراط دلایل ما را که پرورندهٔ تو بوده ایم بپذیر و جان و فرزندان و چیز های دیگر را بر دادبرتری منه تا چون بسرای دیگر روی پیش آنها که آنجا داوری میکنند رو سفید باشی و شبهه مکن که اگر آنچه قصد داری بکنی و قوانین را بشکنی کار خود و هیچیك از کسان خویش را چه در زندگی و چه پس از مرگ بهبودی نخواهی داد و بداد و دینداری نزدیك نخواهی ساخت امروز اگر

تن بمرگ دهی شهید خواهی شد و نه ستمدیدهٔ قوانین بلکه ستم کشیده از دست مردم خواهی بود، و اگر بجای ستم تو نیز بیداد کنی و بجای بد بدی روا داری و با ننگ و عار از اینجا بیرون روی پیمانی را که با ما بستهٔ شکسته و بگروهی که نمیبایست بایشان آزار کنی یعنی بخود و بماو بدوستان ووطن خویش آزار خواهی کرد، تا زنده هستی ما دشمن تو خواهیم بود و چون بمیری خواهران ما یعنی قوانینی که در سرای دیگر فرمانروا هستندترا خوش نخواهندپذیرفت پس رای اقریطون را پذیرا مشو و پند ما را بشنو.

ای اقریطون گرامی گمانم اینست که این کلمات را می‌شنوم همچنانکه کاهنان و اهل جذبه شنیدن آهنگهای نی را می‌پندارند و آواز آنها چنان درگوش من می پیچدکه تاب شنیدن سخنان دیگرنمیآرد و آنچه تو بر خلاف آن بگوئی رنج بیهوده است، اما اگر گمان داری بسخن میتوانی کاری ازپیش ببری بگو.

اقریطون ـ نه ای سقراط سخنی ندارم.

سقراط ـ پس ای اقریطون ازاین بگذریم وراهی که من میگویم و خداوند بما مینماید برویم.

مکالمهٔ فیدون

خقراطیس [۱] ـ روزی که سقراط در زندان شوکران نوشید تو خود نزد او بودی ای فیدون یا از دیگری آن داستان شنیدی ؟

فیدون ـ خود حاضر بودم .

خقراطیس ـ پیش از مردن چه گفت و چگونه جان سپرد؟ آرزو دارم این داستان را بشنوم، امروز مردم شهر ما با آتن رفت و آمد ندارند و از آنجا کسی نیامده که خبری از این واقعه برای ما بیاورد چیزی که دانستیم همین است که سقراط شوکران نوشید و در گذشت.

فیدون ـ مگر ندانستید محاکمهٔ او بکجا انجامید ؟

خقراطیس ـ شنیدیم که محکوم شد و ندانستیم چه روی داد که دیری پس از حکم زنده ماند

فیدون ـ چنین پیش آمد که یك روز پیش از محاکمه کشتی را که آتنیان هر ساله به دیلوس روانه میکنند آراسته کرده بودند .

خقراطیس ـ داستان آن کشتی چیست ؟

فیدون ـ بعقیدهٔ آتنیان طزئوس [۲] هفت جوانمرد و هفت دوشیزه در کشتی نشانیده بکریت شتافت و گویند آتنیان در آن هنگام با اپولون پیمان ستند که اگر جوانان از خطر جستند هر سال بسپاس این منت

---

۱ Echécrate ۲ Thésée از شاهزادگان ودلاوران افسانه ای است و واقعهٔ که بآن اشاره شده داستان مفصلی دارد.

هیئتی به دیلوس روانه کنند و از آنزمان این رسم برجاست و قانون بر این جاری شده که چون هنگام روانه شدن آن هیئت میرسد شهررا پاك میکنند و هرگاه حکم بکشتن کسی داده شده باشد از کشتن اودست باز میدارند تا کشتی که حامل آن هیئت است به دیلوس رفته باز گردد وگاه میشود که چون باد مخالف میوزد دیری در راه میماند.آغاز این مدت از زمانی است که کاهن بندی آرایش کشتی میگذارد و چنانکه گفتیم این بار آن واقعه با روز پیش از محاکمهٔ سقراط مصادف گردید وازاین رو میان صدور حکم و اعدام او جدائی افتاد و دیری درزندان بماند.

خقراطیس – در روز وفات چه گفت وچه کرد؟ از دوستانش چه کسان نزد او بودند؟ آیا قضاة آتان از نزدیك شدن باو بار نمیداشتند؟آیا هنگام جان دادن بی یار و یاور بود؟

فیدون – نه از دوستان گروهی نزدیك او بودند

خقراطیس – اگر مانعی نداری و مجال هست خواهش دارم این داستان را بتفصیل برای من بگوئی.

فیدون – مانعی ندارم و اینك خواهش ترا بر می آرم چه بزرگترین شادی من این است که از سقراط یاد کنم خواه از او بگویم یابشنوم.

خقراطیس – بدان ای فیدون که شنوندگان تو همچنین اندیش داستان را آغاز کن وبهوش باش که چیزی فرو گذار ننمائی.

فیدون – راستی آنروز من عالم غریبی داشتم و از اینکه بربالین مرگ آن دوست گرامی نشسته ام دل سوخته نبودم چون از دیدن رفتار و شنیدن گفتار وی پیدا بود که مردی سعید است ومردنش چنان بزرگواری وشهامت بود که یقین کرده خداوند باو یاری میکند تااورا ببلندترین پایه

سعادت که برای هیچکس دست نمیدهد برساند، پس این حال نمیگذاشت دلسوزی که همراه سوکواری است برای من پیش بیاید و نیز لذتی را که همه وقت از گفتگو های فلسفی میبردم این هنگام در نمی یافتم با آنکه سخن همه از معرفت میرفت. باری از این دیشه که چنین مردی در کار مردن است عالم غریبی از شادی و اندوه آمیخته بهم برای من دست داده و حاضران همه این حال را داشتند گاهی لب خند میزدیم و زمانی اشك میریختم مخصوصاً یکی از ما که ابولودو روس (۱) نام دارد. نمیدانم آن مرد را میشناسی و احوال اورا میدانی ؟

خقراطیس ـ البته میشناسم.

فیدون ـ این احوال در او بیشتر نمودار بود و من نیز مانند همه یاران نهایت انقلاب را داشتم.

خقراطیس ـ چه کسانی در آنجا حاضر بودند؟

فیدون ـ از آتنیان همین ابولو دو روس بود با کریطوبولس و پدرش اقریطون و هرموگنس و اپیگینس و ایسخینس و انتیس تینس ازاهل پیانیوس. اکتزیپوس و میکسنوس و بعضی دیگر حضور داشتند. افلاطون گویا مریض بود.

خقراطیس ـ آیا از خارجیان هم کسی بود؟

فیدون ـ آری از طیبه سیمیاس از فیدوندس قیبس و از مگار

---

(۱) Appolodore از ارادت کیشان خاص سقراط بود وقتیکه او را بزندان میبردند زاری میکرد و میگفت غصهٔ من اینست که ترا بیگناه میکشند سقراط آهسته دست سر او کشیده [illegible] ای دوست گرامی آیا می [illegible] که گناهکار باشم.

اقلیدس و ترپسیون بودند.

خقراطیس ـ مگر اریستیپوس و کلیؤمبروتوس حضور نداشتند ؟

فیدون ـ نه میگفتند آنها در اگنس میباشند (۱)

خقراطیس ـ دیگر که بود ؟

فیدون ـ گویا همه را برای تو نام بردم .

خقراطیس ـ اکنون بگو چه گفتگوها کردید ؟

فیدون ـ آری اینك برای تو از آغاز نقل میکنم و خواهم کوشید که چیزی ترك نشود، پس از آنکه سقراط محکوم شد هیچ روز از رفتن نزد او تخلف نمیکردیم و باین منظور هر بامداد در میدانی که محاکمه آنجا واقع شد و نزدیك زندان است گرد آمده دیرگاهی با یکدیگر گفتگو میداشتیم تا در زندان را باز کنند همینکه در گشوده میشد بخدمت او میرفتیم و غالباً سراسر روز را آنجا بسر میبردیم آن روز از روز های دیگر زودتر گرد آمدیم زیرا که شب پیش چون از زندان میرفتیم آگاه شدیم که کشتی از دیلوس برگشته است پس با هم پیمان کردیم، که فردا هرچه زودتر همه در آنجا گرد آئیم و راستی کوتاهی نکردیم و چون رسیدیم زندانبانی که همیشه در بروی ما باز میکرد بیرون آمده گفت اندکی بمانید و صبر کنند تا شما را بخواهم چه در این هنگام زنجیر از پای سقراط میگشایند و اورا آگاه میکنند که امروز روز باز پسین است چندی نگذشت که آمده در را بروی ما گشود چون بدرون رفتیم دیدیم

---

(۱) تعرض این امر در اینجا نوعی از سرزنش است و نقل کرده اند کلیومبروتوس پس از خواندن این داستان چنان متألم شد که خود را

زنجیر را ازپای سقراط برداشته اند و کزانیتپوس (١) راکه میشناسی نزدیك او نشسته و یکی از کودکان خود را در آغوش گرفته او چون چشمش بما افتاد بشیوهٔ زنان بناله و زاری افتاد میگریست میگفت ای سقراط امروز آخرین باراست که دوستان با تو گفتگو میکنند

سقراط بسوی اقریطوی دیده گفت اورا بخانه برند بندگان اقریطون کزانتپوس را بردند و او فریاد میکرد وچهره میخراشید. آنگاه سقراط بالای تختخواب نشست و پائی را که زنجیر از آن برداشته بودند خم کرد و بادست مالش داد و گفت شگفت دارم از آنچه مردم راحت میخوانند که چگونه بارنج سازگار است وحال آنکه آنرا ضداو میدانند چه هیچگاه بهم جمع نمیشوند لیکن هر زمان یکی از آنها روی نمود باید نگران بود که دیگری نیز میآید چنانکه گوئی یك سر است که دو تن دارد. گمانم این است که اگر ایسوفوس (٢) باین معنی بر میخورد داستانی برای آن میساخت و میگفت خداوند خواست این دو دشمن را با یکدیگر سازش دهد چون نتوانست هردورابیك زنجیر بست و از آن روست که هرگاه یکی از آنها میآید دیگری از دنبال او میرسد. باری این است آنچه امروز من درمی یابم یعنی پس از رنجی که از زنجیر بپای من رسیده بودا کنون راحت آمده است.

قیبس در اینجا سخن اورا بریده گفت راستی بیادم آمدم که کسانی

---

(١) Xantippe زوجه سقراط بود

(٢) Esope حکیم یونانی که در احوال کمال شباهت به لقمان دارد اثری که از او مانده قصه های کوچکی است که غالباً از زبان حیوانات نقل کرده است

و از جمله پر یروز اونیوس از من سبب شعر گفتن ترا میپرسیدند و میگفتند با آنکه سقراط در عمر خود شعر نساخته بود چه شد که چون بزندان افتاد شاعر شد و حکایات ایسوفوس را بنظم در آورد و برای اپولون چکامه سرود اگر لازم میدانی که پرسش اونیوس پاسخ داده شود خوبست مرا یاد دهی که چون بار دیگر بپرسد چه بگویم چون میدانم که خواهد پرسید .

سقراط جواب گفت راستی را برای او نقل کن و بگو من نخواستم باتو در شاعری همچشمی کنم چه میدانم این کاری بس دشوار است سبب این بود که میخواستم وسوسهٔ خوابهای خود را بدر کنم چه من در همه عمر یك خواب را باقسام مختلف دیده ام که همواره بمن فرمان داده می گفتند ای سقراط بفنون بکوش این فرمان را من تا کنون تحریض و ترغیبی دانسته بوده مانند آنکه رسم است در میدان ورزش بورزشکاران مینمایند و گمان میکردم فرمانی که بمن داده میشود اینست که در شیوه و روش خود پا برجا بمانم و اشتغال بفلسفه را که کوشش من همه بران بوده است و مهمترین فنون میباشد از دست ندهم پس از آنکه محکوم شدم چون آئین جشن اپولون مرگ مرا دیر کشانید پیش خود گفتم شاید فرمانی که در خواب بمن میشود اینست که بفنون دیگر [illegible] [illegible]دازم و باحتمال اینکه مقصود فن شعر باشد حتیاط را مقتضی دانستم که پیش از مرگ برای ادای تکلیف و فرمانبری شعری کنم پس در آغاز برای خداوندی که عبادت او مشغلهٔ فعلی مردمان است چکامه [illegible] سپس اندیشیدم که شاعری تنها موزون کردن سخن نیست [illegible] آفرید و چون طبعم آمادهٔ ابتکاری نبود داستانهای ایسوفوس را موضوع [illegible]

قرار داده آنچه از آنها بیاد داشتم بنظم آورده.

ای‌قیبس گرامی اینست جوابیکه باید به‌اونیوس بدهی، از من باو سلام برسان و بگو اگر حکیمی دنبال من بیا چه گویا آتنیان چنین خواسته اند که امروز روز رفتن من باشد.

سیمیاس گفت ای سقراط این چه اندرزی است که باو میکنی من بار ها اورا دیده ام و بنا بر شناسائی که بحال او دارم نزدیك بیقین میدانم که بطیب خاطر این رای را پیروی نخواهد کرد.

سقراط گفت مگر اوینوس فیلسوف نیست ؟ سیمیاس جواب داد گمانم هست. گفت پس او و هر کس که از روی راستی بخواهد فیلسوف باشد پیروی مرا خواهان خواهد بود امانه اینکه خود را بکشد چه‌میدانم این‌کار را روا نمیدارند.

در این هنگام پای خود را از روی تخت بلند کرده بر زمین نهاد و بقیه روز را باین حال نشسته گفتگو نمود. پس قیبس از او پرسید ای سقراط چگونه این دو امر را سازگار میدانی که خود کشتن روا نیست اما مرد حکیم باید خواهان باشد که هر کس میمیرد از دنبال او برود ؟ سقراط گفت‌مگر تو وسیمیاس هرگز نشنیده‌اید که دوست شمافیلولائوس در این باب چه‌میگفت ؟ قیبس جواب داد او هیچگاه مطلب را روشن‌ادا نمی نمود. سقراط گفت من نیز جز آنچه شنیده ام چیزی نمیدانم و آنرا که آموخته ام از شما پنهان نمیدارم و شاید بتوان گفت برای کسی که از اینجا رفتنی است هیچ کاری‌مناسب‌تر از آن نیست که در چگونگی این‌مسافرت رسیدگی نموده در آن بیندیشد و از آن بگویدوهرآینه‌چنین روزی را خوشتر از این نمیتوان بسر رسانید.

قیبس گفت ای سقراط اینکه میگویند خود کشتن روا نیست از چه روست؟ فیلولائوس زمانی که با ما بود این معنی را میگفت وازدیگران هم شنیده ام اما هیچکس آنرا برای ما روشن نساخت .

سقراط گفت غم مخور شاید بتوانی آنرا دریابی گمانم اینست که عجب داری که چرا این یك امر مانند امور دیگر بحسب زمان واشخاص تفاوت نمیکند و همه مکلف بزنده ماندن میباشند اگرچه مرگشان بهتر از زندگی باشد و همان مردمی که مردن برای ایشان خوشتر از زندگی است نبـاید بدست خود این نعمت را برای خویش تحصیل کنند و چاره ندارند جز آنکه منتظر نجات دهندهٔ باشند .

قیبس تبسم کرده گفت خدا داناست. سقراط گفت ممکن است این سخن باین صورت بی وجه بنظر آید اما چنین نیست در تعلیم رازها (۱) بما می گویند مردم در این دنیا زندانیانند که نباید خود در صدد رهائی برآیند و بگریزند. این سخن شاید برتر از عقول ماست ونمیتوانیم دریابیم اما اینکه گفته اند خداوندان نگهبان مردمان میباشند و ما مملوك آنان هستیم بنظر من درست میآید آیا تو نیز بر این عقیده هستی ؟

قیبس جواب داد درست است. سقراط گفت پس اگر یکی از بندگان تو بی اجازهٔ تو خود را بکشد آیا بر او خشمگین نمیشوی و اگر توانا باشی از او کینه کشی نمیکنی ؟ قیبس گفت البته سقراط گفت بهمین دلیل میتوان دانست که بی قاعده نیست که گفته اند مردم نباید خود را بکشند و باید برای ترك حیات منتظر امر باشند چنانکه امروز در بارهٔ من امر رسیده است .

۱ـ در آداب مذهبی یونانیان رازهائی هم بوده است که معنی ... سوختنه

قیبس گفت این سخن درست مینماید اما آنچه میگفتی که حکیم آرزوی مردن دارد غریب مینماید و با این بیان دیگر که فرمودی خداوندان نگهبان مردمندو مردم مملوك آنان میباشند سازگار نیست وباور نمیکنم عقل بپذیرد که فیلسوفان باید راضی باشند از قیمومت خداوندان بیرون روند و از سرائی که آنجا بهترین مدیران نگران حال ایشانند دوری نمایند مگر گمان میکنند چون از بند آنها رهائی یافته آزاد شوند کار خویش را بهتر اداره خواهند کرد ؟ هرگاه بیخردی اندیشه کند که باید از چنگ خداوندگار مهربان بگریزد و نداند که خیر او در اینست که همواره پیرو بهتر از خویش باشد و ازاوهرگز جدا نشود از نادانی اوست اما مرد خرد مند باید آرزو داشته باشد که همیشه بهتر از خودرا پیروی نماید، وبنا براین ای سقراط من خلاف آنچه تو میگفتی نتیجه میگیرم و گمان دارم خردمندان باید از مردن اندوهناك و بیخردان از آن شاد باشند .

سقراط نکته گیری قیبس را گوش داد و چنین دانستم که خرم شدو رو بما کرد و گفت قیبس مرد استدلال است و هیچ گاه سخنی را درآغاز نمی پذیرد .

سیمیاس گفت چنین می پندارم که قیبس بی حق نباشد چه خردمندان از چه رو میتوانند ازخداوندانی که از ایشان بهترند بگریزند و خودرا باختیار از دستیاری آن محروم سازند ، و این سخن قیبس را روی با تست و در واقع گله دارد ازاینکه جدائی ما را چنین آسان می شماری و از خداوندان که باقرار خودت بهترین رهبران میباشند دوری میجوئی .

سقراط گفت راست میگوئی و می بینم که اینجا نیزمحکمه است و توقع دارید من ازخود دفاع کنم چنانکه درمحکمه مکلف بودم. سیمیاس گفت آری چنین است.

سقراط گفت پس باید برضای خاطر شما بکوشم و امید وارم در این محضر دفاع من مؤثر تر از آن گردد که در محضر قضاة واقع شد. ای سیمیاس، ای قیبس، حق اینست که اگر معتقد نبودم براینکه در سرای دیگر خداوندان مهربان مانند خداوندان جهان ومردمانی بهتر از این مردم خواهم یافت از مردن غمگین میگردیدم و بجا می بود. اما امیدوارم در آنجا با مردمان نیك هم نشین باشم و اگر در این باب شبهه را روا بدانم در این خصوص که خداوندان من در آنجا نهایت مهربانی راخواهند داشت شبهه نمیکنم از این سبب است که از مردن غم ندارم و خرسندم باینکه پس از زندگانی نیز چیزی هست و بنا بر عقیدهٔ که از قدیم پیدا شده سرنوشت نیکان بهتر از بدان خواهد بود.

سیمیاس گفت عجب است ای سقراط که میخواهی بروی وچنین اندیشه ها در دل داری و بما نمیگوئی چون این خیر برای همهٔ ماست اگر کاری کنی که ما نیز بگرائیم حقانیت تو مسلم خواهد شد.

سقراط گفت اینك در همین باب خواهم کوشید ما می بینم اقریطون دیری است میخواهد سخنی بگوید باید اول مطلب اورا بدانیم.

اقریطون گفت مطلبی ندارم جز اینکه مردی که گماشته شده ست که بتو شوکران بخوراند دیر زمانی است بمن اصرار دارد تا ترا آگاه سازم که هرچه کمتر سخن باید بگوئی زیرا سخن گفتن آدمی را گرم می کنند و اثر این حالت مخالف اثر سم است و شخص چون از سخن گفتن

گرم شود باید از آن سم دو برابر یا سه برابر بنوشد .
سقراط گفت باکی نیست شوکران را باندازهٔ آماده کنند که اگر لازم باشد دو یا سه برابر بیاشامم. اقریطون گفت میدانستم تو این جواب را خواهی داد و باو گفتم اما باز گو میکند .سقراط گفت بگذار تابگوید اینك باید برای شما که اکنون قضاة من میباشید روشن کنم که بچه دلیل مردی که همهٔ عمر بفلسفه پرداخته است باید هنگام مردن دلیر بوده امیدوار باشد که پس از جدائی از این زندگی نعمت بیکران خواهد یافت. ای سیمیاس مردم غافلند از اینکه اهتمام حکمای حقیقی درسراسر عمر همه بر این است که آمادهٔ مرگ شوند در اینصورت پس از آنکه همواره دنبال این یگانه مقصود رفته‌اند شگفت خواهد بود که چون مرگ دررسد از آن دوری جویند و بترسند. سیمیاس خندیده گفت ای سقراط بخدا مرا بخنده آوردی با اینکه در این حال هیچ رغبت بخنده ندارم چه یقین میدانم اگر کسان در اینجا حاضر میبودند و سخن ترا می شنیدند می گفتند برای حکما نیکو تکلیفی معین کردی و مخصوصاً اگر مردم طیبه بودند از این فقره اظهار خشنودی کرده میگفتند راستی فیلسوفان جز مردن شایستگی ندارند وبهتر آنست که همه بمیرند .سقراط گفت حق با ایشانست جز اینکه آنان نمیدانند بچه علت حکما آرزوی مرگ دارند وبچه سبب سزاوار آن میباشند وچگونه مرگی را میخواهند اما ما را با مردم طیبه کاری نیست وباید مطلب را میان خود روشن کنیم.پس بگو آیا مردن غیر از جدائی روان از تن چیزی هست ؟ سیمیاس گفت جز این چیزی نیست. گفت آیا بعقیدهٔ تو خوشی را خواهان شدن مانند خوشی از خوردن و نوشیدن از فیلسوف شایسته هست وباید باین خوشی ها راغب باشد؟ گفت هر چه کمتر بهتر.

گفت در لذت مناکحت چه میگوئی؟ گفت هرگز گفت در بارهٔ کلیهٔ لذایذ تن چه عقیده داری، آیا فیلسوف باید آنها را خواهان باشد مثلا جامه‌های فاخر و کفش زیبا و آرایشها و زیور های دیگر را آرزو میکند و قدر می‌نهد یا آنکه هر زمان از آنها ناگزیر نباشد آنها را ناچیز میشمارد؟ سیمیاس گفت گمان میکنم فیلسوف حقیقی اینگونه چیزها را ناچیز میداند.

سقراط گفت پس تصدیق میکنی که اهتمام فیلسوف در کار تن نمیتواند بود بلکه برعکس باید تا میتواند از آن کار دوری جسته بپرورش روان بپردازد. گفت همین است. سقراط گفت پس نمودار شد که فیلسوف بدین شناخته میشود که هراندازه بتواند از مردم دیگر بیشتر بکوششها گرفتاری روان را بتن کم کند.

سیمیاس گفت البته چنین است. گفت اما بیشتر مردم گمان می کنند هر که از این خوشیها بی بهره باشد زندگی کردن نمیداند و کسی که لذایذ بدنی را در نمی یابد همچون مرده است گفت. راست می گوئی. گفت در فراگرفتن دانش چه می‌پنداری اگر تن را در این امر شریك کنیم آیا مانع هست یا نیست؟ مطلب را بمثلی روشن میکنم آیا به بینائی و شنوائی حقیقتی دستگیر آدمی میشود یا حق با شعر است که همواره میگویند دیده هاو شنیده های ما حقیقت ندارد؟ و چون محسوسات این دو حس بی حقیقت باشد و افادهٔ یقین نکند حس های دیگر که ضعیف ترند هر اینه بیشتر بی اعتبارند آیا چنین نمی پنداری؟ سیمیاس گفت شکی در این باب نیست. سقراط گفت پس در چه هنگام نفس انسان حقیقت را در می یابد، چون و هرگاه بدستیاری تن خواهان علم میشود می بینیم فریب میخورد و باشتباه میرود، آیا جز اینست که نفس حقیقت

را بتعقل در می یابد ؟ سیمیاس گفت همین است گفت . مگر نه‌اینست که نفس انسان تعقل صحیح را زمانی میکند که نه بینائی مزاحم او باشد نه شنوائی،نه رنج و نه خوشی،و بهترین‌موقعی که نفس میتواند‌حقیقت‌را در یابد آنست که بخود فرو رفته تن را رها کند و باندازهٔ که میتواند از تن قطع علاقه نموده متوجه حقیقت باشد؟ سیمیاس گفت بیان واقـع همین است، سقراط گفت مگر نه آن زمان نفس فیلسوف تن را ناچیز می شمارد و از او میگریزد و میخواهد تنها باشاهد مقصود در خلوت باشد؟ سیمیاس گفت چنین مینماید . گفت اکنون چه باید بگوئیم مثلا دربارهٔ داد و نیکی و زیبائی آیا هرگز این چیزها را بچشم دیدهٔ ؟ جواب داد هرگز . پرسید آیا هیچ حسی از حواس جسمانی هست که این نوع امـور مانند بزرگی و تندرستی و قوت‌مختصر حقیقت‌هرچیز را بآن حس‌دریافته باشی ؟ آیا حقیقت را بواسطهٔ تن میتوان شناخت ؟ آیا مسلم نیست که هرکس بتواند برای درك مطالب‌بیشتر بقوهٔ فکر و عقل رجوع نمـاید بهتر بمقصود میرسد ؟ گفت.مسلم است گفت‌هرکس‌تنها بقوهٔ فکر مطالب‌را بنظر گیرد و اندیشهٔ خود را مبتنی به بینائی نکند و تعقل خویش را متکی بهیچیك ازحواس جسمانی ننماید،ونیز آنکس که خرد راآمیخته نساخته کوشش کند که ذات صرف و حقیقت اشیاء را بی وساطت چشم‌و گوش و بی مباشرت تن که نفس را از تجرد و دریافت حقیقت‌بازمیدارد دریابد، ای سیمیاس آیا غیر از این کس که وصف کردم کسی بر شناخت حقیقت اشیاء توانا میتواند باشد ؟ سیمیاس گفت نه ای سقراط حق بـا تست درست می گوئی

سقراط گفت پس چون این اصل را پذیرفتیم‌نتیجه چنین‌میشود

که فلاسفهٔ حقیقی باید بیندیشند و بگویند د رخرد در دنبال کردن مطالب خود یك راه بیشتر ندارد و ما تا دچار تن هستیم و نفس ما گرفتار فساد جسمانی است آنچه آرزوی ماست یعنی درك حقیقت برای ما دست نمی‌دهد زیرا که تن برای ضروریات زندگی هزار گونه عوارض برای ما پیش میآورد، و نیز بیماریها روی میدهد، و این جمله در تاخت و تازی که برای دریافت حقیقت میکنیم پابند ما میشود. از این گذشته میلها و شهوات وبیم‌ها و هزارگونه تخیلات وانواع سفاهتها برای ما تولید می‌کند چنانکه باید این گفته را تصدیق کنیم که تن هیچگاه ما وابشاهراه حکمت رهبری نمینماید، جنگ ها و فتنه ها و زدو خوردها همه از تن و هوا های نفسانی بر میخیزد زیرا که جنگ و جدال واقع نمیشود مگر از آرزوی اندوختن مال، وآدمی اندوختن مال را بخواهش تن میکندوبرای نیازمندیهای تن ناچار میشود بنده واربخدمت بپردازد، وباین سبب فلسفه‌را با همال میگذرانیم واز این همه بد تر آنکه اگرهم دمی وارستگی دست دهد و بخواهیم تفکری بکنیم نا گهان میان تحقیقات مامیدود، مختل می‌کند ومارا گرفتار و مشغول میسازد از تمیز حق و باطل باز میدارد.

پس مدلل شد که هرگاه بخواهیم از روی راستی چیزی بدانیم باید تن را رها کنیم و حقیقت اشیارا تنها بچشم جان بنگریم، و در آن هنگام یعنی پس از مرگ از حکمت که دلبر ماست بر خور دار میشویم نه در زمان زندگی، و این قضیه بحکم عقل ثابت است زیرا که چون با گرفتاری تن دریافت حقیقت ممکن نمیشود یا باید همیشه از دانش بی بهره بمانیم یا پس از مرگ بآن برسیم چه در آن هنگام روان از این بار گران آسوده و مالك خود خواهد بود تادر زندگی دنیا هستیم بحقیقت نزدیك نمیشویم

مگر باندازهٔ که از تن دوری بجوئیم و جز باندازهٔ ضرورت با او آمیزش ننمائیم و نگذاریم ما را بطبیعت خود آلوده کند، و خویش راز آلایشهای او پاك نگاه بداریم تا وقتیکه خداوند ما را از آن رهائی بخشد. آنگاه از بند تن آزاد و از سفاهت او فارغ بوده با نفوسیکه بهمین آزادی نائل شده‌اند هم نشین خواهیم شد و چیزی را که بی آلایش است بخودی خود در خواهیم یافت، و شاید که حقیقت جز این نباشد وگرنه آنکه پاك نبود پاك را در نمی یابد. ای سیمیاس عزیزم گمانم اینست که فلاسفهٔ حقیقی چنین می اندیشند و اینگونه سخن میگویند آیا عقیدهٔ تو غیر از این است؟ سیمیاس گفت غیر از این نیست سقراط گفت اگر چنین است هر کس در راه روی بجائی که من رسیده‌ام برسد جا دارد امیدوار باشد که در آن مقام بیش از همه جا آنچه را که در این دنیا با نهایت محنت طلب میکرد دارا خواهد بود و بنابر این سفری که مرا بآن روانه میکنند برای من مایهٔ کمال امید واری است و هر کس مطمئن باشد که اندیشه اش آماده یعنی پاك است همین حال خواهد داشت اما پاکی چنانکه پیش از این گفتیم جدا کردن روان از تن و معتاد ساختن اوست باینکه بخود فرو رفته و بر خویش گرد آید و تا میتواند تنها زیست کند، و گرفتاری تن را مانند زنجیر دانسته در دنیا و سرای دیگر از این بندها رهائی جوید ای سیمیاس آیا این سخن را تصدیق داری؟ گفت تصدیق دارم. گفت آیا معنی حقیقی مرگ همان رهائی و جدائی روان از تن نیست؟ گفت همان است پرسید مگر نه این است که تنها فیلسوفان حقیقی براستی دل بر این امر دارند و هم واحد آنان همین است که روان را از تن جدا کرده برهانند؟ گفت چنین می پندارم. گفت در این صورت چنانکه در آغاز سخن میگفتم آیا بسیار خنده آور نخواهد بود که مردی

پس از آنکه همه عمر خود را آماده کرد که آن حالت که بمرگ نزدیک است زیست کند چون مرگ در رسد از آن اندوهناک شود؟ گفت البته خنده آور است گفت . ای سیمیاس پس درست شد که فیلسوفان حقیقی همواره خود را برای مردن آماده میکنند و مرگ برای آنان بهیچوجه مایهٔ بیم نیست، و با تن دوستی ندارندو آرزو مند هستند که روانشان بخودموجود باشد و بنا بر این هرگاه مردی رابیابی که هنگامی که این آرزوبرآورده میشود بترسد و آزرده باشد آیا کمال بیخردی نیست ، کسیکه شاد نشود از اینکه بجائی میرود که آنچه در زندگی عاشق او بود آنجا می یابد و آنچه از آن گریزان بود او را آسوده میگذارند . ما بسیاردیده ایم کـه چون محبوب یا فرزند ایشان مرده است بمیل خود خواسته اند بسرای دیگر روند بامید اینکه آنجا بوصال ایشان برسند پس کسیکه دوستدار مردن بوده و میداند که جز در سرای دیگر بدرستی آنرا در می یابد آیا ممکن است که از رفتن شادنباشد، سیمیاس گفت ممکن نیست.سقراط گفت پس اگر مردی را دیدی که ازمردن آزرده است میدانی که دوستدار حکمت نبوده بلکه تن را دوست داشته و دنبال مال و جاه بوده است اکنون بگو به بینم آیا جز این است که آن کسان که من وصف کردم دلاوری شایستهٔ ایشان است ؟ و همچنین است عفت و فرزانگی و خود داری و ناچیز شمردن اذاید کـه شخص بندهٔ خواهشهای خود نبوده فوقها قرار نگیرد و باعتدال زندگی کند و این صفت خصوصاً شایستهٔ کسانی است که تن راخوار میشمارند ودر عالم فلسفه بسر میبرند و اگر شجاعت وعفت مردمان دیگررا بیندیشی آنها راحقیر می یابی سیمیاس پرسید چون است . گفت میدانی که مرده همه مرگ را

یکی از بزرگترین مصائب می پندارند؟ سیمیاس گفت آری چنین است
گفت پس اگر این مردم اظهار دلاوری نموده با مرگ بشجاعت
روبرو شوند همانا بسبب آن است که از مصیبت بزرگتری میترسند.
سیمیاس گفت باید چنین باشد. گفت بنابراین دلاوری این کسان از ترس است
و مانند شجاعت حکما حقیقت ندارد، حال بیندیش که شجاعتی که
از روی ترس باشد آیا مضحك نیست؟ سیمیاس گفت راست است سقراط
گفت عفیفهای ما نیز همین حال دارند و عفت ایشان از بی عفتی است
یعنی از روی حقیقت نیست زیرا که آنها اگر شهوتی را ترك کنند برای
آنست که از شهوات دیگر که گرفتار آنها هستند باز نمانند و با آنکه می
دانند مغلوب شهوات بودن عین بی عفتی است از بعضی لذات میگذرند
تا بلذات دیگر که برایشان چیره است برسند آیا در اینصورت عفت آنان
از بی عفتی نیست؟ سیمیاس گفت حق است.

گفت پس ای سیمیاس عزیز اشتباه مکن و بدان که راه وصول
بحقیقت این نیست که شهوتی را بشهوتی و غمی را بغمی و بیمی را به
بیمی دیگر بدل کنند، چه این رفتار مانند آنست که مسکوك درشت را
بخرده مبدل نمایند و حال آنکه سیم سره حکمت است و باید همه را داد
و آنرا گرفت و شخص با آن دارای قوت نفس وعفت و عدالت و همه‌چیز
میشود داری فضیلت حقیقت ندارد مگر اینکه با حکمت مقرون وازشهوت
و ترس و غم و نفسانیات دیگر پاك بوده باشد و اگر فضایل از حکمت دور
و همواره محل تبادل باشند اسیر رذائل و ازحلیهٔ پاکی و درستی عاطل
خواهند بود و بس، فضیلت مزکی بودن از نفسانیات است و حق این است
که پرهیزگاری و قوت نفس و عدالت و حکمت برای تزکیهٔ نفس است

والبته کسانیکه آداب تزکیه و تطهیر را مشخص نموده نه مردمانی نا چیز بلکه بزرگواران عالی مقدار بوده اند و از دیر گاه بوسیلهٔ این رموز (۱) خواسته اند بما بفهمانند که هر کس تطهیر نشده و هزار ها آشنا نگردیده در سرای دیگر گام گذارده بگل و لای فرو خواهد رفت و کسانی که بعد از تطهیر و کفارهٔ گناهان میروند در انجمن خداوندان پذیرفته خواهند شد و چنانکه آموزندگان راز ها می گویند مردمی کـه جامهٔ عبادت می پوشند بسیارند اما اندك اند آنها که با خدا راه دارند و بعقیدهٔ من آن اندك همان کسانند که براستی در شاهراه حکمت قدم زده اند ومن برای اینکه از آن گروه باشم از هیچ چیز فرو گـذار نکرده ام، و هـمه عمر برای رسیدن باین مقصود کوشیده ام و اگر خدا بخواهد امید وارم بزودی بر من معلوم شود که کوشش من بیهوده شده یا آنکه توفیق یار بوده است ای قیبس عزیز این است پوزش من در اینکه هنگام جدائی از شما و از خداوندان دنیا درد و رنجی ندارم چه امیدوارم در آنجا نیز یاران نیك و خداوندان مهربان داشته باشم عامه مردم تصور این امر را نمی کنند اما اگر بیانات دفاعیهٔ من در نزد شما کاری تر از آن بوده که در پیشگاه قضاة آتنی واقع شد مرا بس است . چون سخن سقراط باینجا رسید قیبس بزبان آمده گفت ای سقراط آنچه گفتی راست ودرست مینماید مگر یك چیز که مردم باور ندارند و آن بیانی است که در باب نفس فرمودی چه ایشان چنین می پندارند که چون روان از تن جدا شد هستی ندارد و روزی که انسان می میرد نفس چون از تن مفارقت می کند مانند بخار یا دودی که بالا میرود محو شده نیست می گردد و اگر واقعاً نفس بـه تنهائی هستی

---

۱ ـ این جمله اشاره است بهمان رموز و رازها و ریاضیات که در کیش [illegible] علم می شده است

داشت وبواسطه مرگ بخودمی آمدواز گرفتاریهائی که بیان کردی آسوده می شد البته امیدواری بسزا بود براینکه آنچه تو گفتی راست باشد اما باقی بودن پس از مرگ و منشاء اثر و فکر بودنش توضیح و برهان میخواهد .

سقراط گفت راست میگوئی اکنون چه باید کرد آیا میخواهی گفتگو کنیم و درستی و نا درستی مطلب را بدانیم ؟ قیبس جواب داد بسیارآرزومندم که عقیدهٔ ترا در این باره بدانم. سقراط گفت آری بیمناسبت هم نیست وفرضاً که کسی گفتگوی مارا بشنود اگرچه سازندهٔ تآترباشد باورندارم مراسرزنش کند که شوخی میکنم یاسخن نابهنگام میگویم پس نخست ملاحظه کنیم آیاروانهای مردگان درسرای دیگرجادارند یانه چه این عقیده از دیربازبوده است که نفوس چون ازاین دنیابیرون میشوند بسرای دیگرمیروند و از آنجا بدنیا باز میگردند وپس از آنکه عالم مرگ را پیمودند دوباره بزندگانی می آیند. اگر چنین باشد و مردم پس از مرگ باز زنده شوند البته در فاصلهٔ میان مرگ و زندگی باید نفوس در جای دیگر باشند چه اگر نیست بودند بدنیا باز نمیگشتند و اگر بدرستی دانسته شود که زندگان از مردگان میزایند همین فقره برای ما برهانی کافی خواهد بود و گرنه باید در پی براهین دیگر بر آئیم . قیبس گفت چنین است.سقراط گفت برای آنکه راستی معلوم شود نباید تنها نوع بشر را ملاحظه کنیم بلکه باید جانوران وگیاهها و هر چه که زایش دارند نیز بنظر گیریم زیرادر آنصورت خواهیم دانست همهٔ آنها یك قاعده دارند یعنی از اضداد خود زائیدهٔ میشوند اگر ضدی داشته باشند چنانکه زیبائی ضد زشتی و داد ضد بیداد است و همچنین پس به بینیم آیا این مسئله ضروری است که چیز هائی که ضدی دارند از ضد خود بر میآیند ؟ مثلا هر گاه چیزی

بزرگ شود بالضروره باید پیش از آن کوچك بوده و از کوچکی میشو باید نخست بزرگ بوده آنگاه نقصان‌باید و نیز توانا از نا توان و تند از کند میدآید وهرگاه چیزی بدتر میشود البته بهتر بوده واگر نادرست تر گردد ناچار درست‌تر بوده است. گفت در این اشکالی نیست. گفت پس ای قیبس باندازهٔ مدلل شد که هر چیزی ازضد خود برمیآید. گفت آری درست است . گفت میان دو ضد حال متوسطی نیز هست‌که باید پیموده شود و از این بآن و از آن باین برسد چنانکه میان کوچکتر و بزرگتر حال متوسط کاهش و افزایش است،ودر گرد آمدن و پرا کنده شدن و گرمی و سردی و همه احوال‌همین سان است، و اگر چه همه وقت برای تعبیراین تغییرات لفظ واصطلاح نداریم‌لیکن بتجربه می‌بینیم که درهرحال این‌امر ضروری است وچیز ها از یکدیگر زائیده میشوندو برای رفتن از یکی بدیگری ازحال متوسطی میگذرند .

قیبس گفت درست است . سقراط گفت آیا زندگی ضدی ندارد چنانکه خواب ضدبیداری‌است ؟ گفت آری ضد زندگی مرگ‌است . گفت آیا این دو چیز از یکدیگر بر نمیآیند ومیان این دو ضد حال متوسطی نیست ؟ گفت البته هست . سقراط گفت پس من تبدلات دو ضداول را که برای تو نام برده و گذر کردن از احوال متوسط آنها را بیان میکنم، آنگاه تو تبدلات دو ضد دویم‌را بنما . در خصوص خواب وبیداری‌من میگویم از خواب بیداری و از بیداری خواب بر میآید، و گذر کردن از بیداری بخواب خواب رفتن است و گذر کردن از خواب به بیداری بیدار شدن آیا مطلب روشن نیست ؟ گفت بخوبی روشن است. گفت اکنون تو تبدلات مرگ وزندگانی را بیان کن، مگرنه مرگ ضدزندگانی است ؟ گفت‌آری. گفت مگرنه این دو امر از یکدیگر بر میآیند ؟ گفت چنین است. گفت از زندگی چه بر می آید ، گفت مرگ. گفت ازمرگ

چه بر میآید ؟ گفت ناچار باید بگوئیم زندگی. گفت پس هر چه زنده است وزیست میکند از مرگ بر میآید وبنا بر این نفوس ما بعد ازمرگ در سرای دیگر موجودند ؟ قیبس گفت باید چنین باشد. گفت اما احوال میانهٔ این دو ضد یکی محسوس است و میدانیم مردن است. گفت آری. گفت آیا برای مرگ نیز این خاصیت را قائل میشویم که تولید ضد خود را بنماید یا آنکه میگوئیم در این مورد طبیعت قاصر است ؟ آیا ضروری نیست که مردن هم ضدی داشته باشد ؟ گفت آری ضروری است.

پرسید ضد مردن چیست ؟ گفت باز زادن. سقراط گفت آفرین یعنی باز گشت از مرگ بزندگی، و بنا برین قائل میشویم که همچنانکه مردگان از زندگان میآیند زندگان هم از مردگان حاصل میشوند و این دلیل است برآنکه روانهای مردگان جائی وجود دارند واز آنجابزندگانی دنیا باز میگردند. قیبس گفت بنظرم این نتیجهٔ مقدماتی است که بر آن تسلیم گردیم. گفت آری وبعقیدهٔ من تسلیم ما بر آن مقدمات بیوجه نبود چه اگر اضداد ازیکدیگر بر نمیآمدند ودورنمیزدند و امرتنها از مبدائی آغاز میکردو به منتهائی انجام می یافت، وازمنتهابه مبداءبازنمی گشت عاقبت همه اشیاء یکسان می شدندویك صورت میگرفتندوبالاخره زایش متوقف میگردید.

پرسید چگونه ؟ گفت در یافت اینمطلب دشوار نیست. هرگاه مردم میخوابیدند و از خواب به بیداری باز نمیگردیدند آیا جز اینست که سرانجام همه خفتگان بودند ودیگر کسی بیدار نمیماند؟ واگربنابودچیز ها همه گرد آیند و پرا کندگی در میان نبود عاقبت همه مجتمع میگردیدند ؟ بر همین قیاس اگر هر چه جاندار است میمرد ودو باره از مرگ بزندگی نمیآمد سرانجام همه مردگان بودند و جانوری نمیماند.

قیبس گفت شکی نیست. گفت پس آنچه تصدیق کردیم راست است و باشتباه نبوده ایم و یقین است که زندگان از مردگان بر میآیند و انسان از مرگ بزندگانی میآید و نفوس مردگان موجودند و نیکان خوشند و بدان ناخوشند .

قیبس گفت ای سقراط اینکه گفتی نتیجهٔ یك اصل دیگر نیز میتواند باشد که بار ها از تو شنیده ام و آن اینست که علم انسان جز تذکر چیزی نیست و اگر این اصل درست باشد باید ما بالضروره چیزی را که در این زندگانی بیاد می آوریم در موقع دیگر آموخته باشیم و این ممکن نیست مگر آنکه نفس ما پیش از آنکه بکالبد امروزی در آید موجود بوده باشد و این نیز دلیلی دیگر است بر اینکه نفس باقی است .

سیمیاس سخن قیبس را بریده گفت دلیل این فقره چیست من آنرا بیاد ندارم .

قیبس جواب داد دلیلش استوار است و آن این ست که از هر کس اگر درست پرسش کنی هر مطلبی را بخودی خود در مییابد و اگر علم بامور در درون هر کس موجود نبود این فقره ممکن نمی شد ، و ثبوت این مدعا میسر میشود باینکه شکلهای هندسی یا مسائل دیگر مانند آنهارا بکسانیکه از آن علوم بهره ندارند بنمائی . سقراط گفت ای سیمیاس هر گاه این تجربه ترا قانع نمی سازد راه دیگر پیش میگیریم شاید با ما موافق شوی ، آیا باك داری از قبول اینکه تعلم جز تذکر چیزی نیست ؟

سیمیاس گفت باك ندارم اما میخواهم مطلب را درست در یا

آنچه را قیبس گفت تا یك اندازه فهمیدم و باور کردم اما دلائلی که تو میخواهی بیاوری بشنیدن آن مشتاقم . سقراط گفت بشنو آیا مسلم نیست که کسی تا چیزی را نداند آنرا بیاد نمیآورد ؟ گفت مسلم است . باز گفت این فقره نیز مسلم است که علم هرگاه بطریق مخصوصی دست دهد تذکر است و آن این است که چون کسی چیزی را به بیند یا بشنود یا بیکی از حواس دیگر دریابد و گذشته از در یافت آن چیز که بحس او درآمده امر دیگری را هم بیاد آورد درصورتیکه راه در یافت این امر دوم غیر از امر اول باشد، در این حال آیا نمیگوئیم آنکس نسبت باین امر دوم که بذهن او آمده تذکر پیدا کرده است ؟ سیمیاس گفت نفهمیدم . گفت میگویم مثلا شناختن یك طنبور غیر از شناختن یك آدم است . گفت البته . گفت آیا میدانی که عاشقان چون طنبوری یا جامهٔ یا چیز دیگری را که هنگام هم نشینی با محبوب بکار میبردند ببینند چه حالی بر ایشان دست میدهد ؟ در دم از آن کسی که طنبور متعلق باو بوده یاد میکنند و این امر را تذکر میگوئیم . چنانکه شخص چون سیمیاس را ببیند بر حسب مناسبت بیاد قیبس می افتد، و هزار ها مثال مانند آن میتوان آورد ، و این تذکر مخصوصاً در مواردی دست میدهد که کسی چیزی را بواسطهٔ دور شدن از نظر یا بسبب طول مدت فراموش کرده باشد سیمیاس گفت یقین است . سقراط گفت آیا ممکن نیست که چون کسی تصویر اسبی یا طنبوری به بیند متذکر آدمی شود؟ و آیا نمیشود که چون تصویر سیمیاس را به بیند یاد از قیبس کنند ؟ گفت آری ممکن است . گفت بهتر آنکه چون تصویر سیمیاس به بینند یاد از خود سیمیاس میکنند . گفت شکی نیست گفت پس دانسته شد که تذکر گاهی بسبب مانند است و زمانی بوسیله غیر مانند

گفت راست است پرسید هرگاه تذکر بواسطهٔ مانند دست میدهد و میان تصویر چیزی و اصل آن اختلافی باشد، یعنی مشابهت نا تمام باشد، آیا ذهن فوراً در نمی یابد ؟ گفت البته در می یابد. فرمود حال توجه کن تا در این خصوص با من موافق هستی یا نه آیا برابری وجود دارد ؟ مقصودم نه برابری است که میان دو درخت یا دو سنگ یا چند چیز متشابه دیده می شود منظورم مطلق برابری است (۱) آیا امری هست که برابری نامیدنش درست باشد ؟ گفت یقین است. گفت آیا آن برابری معلوم ما هست یا نه ؟ گفت البته هست. گفت این علم از کجا برای ما دست داده آیا جز این است که از چیز هائیکه برابرند پی به برابری برده‌ایم ؟ یعنی مثلا درختها یا سنگها و از این قبیل چیزها دیده ایم که برابر بوده‌اند و از این راه تصور برابری که خود غیر از درخت و سنگ و مستقل از آنهاست برای ما آمده است ؟ آیا مستقل و متفاوت بودن برابری از چیز های برابر در نزد تو مسلم نیست ؟ مگر نه درختها و سنگها که غالباً مانند یکدیگرند گاه برابرند وگاه نیستند ؟ گفت چنین است. گفت چیزها گاه برابرند گاه نا برابرند اما آیا برابری خود نا برابری میشود ؟ گفت هرگز. گفت پس برابری دیگر است و چیز های برابر دیگرند. گفت آری. گفت اما تصور برابری برای تو از چیز های برابر دست داده در صورتی که آنها غیر از خود برابری میباشند وتشابه یا عدم تشابه برابری با چیز هائیکه این تصور را بذهن تو داده اند بی تفاوت است. سیمیس گفت راست است. گفت درهر حال چون کسی از دیدن چیزی چیز دیگر

---

(۱) اشاره باعیان ثابته است که یکی از اصول عقاید افلاطون است و حکمای ما مثل افلاطون میگویند

بیادش بیاید خواه مشابه یا غیر مشابه باشد این امر تذکر است. گفت اشکالی نیست. سقراط گفت اکنون این مطلب را ملاحظه کنیم که چون درختهای برابر یا چیز های دیگر که برابرند به بینیم آیا برابری آنها را با خود برابری مطابق می یابیم یا میدانیم که برابری آنها بکمال برابری حقیقی نمیرسد ؟ گفت البته نمیرسد. گفت پس متفق می شویم بر اینکه چون کسی چیزی را به بیند و گمان کند آن چیز ممکن است با چیز دیگری برابر باشد لیکن فعلا با او نابرابر واز او کوچکتراست، بالضروره کسیکه این خیال را میکند باید از پیش چیزی که شیئی محسوس را بآن مانند می کند و مشابهتش را درست نمی یابد دیده و شناخته باشد گفت ضروری است. گفت آیا همین امر برای ما واقع نمیشود هرگاه چیز های برابر می‌بینیم وآنهارا بابرابری مطلق می سنجیم ؟ گفت یقین است فرمود پس بالضروره باید آن برابری را در یافته باشیم پیش ازآنکه اول دفعه چیز های برابر را به بینیم و برخوریم باینکه آنها میل به برابری حقیقی دارند اما بآن نمیرسند . گفت باید چنین باشد. گفت اما از آن طرف نیز متفق هستیم بر اینکه این نظررا جز بتوسط یکی ازحواس ببدا نکرده ایم و نمیتوانستیم پیدا کنیم یعنی یا باید رؤیت کرده باشیم یا ملامسه نموده یا یکی دیگر از حواس را بکار برده باشیم وحواس همه در این باب یکسانند، گفت راست است. گفت پس این مطلب را هم باید بتوسط حواس در یافته باشیم که همه چیز های برابری که محسوسند مایلند که به برابری معقول برسند و نمیرسند. گفت البته . گفت پس پیش ازآنکه ما بدیدن و شنیدن آغاز کنیم و حواس دیگر را بکار بریم باید برابری معقول را در یافته باشیم تا بتوانیم برابری محسوس را بآن بسنجیم و

در یابیم که چیز های برابر همه می خواهند بآن برابری برسند و نمیرسند. سیمیاس گفت این نتیجه برای آن مقدمات ضروری است. گفت مگر نه این است که پس از ولادت بلا فاصله دیده و شنیده ایم و حواس دیگر خود را بکار برده ایم؟ گفت آری. گفت پس علم ما ببرابری باید پیش از ولادت حاصل شده باشد؟ گفت چنین مینماید. سقراط گفت پس ما پیش از ولادت عالم بوده ایم و پس از ولادت بلا فاصله برابری و بزرگتری و کوچکتری وهمهٔ این قبیل امور را شناخته ایم چه تحقیقی که کردیم تنها راجع به برابری نیست بلکه شامل زیبائی و نیکی و داد و قدس و همه امور دیگری که در ضمن گفتگو هستی آنها را تصدیق کردیم نیز می باشد، و بنابراین بالضروره باید پیش از ولادت باین امور علم پیدا کرده باشیم. گفت یقین است. گفت اگر پس از دست دادن این معلومات هیچ گاه فراموشی نمیآمد نه تنها هنگام ولادت دارای آن معلومات بودیم بلکه همه عمر آنها را در یاد داشتیم چه دانش نیست مگر نگاهداری معلومات، و فراموشی نیست مگر از دست دادن علم. گفت همین است. گفت اکنون که روشن شد این معلومات را پیش از ولادت بدست آورده و پس از آن از دست داده ایم و دو باره همان علم پیشین را بواسطه بکار بردن حواس خود بدست می آوریم آیا جز اینست که آموختن فقط عبارتست از دوباره بدست آوردن علمی که پیشتر داشته ایم وآیا حق نداریم این تعلم را تذکر بخوانیم؟ گفت آری حق داریم. گفت زیرا متفق شدیم براینکه ممکن است کسی چیزی را حس کند یعنی به بیند یا بشنود یا بیکی از حواس دیگر دریابد و بآن واسطه امر دیگری را که فراموش کرده بود و با اولی مناسبتی از تشابه یا غیر آن دارد بیاد آورد حاصل اینکه ناچار باید یکی

از دو حال باشد یا باید هنگام ولادت دارای آن معلومات باشیم و همه عمر آنها را در یاد بداریم یا اینکه بر طبق عقیدهٔ ما هر کس چیزی را می آموزد امر فراموش کرده‌را بیاد می‌آورد و علم جز تذکر چیزی نیست سیمیاس گفت همچنین است . سقراط گفت حال ای سیمیاس تو کدام رأی را بر می گزینی آیا انسان هنگام‌ولادت‌معلومات راهمراه خود دارد یا اینکه معلومات فراموش شده را دو باره بیاد می آورد ؟ سیمیاس گفت حق اینست که هنوز نمیدانم کدام رای را بر گزینم .

گفت پس نظر خود را در این خصوص بگو آیا کسی که چیزی رامیدانددر آن‌باب‌میتواندتحقیق کندیا نمیتواند ؟ گفت البته‌می تواند. گفت آیا بعقیدهٔ تو همه کس میتواند در آنچه موضوع گفتگوی ماست تحقیق کند ؟ سیمیاس گفت از آن میترسم که فردا دیگر کسی را نیابیم که این تحقیقات را بکند . گفت ای سیمیاس پس‌تو معتقدنیستی که‌همه کس این علم را داشته باشد ؟ گفت نه والله . گفت پس هر کس تنها نسبت بآنچه پیشتر دانسته است تذکر پیدا میکند. گفت باید چنین باشد. پرسید نفوس ما در چه زمان این علم را حاصل کرده اند چون‌معلوم است که پس از ولادت و هنگام این زندگانی نبوده پس باید پیش از ولادت بوده باشد ؟ گفت شکی نیست گفت. بنا بر این نفوس ما پیش از ولادت وپیش از اینکه بکالبد بشری در آیند موجود بودند و زمانی که تن نداشتند علم داشتند . سیمیاس گفت چنین است مگر آنکه بگوئیم علم مقارن ولادت بما رسیده است سقراط گفت آری میتوان چنین گفت اما در آنصورت این مشکل پیش می آید که علمی را که مقارن ولادت در یافته ایم چه وقت از دست داده ایم زیرا نمودار کردیم که امروز آن علم را نداریم، آیا

خواهی گفت همان هنگام که علم برای ما دست داد از یاد مارفت یا هنگام دیگری را می توانی برای این امر تشخیص کنی؟ گفت نه ای سقراط اشکال من بی معنی بود. گفت بنا براین باید مسلم داشت که اگر همه‌چیز هائی که همواره بر سرزبان است یعنی‌زیبائی وداد وکلیه این قبیل حقایق واقعاً وجود دارد؛ واگر ماهمهٔ محسوسات خودرا مربوط باین‌تصور های اولی‌ساخته آنهارا مصدر ومنشأ ادراکات حسی‌و موجود در نفس خود میدانیم پس نفس‌ما پیش از ولادت موجود بوده است و اگر آن چیز ها وجود ندارد گفتگوی ما باطل است و نفوس ما هم موجودنیست سیمیاس گفت ای سقراط بعقیدهٔ من مسئله ضروری است و از این بیانات نتیجه میشود که نفس ما و همچنین حقایقی که ذکر کردی پیش از ولادت ما موجود است و در نظر من هیچ امری از این روشن تر نیست که حقایقی مانند زیبائی و داد وجود دارد و تحقیقات تو مطلب را بقدر کفایت مدلل ساخت.

سقراط گفت آیا قیبس هم قانع شده است؟ سیمیاس جواب داد اگرچه قیبس بسیار دیر در مقابل دلیل و برهان تسلیم می‌شود اما گمانم این است که قانع شده باشد و یقین شد که نفس پیش از ولادت موجود است امایك مسئله برخود من هنوز مسلم نشده و آن اینست که پس از وفات نیز نفس باقی باشد و عقیدهٔ عمه که قیبس اشاره بدان نمود هنوز بقوت خود باقی است که پس از مردن انسان نفس فانی و معدوم می‌شود؛ و معنی نیست از اینکه قائل باشیم که نفس در زندگانی‌پیش از ولادت موجود است اما پس از آنکه ز

تن بیرون‌شد مانند تن فانی ومعدوم می گردد .

قیبس گفت راست میگوئی ای سیمیاس و بعقیدهٔ منهم سقراط فقط نیمی از آنچه می‌بایست ثابت کند اثبات کرد یعنی موجود بودن نفس را پیش از ولادت مدلل ساخت ، اما برای اینکه مطلب تمام شود لازم بود ثابت کند که پس از مردن هم نفس چنانکه بود باقی میماند .

سقراط گفت این فقره را پیش از ین‌ثابت کرده‌ام و اگر دلیل آخری مرا بآنچه‌سابق گفتیم‌بیفزائید که‌زندگان‌ازمردگان زائیده‌می‌شوند قانع خواهید شد چه اگر راست باشد که نفس پیش ازولادت موجود است و بالضروره بایداز مرگ‌بزندگی انتقال یابد ناچار پس از مرگ نیز هستی خواهد داشت چون باید بزندگی باز گردد بنابر این مطلوب شما ثابت است‌باین همه گمانم اینست شما هردو می‌خواهید در اینمسئله بیشتر غور کنید ومانند کودکان میترسید از اینکه چون نفس از تن جدا شد اورا باد ببرد خاصه وقتی که مرگ انسان بواسطهٔ تند بادی‌روی‌دهد. قیبس از این سخن خندید و سقراط گفت پس فرض می کنیم این ترس را داریم یا کودکی در میان ما هست که‌او می‌ترسد و بکوشیم تابراو معلوم کنیم که مرگ را نباید مانند دیوی دانسته از آن نترسید و برای این مقصودباید هرروزعزائم بکار بریم تاکودك شفا یابد‌قیبس گفت ای‌سقراط چون‌تواز ماجدائی میکنی معزم‌توانا از کجا بیابیم ؟ سقراط فرمود یونان خاك پهناوری است و مردم دانا در آن بسیارند از آن گذشته کشور های دیگر بسیار هست باید آنها را سیاحت کرد و از بذل جهد ومال دریغ نداشته در طلب معزم کوشید‌، چه در هیچ امری صرف رنج و مال باین

اندازه سودمند نخواهد بود وباید میان‌خود نیز در جستجو باشید شاید آن معزم رابیابید چه‌ممکن است بهتراز شما کسی دراینخصوص عزائم‌بکار نبرد قیبس گفت ای سقراط بدستورتو رفتار خواهیم کرد اکنون اگر رغبت داری دنبالهٔ سخنی را که رها کردیم بازبگیریم.

سقراط گفت کمـال رغبت‌را دارم و چرا نداشته باشم. اول مطلبی که‌باید معلوم کنیم آنست که چه‌قسم چیزها شایستهٔ انحلال می‌باشند و بیم این عارضه رابرای کدام اجناس باید داشت وچه چیزهاست که باین عارضه گرفتار نمی‌شود. پس‌از آن باید تحقیق کرد که نفس‌از کدام یك از آن‌اجناس است تادانسته شود که جای بیم است یاامید گفت بسیار درست است گفت آیانمودار نیست که مرکبات یچیز هائی‌که طبع‌ترکیب دارند سزاوار هستند که‌انحلال یافته مستحیل با جزای ترکیب کنندهٔ خود شوند واگر موجودات غیر مرکب داشته باشیم آنهااز عارضهٔ انحلال آسوده اند ؟ قیبس گفت بگمـان من مسلم است. گفت بسیار خوب آیا ظاهر این نیست که چیزهائی که همواره یکسان میمانند مرکب نبوده وآنها که دائماً در تغییر و تبدلند وهیچ گاه بیك حال نمی‌مانندبالضروره مرکب می‌باشند ؟ گفت‌باتو موافقم گفت حال متوجه می‌شویم بچیزهائی که پیش‌از این مذکور داشتیم و گفتیم وجود آنهارا در گفتگوهای خود همواره‌تصدیق داریم، آن‌چیزها آیا همیشه یکسان وبه‌یك حالند یاتغیر و تبدل درآنها راه‌دارد آیا نیکوئی وبرابری وزیبائی وداد وهمه حقایق‌هیچ گاه تغیری پیدا می‌کنندا گرچه بسیار اندك باشد یااینکه چون مجرد و بسیطند همیشه بیك حال می باشند و هرگز تغیر و تبدلی عارض آنها نمی‌شود ؟ قیبس گفت این قبیل چیزها بالضروره بی‌تغییر ودر همه‌حال

یکسان بایدباشند.سقراط گفت دربارۀ چیزهای دیگر مانند انسان واسب وجامه وافزار واشباهآنهاچه‌می‌گوئی آیاهمه یکسان هستند یانقطۀمقابل امور سابق‌الذکر می‌باشند و هیچوقت نسبت بخود و همچنین نسبت به چیز های دیگر بیك حال نمی مانند ؟ قیبس گفت نه آنها هیچ گاه بیك‌حال نمی‌مانند، سقراط گفت‌این‌ها چیزهائی است که‌تو می‌توانی به‌بینی ولمس کنی و بحواس دیگر دریابی اما امور سابق را که همه یکسان هستند جزبفکر وعقل نمیتوانی زیرا آنها جسمانی نیستند ودیده نمیشوند. گفت‌راست است. گفت پس تصدیق میکنی که‌بردو گونه اندبعضی دیدنی ومحسوس‌وبرخی غیرجسمانی می‌باشند، آنها که محسوسند تغییر پذیرند و همواره بیك‌حال باقی‌هستند. قیبس گفت تصدیق دارم. گفت بسیار خوب آیا ما مرکب از یك‌تن ویك‌روان هستیم یاچیز دیگری در ماوجود دارد ؟ گفت نه چیز دیگری نیست گفت تن‌ما بکدام یك‌از آن‌دو قسم موجودات مشابهت وموافقت دارد ؟ گفت همه‌کس تصدیق دارد که تن‌از موجودات محسوس‌است. گفت درباره‌روان چه‌می‌گوئی آیامحسوس است یاغیر محسوس ؟ گفت برای انسان که محسوس نیست .گفت چون ما گفتگو از موجودات محسوس و غیر محسوس می‌کنیم آیا آنهـا را نسبت بانسان می گیریم یانوع دیگری را منظور داریم ؟ گفت تنها نوع انسان‌را در نظر داریم. گفت پس‌درست جواب بگو آیانفس محسوس است یاغیر محسوس ؟ گفت محسوس نیست گفت پس‌غیر جسمانی است گفت آری. پرسید آیا نگفتیم که‌چون خاصیت تن آنست که چیز ها را بواسطۀ حواس می‌نگرد هرگاه نفس تن‌را بکار میبرد برای اینکه چیزی را بوسیلۀ چشم‌یا گوش‌یاحس‌دیگری‌دریابد‌بواسطۀتن‌متوجه چیزهای متغیر می گردد

و گمراه و سرگردان و پریشان می شود، و بسبب توجه باین قبیل امور حالی پیدا میکند مانند اینکه دوار پیدا کرده یامست شده است ؟ گفت آری. فرمود اماچون چیز ها را مستقلاو بی دستیاری تن بنگرد متوجه باموری می‌شود که مجرد و لایتغیر و ابدی وباقی می‌باشند و چون خود او از همان جنس است باندازهٔ که می‌تواند وبقدری که اختیار دارد بآنها دل می بندد و در آن هنگام حیرانی او بپایان میرسد و بیك حال باقی می ماند بسبب آنکه با اموری یگانگی یافته که بی‌تغییر و با او همجنس می‌باشند و این حالت نفس است که حکمت نامیده‌می شود .

قیبس گفت بسیار بیان متینی است و راستی همین است. سقراط گفتا کنون باوصف آنچه گفتیم و مسلم داشتیم بگونفس بکدام قسم از چیز هائی که پیش گفته شد بیشتر مشابهت و موافقت دارد. قیبس گفت ای سقراط گمانم این است که شخص هر قدر کودن وسرسخت باشد راهی که توپیش گرفتی او را ناچار از تصدیق می کند بر اینکه نفس بآنچه یکسان می‌ماند بیشتر شبیه و موافق است تا بچیز هائی که همواره درتغییر است.

سقراط پرسید در بارهٔ تن چه می گوئی ؟ جواب داد او با آنچه متغیر است موافقت دارد. گفت اکنون راه‌دیگر درپیش بگیریم هنگامی که روان وتن با هم باشند طبیعت یکی‌را محکوم باطاعت وبندگی می‌نماید ودیگری را بسلطنت و فرماندهی وامیدارد، آیاکدام یك‌از این دو درنظر توبعالم ملکوتی نزدیکتر است و کدام بفنا سزاوار تر؛ آیا معتقد نیستی که تنها آنچه ملکوتی است در خور سلطنت و فرماندهی است و

آنچه فانی است باید بنده و مطیع باشد؟ گفت یقین است، پرسید نفس بکدام یك از این دو مشابهت دارد؟ جواب داد روشن است که نفس مانند است بآنچه ملکوتی است و تن موافق است با آنچه فانی‌است.

گفت پس ای‌قیبس گرامی، از آنچه گفتیم بالضروره نتیجه میشود که نفس مانند است بآنچه ملکوتی و باقی و معقول وبسیط و انحلال ناپذیر و لایتغیر و یکسان میباشد، و تن مانند است بآنچه بشری و فانی و محسوس و مرکب و قابل انحلال‌و دائم التغییر است و هیچوقت بیك حال نمیماند آیا دلیلی هست براینکه این نتایج را ابطال و انکار کنیم؟ گفت نه گفت پس چون چنین است آیا جز اینست که تن لایق انحلال است و نفس زیبندگی دارد برای اینکه همواره غیرمنحل وبیك حال بماند؟ گفت درست است. گفت میدانی که‌چون انسان میمیرد جزء دیدنی ومحسوس‌اویعنی تن‌با آنکه بدیده‌در میآید و آن‌راجسدمیخوانیم و لایق انحلال وتباهی است بااینهمه فوراً گرفتار این عوارض نمیشود و مدتی دوام میکند بلکه‌اگر آنکه مرده‌است جوان‌وزیبا بوده باشد زمانی دراز بی‌عیب و محفوظ است و اجسادی که آنهارا پاك و حنوط میکنند چنانکه در مصر معمول است سالهای بسیار تقریباً درست میمانند وآنها هم که فاسد میشوند هراینه اجزائی مانند استخوانها و اعصاب و بعضی دیگر ازاین جنس دارند که میتوان گفت همیشه باقی هستند آیا چنین نیست؟ گفت چنین. است گفت در اینصورت نفس که ناپدید است و بجائی میرود که مانند خود اوپاك و ممتاز وناپدیدمی‌باشد یعنی بسرای دیگر و نزد خداوندی که‌پراز رافت و حکمت است، چنانکه امیدوارم اگر خدا بخواهد بزودی من همانجا بروم، آیا چنین نفسی و وجودی

دارای این صفات را میتوان گمان کرد که همین که از تن جدا شد چنانکه بسیاری از مردم می‌پندارند محو و نابود شود ؟ نه ای عزیزان من ای سیمیاس و ای قیبس چنین چیزی ممکن نیست. بلکه راستی این است که اگر نفس دروقت انتقال پاك و مجرد برود و ازتن چیزی همراه نبرد مانند نفوسی که هنگام زندگی باتن از روی اختیار آمیزش نداشته بلکه بر خلاف همواره از او پرهیز مینمودند وبخود فرو رفته تفکر می کردند بعبارت دیگر درعالم فلسفه بسر میبردند و واقعاً مشق مردن میکردند (زیرا که این احوال آماده شدن برای مرگ است) اگر نفس در اینحال انتقال یابد بسوی وجودی میرود که مانند خود او ملکوتی و باقی و حکیم است، و درنزد او بسعادت میرسد از خطاها و نادانیها و بیم ها و دل بستگی های مبرم وهمهٔ آسیب‌های دیگر که ناچار در طبیعت بشری هست رهائی مییابد وچنانکه دربارهٔ آشنایان راز ها میگویند براستی جاویدان با خداوندان همنشین خواهد بود، ای قیبس آیا این سخن را تصدیق نداری ؟ گفت والله تصدیق دارم، سقراط گفت اما اگر نفس هنگام دور شدن از تن آلوده باشد چنانکه در زمان زندگی همواره باتن آمیخته و بخدمت او اشتغال داشته و هوس و هوی براو چیره و سر مست دنیا بوده تا آنجا که جز برای امور جسمانی و آنچه میتوان دید و ملامسه نمود و خورد و پوشید بهرهٔ مناکحت از آن برد حقیقتی نپنداشته و از آنچه نپیدا و غیر محسوس ومعقول ومتعلق بعالم فلسفه است گریزان و بیزار بوده آیا گمان می کنی که چنین نفسی هنگام جدائی ازتن مجرد و آزاد تواند بود ؟ گفت ممکن نیست . گفت آری چون همواره باتن آمیزش و یگانگی داشته وجز باو سرگرم نگشته هنگام بیرون رفتن از آلودگیهای جسمانی که گوئی

باطبیعت او سرشته شده گرفتار خواهد بود. گفت یقین است. گفت ای قیبس گرامی این آلودگیها مانند پوششی سنگین و سخت و پست و پدیدار است، و نفسی که این بار بردوش دارد بسوی این دنیای پدیدار کشیده میشود و ازعالم ناپیدا یعنی سرای دیگر ترسناك، وچنانکه مردم می گویند در گورستانها پیرامون گورها سر گردان است و در آن جا ها اشباح تیره وتار دیده شده که می‌توان آنهارا منظرهٔ آن نفوس دانست که از تن پاك و مجرد بیرون نیامده و هنوز از این مواد محسوس همراه داوند و باین واسطه پدیدار می شوند قیبس گفت باید چنین باشد .

سقراط گفت آری ای قیبس باید چنین باشد ، و باید نفوسی که ناچارند در این جاها سرگردان باشند نفوس نیکان نبوده از بدان باشند وکیفر کارهای زندگانی دنیوی خودرا ببینند ودر اینحال سرگردانی بمانند تا بواسطهٔ مهر ودلبستگی که بامور جسمانی دارند و همواره باآن همراه میباشند دوباره بدرون جسدی رفته سرگرم همان کار های زندگانی پیشین شوند. قیبس گفت این فقره را روشن کن. گفت می گویم مثلا کسانیکه شکم را معبودخود ساخته‌بی ملاحظهٔ شرم و حیا بدرك شهوات پرداخته جزاستیفای لذات منظوری نداشته‌اند محتمل است درجسم خری یاجانور دیگری مانند آن بروند آیاچنین نیست ؟ گفت آری، گفت نفوسی که‌همواره مایل بستم و اجحاف بوده درتن گرگ و بازو شاهین میروند آیا جز این مناسبتی دارد ؟ گفت نه. گفت در باره دیگران همچنین است و هر یك بدنی‌متناسب باذوق و میل‌خود برمیگزیندوسعیدترازهمهٔ آنها کسانی‌هستند که بداد گری و پرهیز گاری زندگانی کرده و باین صفات خو گرفته اند

ولیکن از فلسفه و تفکر یاری نجسته اند. قیبس گفت خوشی این نفوس چگونه است؟ گفت آنها باید برحسب قاعده در تن جانوران آرام بی آزار مانند مکس انگبین و مرزرچه داخل شوند، یا دوباره صورت انسانی اختیار نمایند و در دنیا از نیکان بشمار روند اما رسیدن بمقام فرشتگان و خداوندان میسر نیست مگر برای کسانیکه همه عمر بفلسفه پرداخته و نفوس آنها کاملا پاك ومجرد از تن شده است، عبارت دیگر فیلسوف حقیقی بوده اند

ای سیمیاس وای قیبس گرامی، باین جهة است که فیلسوفان حقیقی از میلهای جسمانی سر پیچیده خود داری مینمایند و پیرو هوی و هوس نمیشوند و مانند کسانیکه پابند مال و ثروت هستند از درویشی و بیچیزی باك ندارند مانند کسانیکه دنبال جاه و شئونات میباشند از خواری وناچیزی نمیترسند وباین واسطه کسانیکه دربند ترقی نفس خود هستند وبرای تن زندگی نمیکنند پای بند آداب وعادات نمیشوند وراهی که نادانان میروند اختیار نمینمایند وچون مسلم دارند که مخالف بااصول فلسفه وتجرد وپاکی که نتیجه آنست باید رفتار کرد پیرو فلسفه میشوند و اختیار خود را تسلیم حکمت میکنند قبیس گفت بیان آن چگونه است .

سقراط گفت اینك برای شما روشن میکنم حکما چون می بینند نفوس اسان براستی بتن پیوسته و پبند آنست نا گزیر باید چیزهارا بوسیله تن دریابند مانند زندانی که آزاد نیست وا زمین زندان تاریك باید نگاه کند ومیخورند که نیروی تن واسطهٔ هوسهای نفسانی است که بمقید بودن نفس و استواری زنجیرهای اویاری میکنند ودر مییابند که اگر فلسفه نفس ایشان را دراین حال سرگرم کند مایهٔ تسلی شده اورا رهائی می بخشد وبراو معلوم میسازد که دیدگان

جسمانی وهمچنین گوش وحواس دیگر همه یکسر گرفتار خطا وفریب میباشند ونفس جزهنگام ضرورت نباید آنها را بکار برد بلکه باید بخود فرو رفته اندیشه کنند وگواهی وتصدیقی جزآنچه بقوهٔ خود درك میکنند نپذیرد مشروط براینکه حقیقت هرچیز را باندیشه و تعقل خود بمطالعه در آورده ومسلم بداردکه چیزهائیکه بوسیله وواسطهٔ خارجی ملاحظه میکندبی حقیقت است چه آنهابتغییر وسایط دیگر گون میشوندومیدانیم که هرچه رانفس بتوسط حواس ملاحظه میکندپدیدارو محسوس میباشدو آنچه رابقوهٔ خودمستقلا درمی یابدمعقول وغیرمحسوس است وفیلسوف حقیقی معتقد است که پابندی بآزادی خویش نباید بگذارد، و بنا براین تا میتواند خودرا از قید شهوات و میلها و غم و غصه و بیم و باك رها میکند چه میداند که پس از درك لذایذ و یا بیم و اندوه یا میل و رغبت شدید گذشته از رنجهای جسمانی مانند بیماری تن و زیانهای مالی که بر همه کس معلوم است بزرگترین و بد ترین آسیب ها را نیز خواهد داشت و آن آسیب بیشتر بسبب آنست که محسوس نیست ، قیبس گفت آن آسیب کدام است ؟ گفت آن اینست که چون بکامیابی نفس از مطلوبی یا تاسف بر آن سرگرم گردید چنین می‌پندارد که لذت کامیابی یا رنج آن تاسف حقیقت و واقعیت دارد و حال آنکه بکلی بی حقیقت است و این کیفیت مخصوص امور محسوس است آیا چنین نیست ؟ گفت البته گفت مگر نه اینست که تعلق و پابند بودن نفس به تن بالاختصاص باینگونه عوارض دست میدهد ؟ گفت این فقره را روشن کن ، گفت هرلذت و المی مانند آنست که دارای میخی است که

بواسطهٔ آن نفس را بتن میگوید و آن را چنان مادی میسازد که می پندارد جز آنچه تن باو مینماید چیزی در عالم حقیقت ندارد، و چون با تن هم عقیده و هم گمان شد ناچار در عادات و آداب نیز با او انباز میشود و این کیفیت نمیگذارد درحالت تجرد بسرای دیگر برود بلکه چون هنگام بیرون رفتن ازاین زندگی هنوز بآلودگیهای تنی که از اوجداشده است گرفتار است بزودی بتن دیگر میرود و چنان ریشه می بندد که گوئی در آن کاشته شده است وباینواسطه پیوند او با حقیقت مجرد بسیط ملکوتی بریده میشود، قیبس گفت درست است .

سقراط گفت باین واسطه است که فیلسوفان حقیقی میکوشند تا دلیری و پرهیزگاری بیابند و علتهای دیگری که در نظر مرده جلوه گر شده حقیقت ندارد، و برای نفس فیلسوف حقیقی زیبنده همین است و یقین است که چون حکمت را رها کنندهٔ خود دانست و رهائی یافت هرگز حاضر نمیشود که باز تسلیم شهوات و ظلمات و گرفتار پابند های پیشین گردد بلکه همه هواهای نفسانی خود را جلو میگیرد و آرام میکند، و همواره خرد را رهبر خویش ساخته هیچگاه از آن رو گردان نمیشود، و پیوسته بامورى که حقیقی و ملکوتی ولایتغیر وبرتر از وهم و گمان است مراقبت میکند و چون این حقیقت پاک را دریافت یقین میکند که تا بتن پیوسته است باید همین قسم زندگی کند و چون مرگ در رسید و از صحبت جنس رهید از همه آسیبهائی که طبیعت بشری را گرفتار کرده آسوده میشود، اکنون ای عزیزان من با این اصول و عقاید و پس از آنکه چنین زندگانی کردیم آیا جا دارد بترسیم که چون نفس از تن جدائی نمود بادها او را ببرد و تباه و نیست گردد

چون سخن سقراط باینجا رسید خاموشی طولانی مجلس را فرا گرفت و چنین مینمود که سقراط در مطالبی که بیان کرده فکر میکند ما هم اکثر همین حال داشتیم و قیبس و سیمیاس با یکدیگر آهسته گفتگو میکردند، سرانجام سقراطرو بایشان کرده و گفت چه صحبت می کنید آیا در دلایل من نقصی مشاهده ننموده اید ؟ چه من میدانم که هرگاه شخص در جزئیات این مسائل وارد شود شبهات و اعتراضات بسیار بخاطرش میرسد، اکنون اگر گفتگوی شما چیز دیگر است کاری ندارم اما اگر در همین موضوع است و شبهاتی دارید بی تامل بگوئید ،واگر استدلال بهتری بیاد شما میآید صمیمانه بیان کنید ،واگر گمان میکنید که بشریك ساختن من در تحقیقات خود کار بر شما آسان تر میشود دریغ مدارید .

سیمیاس جواب داد ای سقراط حقیقت امر را بتو میگویم، دیری است که من وقیبس شبهاتی داریم و هر کدام دیگری را میخواهیم واداریم تا آنها را عنوان کند زیرا آرزو داریم که تو آن مشکلات را حل کنی اما میترسیم آزار کنیم و پرسشهای ما در اینحال که تو داری بی هنگام و ناخوش آیند باشد .

سقراط لبخند ملایمی زده گفت ای سیمیاس گرامی اگر من نتوانم شما را مطمئن کنم از اینکه حالت کنونی خود را مصیبت نمیدانم و عقیدهٔ شما بر این باشد که اکنون زندگانی من تلخ تر از پیش است بر مردم دیگر اینمسئله را چگونه معلوم خواهم کرد ؟ چنین مینماید که شما مرا از جهت حدس و فراست پست تر از مرغ

میدانید زیرا مرغ معروف به «قو» روزی که رسیدن مرگ خود را حس میکنند از شادی اینکه بملاقات خداوند مخدوم خود میرود بهتر از اوقات دیگر آواز میخواند (۱) اما مردم چون از مرگ میترسند در آن مرغ افترا می زنند و میگویند بر مردن تاسف میخورد و مینالد و اندیشه نمیکنند که هیچ مرغی چون گرسنه باشد یا رنج دیگر باو برسد آواز میخواند و حتی بلبل و پرستو و هدهد هم بدین حال ندارند با اینکه مردم خواندن و نالیدن آنها را از رنج میدانند، لیکن این اشتباه است و آواز مرغان از رنج نیست خاصه مرغ قو که تعلق به اپولن دارد و متخصص در حدس و فراست است و چون میداند که در زندگی دیگر چه نعمتها در خواهد یافت روز آخر عمر از همه وقت بهتر میخواند، منهم معتقدم در اینکه خودم اپولن هستم و اختصاص بآن خداوند دارم و صنعت حدس و پیش بینی را کمتر از مرغان از استاد خود دریافت نکرده ام و بنا بر این از رهائی از قید زندگانی آزرده نیستم پس در این خصوص هر قدر میل دارید سخن بگوئید و تا وقتی که گماشتگان غضب مهلت و مجال میدهند سؤالات خود را بکنید.

سیمیاس گفت پس من شبهات خود را عنوان میکنم سپس قبیس نیز اشکالات خود را اظهار خواهد نمود. من در این خصوص با تو موافقم

---

(۱) زیبائی مرغ قو (ققنس) طرف توجه یونانیین واقع شده و او را به اپولن اختصاص میدادند که رب‌النوع آفتاب و شعر و صنایع مستظرفه و وحی و الهام بود و عقیده داشتند که چون روزگارش سرمیرسد در دم جان دادن آواز بسیار خوشی میخواند و هم اکنون نزد ادبای فرنگ آواز قو بمعنی شاهکاری است که اهل صنعت و ادب در آخر عمر خود ظاهر میسازند.

که درزمان زندگی این دنیا دریافت حقایق امور ممتنع یالااقل دشوار است وکمانم اینکه رسیدگی ننمودن دراین مسائل واز جستجو دست باز داشتن پیش ازسعی وکوشش ازسستی وکاهلی است چه برای رسیدن بحقیقت بیش ازدو راه نمیتوان فرض کرد یاباید شخصاً آنرا دریافت یااز دیگران آموخت، وهرگاه این هردو راه بسته باشد باید از انواع استدلالهای بشری آنرا که بهتر و استوارتراست اختیار نموده مانند کشتی پنداشت وبان وسیله از دریای زندگانی گذر کرد مگر اینکه کشتی محکم تری برای انجاه این مسافرت یافت شود واستدلال مقنعی مارا ازخطر برهاند. پس من اکنون ازپرسیدن شرم نخواهم نمود تا ازاین پس شرمنده نبوده وبخود سرزنش نکنم که چرا امروز آنچه در دل داشتم بتو نگفتم اینست که میگویم چون ببانات ترا باقیبس درمیان میگذارم میبینم استدلال تو بنظرم وافی نیست .

سقراط گفت ای سیمیاس عزیز شاید حق باتو باشد اما بگو بیان من ازچه‌جهت بنظر تو ناقص میاید. سیمیاس گفت ازاین جهة که همین بیان را نسبت به طنبور ونغمات وتارهای آن نیز میتوان نمود یعنی میتوان گفت نوای طنبور چیزی است که بدیده نمیآید وغیر جسمانی وزیبا وملکوتی است وحال آنکه طنبور وتار های او ماده وجسمند ومرکب وسفلی وفانی، وهمچنانکه توبرای نفس وتن استدلال کردی دیگری هم میتواند ادعا کند که پس ازشکستن تارها آهنگ ونغماتی که ازآن برمیآید باقی خواهد بود وتباهی بآن راه نخواهد یافت چه طنبور میشکنند وتارها میگسلد وبا آنکه آنها موجودات جسمانی و تباهي پذیر میباشند باز وجودشان باقی میماند در اینصورت چگونه

ممکن است نغمه که مانند امور ملکوتی وجاوید است پیش از تباهی اجزای سفلی فنا پذیر فانی شود بلکه بحکم ضرورت باید در جائی موجود بوده پس ازفنای کلی طنبور وتارهای آن درست و باقی بمانند .
والبته میدانی ای سقراط که ماچنین می‌پنداریم که تن ترکیبی است که گرمی وسردی وخشکی وتری آنرا بحال اعتدال نگاهداشته ونفس آهنگی است که ازترکیب موافق وامتزاج معتدل کیفیات جسم برآمده وچون دانستیم که نفس جزنوعی ازآهنگ نیست روشن میگردد که چون تن بواسطه بیماری ها وبلیات دیگر پرسست یاپرسخت شد نفس هرچند ملکوتی باشد باید مانند آهنگهای دیگر که نغمات صوت یا آثار تارها میباشند محو ونابود شود درصورتیکه بقایای تن باز مدتی دوام میکنند تاوقتیکه سوخته و فانی شوند . پس ای سقراط اندیشه کن که هرگاه کسی مدعی شود که نفس نتیجهٔ کیفیت جسم است وهنگام مرگ پیش ازاجزای دیگر تن نابود میشود چه درجواب آن میتوان گفت :

سقراط چنانکه عادت او بود یگان یگان بما ابخند زد و گفت سیمیاس حق دارد واگر کسی ازشما بهتر ازمن میتواند جواب این اعتراضات را بگوید دریغ نکند چه بنظر من مشکلات مسئله را خوب بیان کرده اما من میل دارم پیش ازآنکه جواب اورا گویم ایرادات قیبس را هم بشنوم تااینکه درمیان بیست و مجال بری آمده کردن فکر خود داشته باشیم و پس ازآنکه اشکالات هردو را شنیدیم اگرحق با ایشانست تسلیم شویم وگرنه بتمام قوی خود عقاید خویش را نگاه بداریم پس ای قبیس تونیز بگو مانع تسلیم تو بر گفته های من چیست :

قیبس گفت میگویم بنظر من مطلب بجائی نرسیده وهنوز در قدم اول هستیم و اشکالات پیشین ما باقیست. موجود بودن نفس را پیش ازدخول دراین تن بخوبی ثابت کردی وبعقیدهٔ من این فقره مدلل‌شده است اما بقای اورا پس ازمرگ مبرهن ننمودی .لیکن اعتراض سیمیاس را نیز وارد نمیدانم که میگوید قوت و دوام نفس بیش ازتن نیست چه من نفس را بسی برتر از جسمانیات میپندارم. اکنون شاید بمن بگویند پس چرا باز تشکیك میکنی و چون می بینی جزء ضعیف تر انسان پس ازمرگ مدتی باقیست چگونه ضرورت این فقره را تصدیق نداری که جزء قویتر وبادوام بیشتر باقی میماند؟ درجواب این سؤال منهم مانند سیمیاس مثلی میآورم ومیگویم این سخن بدان ماند که چون نساج پیری بمیرد گویند این مرد نمرده والبته درجائی وجود دارد بدلیل آنکه جامهٔ که دربر داشت وخود آنرا بافته بود موجود است وفانی نشده ، وچون کسی باین دلیل تسلیم نشود ازاو بپرسند آیا انسان بادوام تراست یاجامهٔ که دربر میکند؟ البته خواهد گفت انسان پس بگویند چون آنچه کم دوام است باقیمانده بطریق اولی آنکه دوامش بیشتر است نابود نخواهد شد . اما ای سیمیاس جوابیکه من باین اشکال دارم اینست که میگویم بطلان این سخن نمودار میباشد چه نساج چندین جامه ازکار انداخته وبعد خود نیز تلف شده جز اینکه فنای او پیش ازفنای جامهٔ آخری روی داده است و باینحال این‌فقره دلیل نیست بر اینکه انسان ضعیف تر وکم دوام تر ازجامه باشد واین مثل برای جسم وروح مناسبت تام دارد وبرآن منطبق میشود وبعقیدهٔ من این سخن درکمال درستی و اعتبار است که روح وجودی است بادوام

وجسم ضعیف وناپایداراست، وهر روحی بدن های بسیار ازکار میاندازد خاصه اگر عمر طولانی کند چه انسان تا زنده است تن او همواره زدوده وبرطرف میشود وفس دائماً جامهٔ ناپایدار خودرا نو میکند تا آنکه بجامهٔ آخری برسد. ولی البته نفس پیش ازجامهٔ اخیر فانی میگردد وپس از فنای او آثار ضعف وتباهی درجسم آخری نیز نمودار شده بزودی رو بفنا میرود. ازاین بیان روشن شد ای سقراط که باستدلال توبباید قانع ومطمئن شویم که پس از مرگ نیز نفس ماباقی خواهد بود بلکه ممکن است در موافقت باتو بالا تر رویم و بگوئیم علاوه برآنکه نفوس مرده پیش از ولادت موجود بوده اند مانعی نیست ازاینکه قبول کنیم پس ازوفات هم نفوس بعضی از مردم بقیمانده چندین بار زندگی ازسر بگیرند. چون میدانیم قوت و استحکام نفس باندازهٔ هست که نتواند چندین تن را بردارد چنانکه یکنفر میتواند چندین جامه ازکار بیندازد وبوجود قائل شدن باین رأی بازمیتوانیم بگوئیم همان نفسیکه چند بار تن خود را نوکرد دراین اثنا خود نیز زدوده شده ازکار میافتد ودریکی از مرگهائیکه برای او دست میدهد فوت میشود، وچون انسان نمیداند نفس بکدام یك از مرگهای موقتی تن روی میدهد پس کسیکه ازمرگ نترسد وبقای نفس خود پس ازممات مطمئن باشد ابله است مگر اینکه بقای جاویدانی نفس را بتواند برساند وگرنه هرکس بمرحلهٔ موت میرسد بالضروره باید برنفس خود بیم داشته واحتمال فنای آنرا پس از جدائی ازتن روا بدارد

همچون این اعتراضات شنیدیم بسیار آزرده گردیدیم چه بوسیلهٔ دلایل پیشین بخوبی قانع شده و یقین کرده بودیم ولیکن از آن

شبهات عقیدهٔ ماسستی یافت نه تنها نسبت بآنچه شنیده بودیم بی اعتماد شدیم بلکه چنین پنداشتیم که یا ادراک ما قاصر است یا این مسائل قابل فهم نیست .

خقر اطیس - فی الواقع حق داشتید چه منهم پس از این بیانات پیش خود فکر میکنم، چون دلائل سقراط که بنظر من موجه و موجب یقین بود محل اشکال واقع شد چه رائی باید اختیار کرد و حقیقة شبههٔ سیمیاس که نفس جز آهنگی نیست در نظر من کمال قوت را دارد و پیش از این نیز بخاطرم رسیده و متزلزلم ساخته بود، پس مطلب را باید از سر گیریم و برای آنکه از بقای نفس مطمئن شویم ببراهین تازه نیاز مندیم . پس ای فیدون ترا بخدا بگو سقراط این مباحثه را چگونه دنبال کرد، آیا او هم مثل شما آزرده شد یا اینکه سخن خودرا آرام ادا نمود و شما را توانست قانع کند ؟ خواهش دارم جزئیات این قضیه را برای من حکایت کنی و چیزی را از یاد نبری .

فیدون - ای خقر اطیس بیقین بدان که هر چند در همه عمر احوال سقراط برای من معجب بود در آن هنگام اعجابم از همه وقت بیشتر شد، حاضر داشتن جواب برای همهٔ سؤالات و اشکالات از مثل او شگفت نبود، آنچه مرا بیشتر در شگفت آورد این بود که اولا اعتراضات آن جوانان را با کمال آرامی و مهربانی باسیمای گشاده استقبال نمود آنگاه با فراست تمام دریافت که تأثیر آن شبهات در اذهان ما چگونه بوده است پس از آن با نهایت زبر دستی چارهٔ کار را کرد و ما را که مانند سپاهیان مغلوب پرا کنده شده بودیم جمع آوری نموده باز بر سر مباحثه آورد و برای شنیدن سخن آماده ساخت .

خقراطیس ـ چگونه این کار را انجام داد؟

فیدون ـ اینك برای تو میگویم من نزدیك تخت خواب بجانب راست روی کرسی نشسته بودم و او نسبت بمن بالا بود پس دست بسر من دراز کرد و موهای مرا که بردوشم ریخته بود گرفت چنانکه عادت او بود که گاهی با زلف من بازی می کرد، آنگاه گفت ای فیدون فردا این زلفهای زیبا را خواهی برید(۱) جواب دادم گویا چنین باشد گفت اگر ازمن بشنوی نباید چنین باشد گفتم مقصود توچیست؟ گفت اگر براستی استدلال ما مرده و نمیتوانیم دو باره آنرا جان دهیم من باید موی خودرا امروز ببرم و تو هم باید چنین کنی و اگر من بجای تو بودم و در مباحثه مغلوب میگردیدم مانند مردم ارگوس (۲)پیمان می‌بستم و سوگند یاد میکردم که تا بر دلایل سیمیاس و قیبس چیره نشوم نگذارم زلف‌های من بدر آید.

من گفتم مگر این مثل را فراموش کردی که هرکول نیز در برابر دونفر زبون میشود؟ جواب داد پس چون هنوز مجال هست چرا ازمن مانند یولاس یاری نمیخواهی. گفتم از تو یاری میخواهم اما نه مانند هرکول که یولاسرا طلبید بلکه مانند یولاس که ازهرکول استمداد نمود(۳)

---

(۱) یونانیها رسم داشتند در موت دوستان موهای خودرا بریده بسر مقبره ایشان میگذاشتند.

(۲) وقتی مردم ارگوس که از لاسدمونیان [illegible] جنگیدند و مغلوب شدند [illegible] موهای خودرا [illegible] عهد کردند [illegible] نگیرند [illegible] شوند

(۳) هرکول [illegible] [illegible] زادهٔ او بود [illegible] هرکول [illegible]

گفت در این تفاوتی نیست لیکن باید پیش از هر چیز مراقب باشیم که یك عیب بزرگ در کار ما نیاید. پرسیدم آن عیب کدام است ؟

سقراط گفت آن عیب این است که از تعقل و استدلال گریزان شویم چنانکه بعضی مردم از نوع انسان پرهیز میکنند چه بد ترین مصائب آنست که کسی از تعقل گریزان باشد و مایهٔ بروز این صفت نیز همان امری است که شخص را از مردم بیزار می سازد، باین معنی که گاه میشود آدمی بی تأمل و اختیار کسی را محل اعتماد خویش ساخته راستگو و صمیمی و امین می پندارد و پس از مدتی اورا خبیث و دروغ گو می یابد، و چون این امر چندین بارروی داد و همواره دچار فریب کسانیکه ایشانرا بهترین و صمیمی ترین دوستان خود می‌پنداشت گردید خسته شده از همه مردم رنجیده میگردد ومعتقد میشود که هیچ آدمی راست وصمیمی نتواند بود. آیا بر نخوردی که‌بعضی کسان باینطریق کم کم ازمردم گریزان میشوند ؟ گفتم آری. گفت امااین‌عیب آن‌اشخاص است و سببش این است که از امور انسانی بیخبرند و میخواهند باافراد انسان طرف شوند چه اگر اندکی تجربه داشتند احوال مردم‌رابدرستی در می یافتند و میدانستند که بدان و نیکان هردو کمیاب میباشند و اکثر مردم‌در حد وسط جا دارند. گفتم یعنی چه ؟ گفت از این‌حیث نیز مردم همان حال بلندی وکوتاهی قامت‌را دارند، مگر نمیدانی‌اشخاص بلند و کوتاه هر دو در میان افراد مردم اندك اند وهمین کیفیت در جانوران و چیز های دیگر نیز هست، چنانکه تندی‌و کندی وزشتی و زیبائی و سفیدی و سیاهی وهر چیز غالباً در برترین‌پایه نیست بلکه

متوسط است ؟ گفتم آری میدانم. گفت اگر بنا باشد خباثت میدان مسابقت شود آیا جز اینست که خبیث های درجهٔ اول اندك خواهند بود ؟ گفتم چنین مینماید. گفت سخن ما در این موضوع نبود و همینقدر میخواستم معلوم کنم که مردم همه بد نیستند. اکنون تحقیق کنیم از گریزان شدن از عقل و آن چنان باشد که کسی علم استدلال و تعقل ندارد و با اینحال دلیلی را می پذیرد سپس از روی حقیقت یا باشتباه چنین مییابد که استدلال غلط بود و رای مخالف اختیار میکند و چون بمناظره ورد و قبول آراء مختلف متضاد خو گرفت سر انجام در بارهٔ قوهٔ تعقل و استدلال مشتبه شده معتقد میگردد که نه در امور عالم حقیقتی است نه عقل و استدلال را میزان و ثباتی یعنی بهیچ چیز نمیتوان مطمئن شد و همه اوضاع عالم درجزر و مد است و یك آن بر پایه و مبنای ثابتی برجا نیست.

گفتم راست است. گفت پس آیا مصیبت بزرگی نیست که هر چند استدلال وتعقل درست مبانی استوار دارد و میتوان آنرا دریافت شخص بسبب وارد شدن در مجادله و مغالطه که هر امری را گاهی درست و زمانی غلط مییابد عاقبت بجای آنکه خود را قاصر و عیب را از بی بصیرتی و بیوقوفی خویش بداند تعقل واستدلال را مطلقاً ناقص پنداشته از آن گریزان شود و خود را از علم و دریافت حقیقت بی بهره سازد.

گفتم آری بخدا این مصیبت بزرگی است. گفت پس باید احتیاط کنیم که این بلیه گریبان مارا نگیرد مبدا چنین پنداریم که عقل بنیادش درست نیست، بلکه بایدیقین داشته باشیم که نقص و علت از خود ماست و باید دامن همت بر کمر زنیم تا رفع علت بنمائیم شما مکلف باین اهتمام

هستید چون هنوز عمری در پیش دارید و من هم این تکلیف را دارم چون بزودی باید بمیرم؛ و از آن میترسم که امروز در این گفتگو حکیمانه رفتار نکرده بشیوهٔ اهل مجادله و مغالطه رفته باشم مانند نا دانانی که چون داخل مباحثه میشوند بهیچوجه پابند دریافت حقیقت نیستند و تنها الزام شنوندگان را درنظر دارند؛ اما این تفاوت میان من و آنان هست که منظور من تنها اقناع حاضران نیست هر چند اگر چنین شود نیز کمال خرسندی را خواهم داشت؛ لیکن مقصود اصلی من آنست که خود یقین نمایم . راست است که من برای آرامی دل خویش چنین استدلال میکنم و میگویم اگر عقیدهٔ من درست است باید آنرا تصدیق نمود و اگر هم درست نیست و انسان پس از مرگ فانی میشود لامحاله من این برتری را دارم که در این چند دم که ازعمرباقی مانده و میتوانم در مصاحبت شما بسر برم شیون و زاری نمیکنم و روزگار را بر شماتلخ نمیسازم؛ لیکن این تردید ونادانی را نیز نیکونمیدانم و نباید کسی دیرگاهی در اینحال بماند؛ و خوشم از اینکه بزودی مطلب بر من مکشوف خواهد شد . ای عزیزان این ملاحظات مرا دلیر میسازد که باز داخل مباحثه شوم و شما هم اگر از من میشنوید تصدیق سخن مرا که سقراط هستم نکرده جز در برابر حقیقت و سخن درست نباید سر تسلیم پیش آورید اگر دیدید آنچه من میگویم راست است بپذیرید و گرنه با تمام قوای خود ایستادگی کنید و نگران باشید که مبادا من باشتباه بوده از روی راستی و سادگی خویش شما را نیز باشتباه بیندازم و هنگام جدائی از شما مانند زنبوری باشم که نیش خود را بتن فرو برده و آنرا جا می گذارد .

اینك اغاز میکنیم اما نخست مناسب آنست که ببینیم اعتراضات شمارا درست بیاد دارم یانه، گمانم اینست که سیمیاس ازآن میترسد که روان هرچند ملکوتی واشرف از تن است پیش ازتن فانی شود چنانکه نغمات سار نابود میگردد. وامّا قیبس تصدیق کرد که دوام روان بیش ازتن است جز اینکه نمیتوان مطمئن شد که پس از زدودن چندین تن هنگام جدائی ازتن اخیر فانی نشود واگرچنین باشد مرگ روان بهمین قسم دست میدهدچه تن همه وقت درحال ممات است آیا مسائلی که باید رسیدگی کنیم جزاینست؟ سیمیاس وقیبس تصدیق کردند که مطلب همین دوفقره است. آنگاه سقراط گفت آیا از آنچه پیش گفته ام چیزی را قبول دارید یاهمه را رد میکنید؟ گفتند نه همه را رد نمیکنیم. پرسید دراین باب چه عقیده دارید که گفتم تعلم جزتذکر نیست وبنابراین ضروری است که نفس پیش ازآنکه بتن بپیوندد باید وجود داشته باشد؛ قیبس گفت من مسئله را بدیهی میدانم وهیچ امری را باین درستی نمیپندارم سیمیاس گفت منهم باین مطلب معتقدم و گمان نمیکنم هیچگاه دراین باب تغییر رای دهم.

سقراط گفت معذلك باید تغییر رای دهی زیرا بآنکه آهنگ را مرکب میخوانی نفس را آهنگ می پنداری ونتیجه توافق جور شدن میشماری مگر براین عقیده باشی که ممکن است آهنگ پیش از وجود چیزهائیکه آهنگ را ترکیب میکنند موجود شود سیمیاس گفت نه ای سقراط این ممکن نیست. گفت ناچار باید چنین باشد چون و بوجود نفس پیش ازتعلق بتن قائلی و معذلك میگوئی نفس نتیجهٔ

ترکیب چیزهائیست که هنوز موجود نشده اند زیرا مقایسهٔ که تو ازنفس بانغمه وآهنگ میکنی درست نیست، اما مسلم است که طنبور و تارها و آوازهای گوناگون آن پیش ازحدوث نغمات که نتیجهٔ همهٔ این چیز هاست وجود دارند وپس از محو شدن آن نیز باقی میباشند. حال بگو آیا این جزء اخیر ازبیان توباجزء اول سازگار است؛

سیمیاس گفت نه سازگار نیست. سقراط گفت عجب است که سخن ازنغمه وآهنگ میگوئی واجزاء آنرا هم آهنگ نمیسازی. اکنون باید یکی ازاین دورأی را اختیار کنی یاعلم را تذکر بدانی یا نفس را آهنگ بخوانی. سیمیاس گفت رای اولرا قبول میکنم چه نظر دویم را بیدلیل و بملاحظهٔ ظاهر سطحی که درخور عوام است پذیرفته بودم، ولی معتقدم براینکه سخن چون بنیادش برامور ظاهر و احتمالات بوده باشد و بی اعتبار است، و اگر کسی احتیاط راازدست بدهد در هر علم خواه هندسه باشد یافنون دیگر گمراه میشود وباشتباه میافتد. اما این قضیه که علم جز تذکر چیزی نیست مبنی بر دلیل محکمیست وآن اینست که نفس پیش ازآنکه بتن بپیوندد مانند ذوات حقیقی وجود های اصیل موجود است پس چون ازتصدیق این دلیل چاره ندارم نه تشکیك خودم را باید محل توجه قرار دهم نه شبههٔ را که دیگران القا کنند ونفس را بنغمه وآهنگ قیاس نمایند. سقراط گفت آیا تصور میکنی آهنگ یاهر مرکب دیگری بااجزای ترکیب کنندهٔ او متفاوت باشد؟ گفت نه. گفت آیا ممکن است آن مرکب فعلی و انفعالی جزآنچه اجزاء ترکیب کنندهٔ او دارند بنماید؟ گفت نه. گفت ازاین قرار آهنگ پیش از اموری که آنرا احداث میکنند نتواند بود

بلکه باید پس ازآنها باشد. گفت چنین است. گفت پس ممکن نیست دارای آوازها وحرکات وچیزهائی باشد مخالف آنچه دراجزاء ترکیب کنندهٔ او موجود است. گفت یقین است. گفت آیا آهنگ بالضروره از سازگاری نتیجه نمیشود، آیا جز اینست که چون اجزاء کم یا بیش باهم ساز شدند آهنك بیش یا کم بروز میکند؟ گفت راست است. گفت آیا نسبت بنفس میتوان کم و بیش و شدت و ضعف قائل شد؟ گفت ممکن نیست. گفت آیا دربارهٔ کسان گفته نمیشود که فلان نفسی هوشیار وبافضیلت ونیکو وبهمان نفسی خبیث وسفیه وشریر دارد وآیا این گفتگوها بی اصل است؟ گفت درست است و اصل دارد. گفت کسانیکه نفس را آهنگ میدانند در بارهٔ این صفات نفس و فضائل و رذائل آن چه میگویند آیا آنها را آهنگ وبی آهنگی میخوانند و قائل میشوند باینکه نفس فضل آهنگیست مقرون بآهنگ دیگر و نفس غیر فضل مقرون بآهنگ نیست؟

سیمیاس گفت من نمیدانم، اما بظاهر کسانیکه دارای این عقیده هستند باید چنین بگویند. سقراط گفت مامتفق شدیم براینکه نفوس نسبت بیکدیگر شدت و ضعف ندارند یعنی ممکن نیست یك نفس آهنگ تر ازنفس دیگر باشد و چون چنین شد ممکن نیست سازگاری اجزای نفس کم و بیش باشد گفت یقین است گفت چون سازگاری اجزای نفس کم و بیش ندارد آیا در آهنگ بودن یکسانست یا اختلاف دارد. گفت یکسان است. گفت چون یك نفس ممکن نیست نسبت بنفس دیگر بیشی یا کمی داشته باشد پس نمیتواند در سازگاری بیش یا کم باشد یعنی ممکن نیست یك نفس ازنفس دیگر بیشتر دارای توافق یا تباین باشد گفت آری. گفت

پس اگر فضیلت توافق است و رذالت تباین هیچ نفسی نسبت بنفس دیگر افضل یااردل نخواهد بود بلکه سزاوارتر آنست که بگوئیم چون نفس آهنگ است هیچ نفسی ممکن نیست دارای رذائل باشد چه آهنگ اگر واقعاً آهنگ است تباین یعنی بی آهنگی نمیپذیرد. گفت اشکالی نیست. گفت برهمین قیاس اگر نفس براستی نفس است دارای رذائل نخواهد شد. گفت بنا براصول و مقدماتیکه پذیرفتیم چنین میشود. فرمود موافق همان اصول نفوس همه جانوران باید دریك پایه ازفضیلت باشند چون همه یکسان نفس‌هستند. گفت ظاهرا اینست. پرسید اکنون چون قول بآهنگ بودن نفس منتج این نتایج میشود بعقیدهٔ تو چه صورت دارد؟ گفت بنظر من باطل است. سقراط گفت اکنون ای سیمیاس ازتو میپرسم ازکلیهٔ اجزای وجود انسان آیا بنظر تو چیزی جز ازنفس فرمانده وآمر هست؟ گفت نه جز از نفس آمری نیست. فرمود آیا نفس در حال فرماندهی خود از خواهش های تن جلوگیری میکند یا آنها را یله ورها مینماید، مثلا وقتیکه تن تشنه یا گرسنه است آیا نفس اورا از خوردن و آشامیدن باز نمیدارد و همچنین در بسیاری از موارد دیگر آیا روشن نمی‌بینیم نفس از خواهش های بدن ممانعت میکند؟ گفت چنین است. گفت از آنطرف ما متفق شدیم براینکه هرگاه نفس آهنگ باشد آواز ها و آثار او منحصر است بآنچه در اجزای ترکیب کننده‌اوموجود است و قبض وبسط و حرکت‌اوبواسطهٔ آنهاست و همچنین فعل و انفعالی جز اجزای خود ندارد و بنابر این بالضروره‌باید فرمانبرآنها باشد نه‌اینکه‌بر ایشان فرمانروائی کند.سیمیاس گفت آری بر این متفق شدیم وچاره نداشتیم. سقراط گفت اما اکنون

می بینیم بر خلاف آنچه ما گفتیم نفس فرماندهی میکند و همان چیز هائی را که ترکیب کنندهٔ او میدانند بدنبال خود میکشد و تقریباً درهمه عمر با آنها کشمکش مینماید با بعضی بسختی بر میآید و بآنها رنج میرساند چنانکه هنگام ورزش و مداوا می بینیم و با برخی مدارا میکند و نسبت بخواهش و خشم و شهوت بتهدید و سرزنش اکتفا مینماید. و در هر حال آنها را غیر از خود میداند چنانکه همر شاعر این حال را بخوبی نمودار ساخته و در سرگذشت اولیس نقل میکند که آن دلاور بسینه خود کوبید و دل را سر زنش نمود و گفت ای دل این کار را در خورد کن چنانکه کار های دشوار تر از آن درخورد کردی آیا اگر همر معتقد بود که نفس جز آهنگ چیزی نیست و مقهور خواهشهای تن است چنین سخنی میگفت و آیا این شعر دلیل نیست بر اینکه بعقیدهٔ او نفس باید خواهشها را اداره کند و در زیر فرماندهی خود نگاه بدارد و بلـ بر این جنبهٔ ملکوتی او بیش از آهنگ است؟ سیمیس گفت آری بخدا چنین میپندارم. سقراط گفت پس بهیچوجه حق نداریم نفس را نوعی از آهنگ بدانیم و اگر چنین کنیم هم با همر یعنی آن شاعر لاهوتی مخالف خواهیم بود هم بخودمان متناقض سخن خواهیم گفت سیمیس تصدیق کرد و سقراط گفت نغمهٔ این طنبور را ساکت کردیم کنون باید آهنگ قیبس کنیم و شور ونوای ورا تسکین دهیم نمیدانم رای ان مقصود از چه در بایددر آمد. قیبس گفت راه آنرا هم خواهی یافت یقینی که در ابطال مسئله آهنگ مودی بیش از آنکه مترقب بوده بمن موثر شد زیرا چون سیمیاس شبهت خود را بتو عرضه داشت یقین کرده که رفع آنها ممکن نخواهد بود و ام دیده تاب ایستادگی نخستین حملهٔ ترا نیاورد

در اینصورت شگفت نیست که مسئله دیگر را نیز بهمین آسانی حل کنی سقراط گفت ای قیبس گرامی مبالغه مکن مبادا روزگار بنای کج روی گذارد و مرا هم زبون کند باید از خدا یاری بخواهیم آنگاه استدلال ترا بنظر در آوریم. مقصود تو این است که دوام و بقای نفس ثابت شودتا آنکه هر گاه حکیم هنگام جان دادن بامید سعادت آینده دلیری نماید اطمینان او بیجا و مبنی بر سفاهت نباشد، و میگوئی اینکه روح امری قوی و ملکوتی بوده و پیش از ولادت انسان وجودداشته دلالت بربقای او نمیکند نهایت اینست که دوام آن بیش و پیش از تن سالهای دراز موجود بوده و در این مدت معلومات بسیار حاصل نموده و کار ها کرده است، اما بقای او در آینده مسلم نیست بلکه میتوان گفت درآمدن نفس بتن مقدمه فنای او و مانند حدوث بیماری است که هنگام زندگی نفس را گرفتاررنجها و ناخوشیها میسازد و منتهی بمرگ میشود، و نیزمیگوئی اینکه نفس یکبار دارای تن شود یا چندین کالبد اختیار کند اهمیتی ندارد و مارا از بیم و اندیشه آسوده نمیسازد چه در هر حال تا بقای جاودانی نفس ثابت نشده و از این جهت اطمینان‌نیافته ایم جای آنست که از مرگ بترسیم ای قیبس بنظر من‌اشکال تو این است‌و مخصوصاً آنرا باز گو میکنم تا چیزی از یاد نرود و اگر بخواهی کم و بیش کنی بتوانی.قیبس گفت فعلا مطلب همین است و کم بیش ندارد.

سقراط زمانی خاموش شد آنگاه رو باو کرده گفت ای قیبس براستی‌مطلب تو کوچك نیست چه برای اینکه بدرستی روشن شودباید در امر کون و فساد غور کامل نمائیم پس اگر میخواهی آنچه در این موضوع برای خود من روی داده بجهت تو نقل کنم شاید برای روشن

ساختن عقاید و تحصیل اطمینان خاطر از آن بهره ببری . قیبس گفت بی‌نهایت مایلم.سقراط گفت پس گوش فرا دار من در روزگار جوانی بسیار مشتاق بودم که علمی را که طبیعی نام دارد بیاموزم و بسی اهمیت می دادم باینکه شخص علت هر چیز را بفهمد و بداند سبب زایش و مرگ و هستی آن چیست، و رنجی نبود که نبردم تا بدانم اولا آیا راست است که گرما و سرما و ظهور نوعی فساد در این دوام باعث تکوین جانوران میشود چنانکه بعضی مدعی هستند (١) یا فکر از خون میزاید (٢) یا از هوا (٣) یا آتش (٤) و یا اینکه هیچکدام از این امور نیست و منشاء بینائی و شنوائی و شامه و همه حواس ما همان مغز است (٥) و یا حافظه و ادراك از این حواس بر میآیند و بالاخره علم از حافظه و ادراك حاصل میگردد، و نیز میخواستم سبب فساد آنهارا دریابم و حتی کنجکاوی خود را تا بآسمانها و اعماق زمین بسط میدادم تا بدانم کلیهٔ عوارض و آثار طبیعت از چه روی میدهد ولی سر انجام خود را در این جستجو و طلب بمنتهی درجه زبون یافتم و اینك دلیل محسوسی از این فقره برای تو میآورم و آن اینست که آن جستجو های نازك مرا در همان اموری که پیش از آن در کمال بداهت می پنداشتم و در نزد خودم و دیگران از معلومات ولیه بشمار میرفت نادان ساخت، و در بسیاری از مطالب آنچه میدانستم از یاد من برد مثلا در این خصوص که انسان چگونه رشد میکند پیش از آن بعقیدهٔ من نزد همه کس روشن بود که رشد انسان از خوردن و نوشیدن است و خوراك گوشت بر گوشت و استخوان بر

(١) عقیده انکساغورس و بعضی از حکماست
(٢) رای امدقلس است Empédocle
(٣) رای انکسمنس است (Anaximène)
(٤) عقیده هرقلیطوس است Héraclite
(٥) مذهب پیشیان بوده است

استخوان و همچنین هر جزئی باجزای مانند خود افزوده شده و باینطریق آنچه نخست کوچك است بزرگ میشود و نمو میکنند و سرا پای آدمی رشد مینماید؛ آیا بعقیدهٔ تو نظر من درست نبوده است؟ قیبس گفت البته درست بوده است سقراط گفت پس باقی مطلب را بشنو باز گمان میکردم میدانم که چرا یکی بلند تر از دیگری است و مثلا باندازهٔ یك سر و گردن از او بیش است یا بچه سبب یك اسب ازاسب دیگر بزرگتر است همچنین در مسائل روشن تر از این مثلا ده زیاده از هشت است زیرا که دو بر آن افزوده شده و دو ذراع بیش از یك ذراع است چون دو برابر آنست .

قیبس گفت مگر اکنون چه عقیده داری ؟ گفت بخدا چنان خود را در علتها و چگونگی این امور نادان میدانم که شبهه دارم در اینکه هر گاه یکی را بر یکی بیفزایند آیا آن یکی که بر آن دیگری افزوده اند دو میشود یا این و آن مجموعاً و بسبب جمع هر دو احداث دو مینمایند، و تعجب و تامل من در این است که چون آنها از همجدا بودند هر کدام یکی بودند و پس از آنکه بهم افزوده گردیدند دو شدند. و نیز نمیفهمم چرا چون یك چیز را تقسیم میکنند این تقسیم سبب میشود که یك چیز پس از تفکیك دو شود و حال آنکه این کار عکس کار پیشین است که افزایش یکی بیکی احداث دو مینمود، در آنجا یك و یك دو شد بسبب ترکیب و جمع بین آنها، در اینجا یك چیز دو میشود بعلت تفکیك وتقسیم آن، و از این گذشته نمیدانم چرا یك یکی است ، وحاصل اینکه بنابر علل طبیعی چگونگی زایش و مرگ وهستی هیچ چیز را

نمیدانم چون از این راه بجائی نرسیدم روش دیگر اختیار کردم و سر انجام کسی را دیده در کتابی که منتسب با نکسا غورس بود میخواند که قاعده و علت همه موجودات عقل است از این سخن بسیار شاد شدم و در نظرم نهایت پسندیده آمد که علت کل امور عقل باشد زیرا فکر کردم که اگر مؤثر در موجودات عقل بوده باشد البته ترتیب آنرا به نیکو تر وجه داده است، پس اگر کسی بخواهد علت چیزی را بفهمد باید نیکو تر وجه وجود او را در یابد و بنظر من آمد که نتیجهٔ این رای آن میشود که منظور نظر انسان در جستجوی خویش چه برای خود و چه برای دیگران باید به تنهائی این باشد که بداند بهترین و کاملترین چیزها کدام است و چون آنرا یافت بالضروره بد ترین چیزها را هم یافته است چه این هر دو بیك علم شناخته میشود.

باین خیال بسیار خشنود شدم از اینکه آموزگاری مانند انکساغورس یافته ام که آرزوی مرا بر آورده و علت همه چیزها را بر من معلوم خواهد کرد، و فی‌المثل پس از آنکه گفت زمین مسطح یا مدور است علت ضرورت آنرا بیان خواهد نمود و ثابت خواهد کرد که کیفیت موجوده نیکوترین احوال است. ونیز هرگاه مدعی شود که زمین در مرکز واقع است امیدوار بودم روشن کنند که ازچه جهت مرکزیت برای زمین بهترین حالات است، و بر آن بودم که چون این معلومات را بدست آوردم دنبال علل دیگر نروم و همچنین عزم داشتم در بارهٔ خورشید و ماه و ستارگان دیگر از او پرسش کنم تا علل حرکات و گردش و همه حالات آنها را معلوم کنیم و بدانم بچه جهت بچه برای آنها روی میدهد بهترین وجوه است زیرا تصور میکردم که چون همه ترتیبات را منتسب

بعقل مینماید وعلت دیگر برای آن احوال قائل نخواهد بود جز اینکه آن نیکو ترین وجوه است، و نیز امیدوار بودم که چون این علت را بالخصوص و بالعموم نمایان کرد بر من معلوم خواهد نمود که خیر هر چیز بالخصوص و خیر کلیه چیزها بالعموم کدام؛ است و نظر باین امیدواریها وجد وذوقی تمام داشتم، پس کتابهای انکساغورس را با کمال اشتیاق بدست آوردم و با منتهای شتاب خواندم تا نیك و بد هر چیز را در یابم؛ اما بزودی در امیدواریهای خود سرد شدم زیرا که چون اندکی خواندم و پیش رفتم دیدم عقل را مدخلیتی در کار ها نمیدهد و علتی برای ترتیب امور نمیگوید و بجای عقل از هوا و اثیر و آب و خرافات دیگر ازاین قبیل گفتگو مینماید پس انکساغورس را مانند کردم بکسیکه بگوید سقراط هر کاری را از روی عقل میکند آنگاه چون بخواهد علت اعمال مرا بیان نماید مثلا بگوید جهت اینکه امروز اینجا نشسته آنست که تنش از استخوان و پی ترکیب شده و استخوانها چون سخت وصلب و بتوسط مفاصل ازیکدیگر جدا میباشند وپی ها قابل انبساط وانقباضند استخوانها را با گوشت و پوست که بر آن هر دو احاطه دارند پیوسته ساخته وچون استخوانها درمحفظه های خود آزاد میباشند پی هابواسطهٔ قابلیت انبساط و انقباض باعث میشوند که سقراط میتواند پای خود را خم کند و باین سبب است که به کیفیت کنونی در اینجا نشسته است، یاآنکه چون بخواهدسبب گفتگوی مرا با شما در اینجا بیان کند آواز و هوا و شنوائی و این قبیل امورا مذکور بدارد وعلت حقیقی را نگوید که اتنیان خیر خود را در محکوم ساختن من بمرگ داسته اندومنهم خیر خود را در این دیده ام که روی این تخت خواب به نشینم و بآرامی و

بی باکی منتظر اجرای حکمی که در بارهٔ من صادر کرده اند باشم زیرا میتوانم سوگند یاد کنم که اگر من خیر خود را در رفتن به مگار یا بئوسی پنداشته و یقین نکرده بوده که بهترین وجوه برای من آنست که همین جا بمانم و بعقوبتی که وطن برای من مقرر داشته تن بدهم و از گریز و پرهیز از نتایج محکومیت دست بکشم این پی و استخوانها از دیرگاهی مرا بآن شهر ها رسانیده بودند اما ذکر دلائل فوق بنظر من سخیف وخنده آور است. باز هرگاه بمن بگویند اگر استخوان وپی و این قبیل چیز ها را نداشتی آنچه را مقتضی میدانی نمیتوانستی انجام دهی، سخنی درست است اما اینکه پی و استخوانها را علت کار های من قرار دهند نه اختیار بهترین وجوه را که برای آن تعقل باید بکار برد سخنی باطل و سخیف خواهد بود و این اشتباه از آن برمیآید که تمیز علت را از اسبابی که علت با آن اسباب علت میشود نداده اند و عامه مردم که همیشه در تاریکی نادانی از روی نا بینائی گام می نهند همان اسباب را علت واقعی می پندارند و باین نام میخوانند و از اینرو بعضی زمین را در مرکز سپهر کرده و محیط در عوالم دور زننده میدانندو برخی آنرا صندوق بزرگی می پندارند که هوا همچون قاعدهٔ آنست اما از قوهٔ که دنیا را ببهترین وجوه ترتیب داده سخنی بمیان نیست و دنبال آن نمیروندو قوهٔ الهی را قائل نیستند ووجودی فرض میکنندمانند اطلس(۱) اما از آن نیرومندتر و بقای آن بیشتر و طاقتش در نگهداری چیزها بیشتر و خیر را که تنها وسیلهٔ پیوستگی موجودات و محیط برکل است

(۱) Atlas پادشاهی بود یونانی و افسانه در بارهٔ او میگفتند که خداوند ... او حکم کرده کشیدن بار آسمان را بدوش او گذاشت.

امری واهی می پندارند .

من کمال شوق را داشتم باینکه کسی پیدا شود که آن علت‌را بمن بیاموزد ومن بفرمان او کار کنم اما چون نه خود ونه بوسیلهٔ دیگران نتوانستم این شناسائی را در یابم راه دیگر برای درك مطلوب اختیار نمودم آیا میل داری آنرا هم برای تو بگویم . قیبس گفت صمیمانه میل دارم .

سقراط گفت پس از آنکه بملاحظه و مداقهٔ در چیز ها خود را خسته کردم اندیشیدم که مبادا آنچه بر راصدان کسوف عارض میشود بمن برسد که هر گاه در نگاه کردن خورشید احتیاط ننموده آب یا جسم دیگر را حائل آن نسازند کور میشوند، منهم ترسیدم که اگر چیز ها را با چشم تن بنگرم و برای درك شناخت آنها حواس خود را بکار برم چشم‌عقلم نا بینا شود، پس در یافتم که باید بعقل رجوع کرده حقیقت چیز ها را بآن وسیله در یابم تمثیلی که برای بیان مطلب اختیار کرده‌ام ممکن است کاملا درست نباشد زیرا معتقد نیستم بر اینکه هر کس‌چیزها را بعقل می سنجد مانند آنست که از پس حائلی می‌بیند بلکه نگریستن در عوارض اشیاء بیشتر نزدیك باین حال است ولی مقصودم آنست که این راه را اختیار نمودم و از آن زمان بنابر این گذاشتم که بهترین وجوه را قاعده و اساس بگیرم و هم در اسباب و هم در علل آنچه را بهتر می یابم حقیقت بدانم، و آنچه را با نیکوئی ساز گار نه بینم خطا و غلط پندارم‌اما می بینم که بیان‌مرا بخوبی‌درنمی‌یابی وروشن‌تر بایدبگویم

قیبس گفت نه بخدا بآنچه گفتی درست پی نبردم .

سقراط گفت چیزی تازه نمیگویم و همانست که هزار بار گفته‌ام در صحبت پیش من نیز همین مطلب را بیان کرده‌ام پس برای اینکه طریقهٔ خود را در جستجوی علل امور بتو معلوم نمایم باز بآنچه بارها گفته‌ام بر میگردم و همان را پایه قرار میدهم و باز گو میکنم که امری هست که بخودی خود خوب و زیبا و بزرگ است و اگر در این اصل بمن موافق باشی امیدوارم بقای نفس را بر تو مدلل سازم.

قیبس گفت در این باب با تو موافقم و با کمال بیصبری منتظر اتمام استدلال تو هستم.

سقراط گفت پس بآنچه اکنون میگویم دل بده و ببین در آن نیز با من موافقت میتوانی بکنی؟ بگمان من اگر غیر از حقیقت زیبائی چیزی زیبا باشد همانا زیبائی او از آنست که از حقیقت زیبائی بهره دارد و همچنین است امور دیگر آیا در این باب موافق هستی؟

گفت آری.

گفت پس من علل و اسباب دیگری که ذکر میکنند نمی فهمم و نمی پذیرم و اگر کسی بمن بگوید سبب زیبائی فلان چیز تندی رنگها یا تناسب اعضاء یا مانند این امور است باور

تشویش ذهن نمیگیرم و بی‌ملاحظه و ساختگی جواب میگویم که آنچه اورا زیبا ساخته است همانا حلول زیبائی در اوست بهر نحو واقع شده باشد زیرا که در آن باب چیزی نمیدانم و آنچه میدانم این است که هرچه زیبا ست بواسطهٔ وجود زیبائی است و تا وقتیکه این اصل را در دست ارم میدانم که بخطا نمیروم و همچنین مطمئنم که بدرستی میتوانم

حکم کنم که هر چه بزرگ است بسبب وجود بزرگی است (۱) و اگر کسی بگوید فلان یك سر و گردن از بهمان بزرگتر است یا کوچکتر نباید پذیرفت و باید گفت هر چیز که از دیگری بزرگتر است بواسطهٔ بزرگی و هرچه کوچکتر است بسبب کوچکی است زیرا اگر قبول کنی که فلان از بهمان یك سر و گردن بزرگتر است این ایراد وارد می آید که یك امر هم سبب بزرگی بزرگتر و هم علت کوچکی کوچکتر باشد. و ایراد دیگر نیز وارد خواهد بود و آن این است که سر و گردن که خود کوچك است سبب بزرگی چیز بزرگ باشد واین نا معقول است زیرا بطلان این سخن نمایان است که کسی بگوید فلان کوچك سبب بزرگی فلان‌بزرگ شده، وهمچنین نباید گفت ده بزرگتر ازهشت است چون دو واحد از آن بیشتر است بلکه باید گفت سبب بزرگی ده کمیت اوست، ونیز دو ذراع بواسطهٔ بزرگی و مقدار زیاده از یك ذراع است و چون یك را بر یك بیفزایند یا اینکه یك را بر دو قسمت کنند بجای اینکه بگوئی جمع یك و یك یا تقسیم یك بر دو احداث دو نمود، باید گفت علت وجود هر چیز شرکت آن است درحقیقت آن چیز و بنابراین

(۱) دراینجا رای افلاطون درباب مثل مشروح تر بیان میشود وگمان میرود که افلاطون عقاید خودرا از زبان سقراط اظهار میکند و ماحصل آن اینست که برای تصورات کلیه (Idées) وجود خارجی قائل است بلکه محسوسات را موجود حقیقی نمداند و همان کلیات معقول (مثل) را دارای وجود حقیقی کامل می پندارد و معتقد است که وجود موجودات جسمانی و ظاهری بواسطهٔ بهره ایست که از مثل معقول دارند وهر موجودی هر قدر بمثال خود که حقیقت آنست نزدیکتر و از آن بهره مند تر باشد کاملتر است.

علت اینکه یك و یك دو میشود بهر مند بودن آنها از دوگانگی است و علت یك بودن یك همانا بهرمند بود آن از یگانگی میباشد وحدیث جمع و تفریق و مانند این جوابها را باید رها کنی و بدانشمندان وا گذاری و از نادانی خود بر حذر بوده اساسی را که گذاشتیم از دست ندهی و اگر کسی بر آن اصل اعتراضی کند بی جواب گذاری تا همه نتایج آنرا بنگری و از موافقت یا مباینت آنها با یکدیگر مطمئن شوی و اگر این اصل را درست نیابی اصل استوار تری بدست آری تا سر انجام بنیاد محکمی که قابل اعتماد باشد بیابی. و نیز از آمیختن و در هم ساختن امور بپرهیزی و در کشف حقیقت مانند جدلیان اصل را با فروعی که از آن بر میآید مشتبه نسازی چه جدلیان پابند حقیقت نیستند و فقط برای خرسندی خاطر خود مباحث را خلط میکنند اما تو که میخواهی براستی حکیم باشی باید بدستوری که من میدهم رفتار کنی.

سیمیاس و قیبس هر دو حق را بسقراط دادند.

خقراطیس ـ ای فیدون بخدا درست است و بین سقراط چنان روشن بوده است که هر نادانی در می یابد.

فیدون ـ آری همه حاضران چنین دانستند

خقراطیس — ما هم که حاضر نبودیم از حکایتی که تو میکنی چنین می یابیم اکنون بگو پس از آن چه گفتگو شد.

فیدون ـ بنظر دارم که چون تصدیق شد که مثل بخودی خود موجودند و چیز هائی که از آنها بهره دارند از همان مثل نام میگیرند سقراط بیان خود را چنین دنبال کرد که اگر این اصل درست است پس چون بگوئی که سیمیاس از سقراط بزرگتر و از فیدون کوچکتر

نتیجه این میشود که بزرگی و کوچکی در یك آن درنزد سیمیاس موجود است ، اما باید داست که چون بگوئی سیمیاس از سقراط بزرگتر است این سخن خود درست نیست زیرا که بزرگی سیمیاس نه از آنست که سیمیاس است بلکه بمقدار اوست. و نیز بزرگتری اوازسقراط نه ازآنست که سقراط است بلکه از آنست که سقراط نسبت به مقدار سیمیاس از کوچکی بهره مندمیباشد، و همچنین کوچکی سیمیاس نسبت به فیدون از آن نیست که فیدون است بلکه بسبب آنست که سیمیاس کوچك وفیدون نسبت باو بزرگ است ، پس هر گاه سیمیاس در یك آن هم بزرگ و هم کوچك خوانده شود از آنست که میان آن دو میباشد یعنی بسبب برتری مقدار خود از یکی زرگتر است و بجهت فرو تری از دیگری کوچکتر . آنگاه خندیده گفت گمان دارم که در این باب سخن دراز کردم اما آیا جزاین است ؟ سیمیاس تصدیق کرد سقراط گفت اگر اصرار کردم برای آن بود که اصلی را که اختیار نموده ام بذهن شما راسخ کنم زیرا بعقیدهٔ من گذشته از اینکه بزرگی ممکن نیست در یك آن هم بزرگ وهم کوچك باشد بزرگی که در ما موجود است کوچکی نمی پذیرد و تجاوز از آن ممکن نمیشود، چه امر از دو حال بیرون نیست یا بزرگی چون ضد خود را که کوچکی است می بیند میگریزد و جای خود را باو میدهد یا بکلی نا بود میگردد اما جز آنچه هست نمیتواندبشود ، چنانکه هر گاه کوچکی در من حلول کند باز همانم که هستم لیکن کوچکتر بعبارت دیگر بزرگ هیچ گاه کوچك نمیشود و کوچکی که در ما موجود است هرگز ببزرگی تجاوز نمیکند یعنی هر چیز تا وقتیکه همان است ضد خود نمی تواند بشود بلکه چون ضد او می آید او میرود یا نا بود میشود .

قیبس تصدیق کرد اما دیگری از انجمن که بیاد ندارم که بود گفت ای سقراط بخدا پیش ازاین‌غیر ازاین گفتی زیرا قائل شدی که بزرگتر از کوچکتر و کوچکتر از بزرگتر میزاید و بعبارت دیگر اضداد از یکدیگر میزایند و اکنون میگوئی چنین چیزی ممکن نیست.

سقراط سر را کمی پیش آورد تا بشنود و گفت خوب کردی که آنچه را پیش از این گفته بودیم بیاد آوردی اما آنکه گفته بودیم ب آنچه اکنون میگوئیم تفاوتی دارد آنزمان گفتیم هر چیزی از ضدخود می زاید اکنون میگوئیم در جهان هیچ چیز ضد خود نمیشود. آنزمان از چیزهائی گفتگو میکردیم که اضداد دارند ومیتوانیم آنها را نام ببریم اکنون از حقایق ذواتی گفتگو میکنیم که وجود آنها سبب نام بردن‌چیز ها میشود وآن ذوات را میگوئیم ازیکدیگرنمیزایند آنگاه سقراط در قیبس نگریسته پرسید آیا اعتراضی که بمه وارد آوردند ترا متزلزل نساخت؟ گفت نه ای سقراط هر چند من از بسیاری چیزها متزلزل میشوم اما بین اندازه هم سست نیستم. سقراط گفت‌پس متفق و جزم شدیم بر اینکه هیچ گاه چیزی ضد آنچه هست نمیشود؛ قیبس گفت راست است گفت اکنون بگو آیا چیزی هست که آنرا سردی میخوانی و چیز دیگری که گرمی مینامی؟ گفت البته پرسید آیا این دو چیز همان یخ و آتش است؟ گفت نه‌والله. پرسید پس گرمی غیر از آتش و سردی غیر از یخ است؟ گفت مسلم است گفت پس یقین تصدیق داری که یخ چون گرمی می یابد چنانکه می‌گفتیم دیگر یخ نخواهد بود بلکه بمحض ظهور گرمی جای خود را بازمیدهد یا یکسره نابود میشود و همچنین است حال آتش که چون سردی باو رسید میرود یا نابود میشود چه پس از آنکه سردی دریافت نمیتواند همان که بود بماند و درعین آن

هم آتش و هم سردی باشد ؟ قیبس گفت راست است. گفت پس بعضی چیز ها هست که حقیقت آنها بر یك نام باقی میماند و به چیزهای دیگر که عین او نیستندو تا هستند صورت اورا دارند تعلق میگیرد این قضیه را بمثال روشن میکنیم مثلا فرد همیشه فرد نامیده میشود ولیکن چیزهائی هست که عین فرد نیست اما چون طبعاً با فردیت همراه است باید فرد نامیده شود چنانکه عدد سه هم سه نامیده میشود هم فرد هرچند فرد عین سه نیست، و نیز اعداد فرد دیگر با آنکه هر کدام عین فرد نیستند همه فردند همچنین است حال اعداد جفت، از این بیان غرضم آنست که نه تنها اضداد یکدیگر را نمی پذیرند بلکه چیز هائی نیز که با هم ضد نیستند در هر حال ضدی دارند و نمیتوانند حقیقت ضد آنچه رادارند بپذیرند و همینکه این حقیقت ضد نمو دار شد آنها میروند یا نا بود میشوند، مثلا عدد سه نا بود میشود و با بقای در آنچه بود ممکن نیست جفت شود و حال آنکه عدد چهار ضد عدد سه نیست پس تنها اضداد با یکدیگر منافات ندارند بلکه بسیار چیز های دیگر نیز با هم منافی می باشند. قیبس پرسید آن کدام است ؟ گفت چیزهائی که بحقیقت خود باقی می مانند و بعلاوه حقیقت ضد حقیقت خود را نمی‌پذیرند چنانکه عدد سه بالضروره حقیقت سه را نگاه میدارد و فرد هم میماند و حقیقت زوجیت را که ضد فردیت است هیچ گاه نمی پذیرد، یعنی عدد سه که فرداست از پذیرفتن زوجیت امتناع دارد.قیبس گفت راست است. گفت پس روشن شد که بعضی امور با آنکه ضد امور دیگر نیستند منافی آن هستند چنانکه عدد سه با آنکه ضد زوجیت نیست بازوجیت منافی‌است و عدد دو با فردیت ساز گار نیست و آتش با سردی وهمچنین .پس اینحکم

کلی بدست آمد که نه تنها اضداد با یکدیگر منافی هستند بلکه هر چیز که ضدی دارد چون با چیز دیگر مرتبط شود با ضد آنکه در بر دارد سازگار نمیشود پس بدرستی در این باب تامل کن چه تکرار آن بی ضرر است پنج هرگز زوجیت نمی پذیرد چنانکه ده که دو برابر آنست هیچ گاه قبول فردیت نمیکند هر چند فردیت ضد ده نیست، همچنین سه ربع و ثلث و هیچیك از کسور حقیقت عددصحیح را نمی پذیرند آیا میفهمی و با من موافقی؟ گفت آری خوب می یابم وموافقم. سقراط گفت! کنون سؤالات نخستین را ازسر میگیریم ودرخواست میکنم بروشی که بتومینمایم جواب بگوئی زیرا که بغیر از روش پیشین بوجه دیگرنیز میتوان جواب گفت یعنی مثلا اگر بپرسی که سبب گرمی جسم چیست نمیگویم حرارت است هر چند این جواب درست است مه جواب عالمانه تر میدهم و میگویم سبب گرمی آن آتش است ونیز اگر بپرسی سبب بیمار بودن تن چیست بجای اینکه بگویم بیماری سبب آنست میگویم تب است وهمچنین نمیگویم سبب فرد بودن عدد فردیت آنست بلکه می گویم وجود واحد سبب فردیت اوست اکنون تو نیز بر همین قیاس جواب این سؤال مرا بگو که سبب زنده بودن تن چیست؟ گفت جان است پرسید آیا همه وقت همین است؟ جواب داد غیر از این چگونه میتواند باشد.

باز گفت پس جان هر جا که رود سبب زندگی میشود.

گفت یقین است.

گفت آیا زندگی ضدی دارد؟ گفت آری مرگ. گفت موافق اصولی که پذیرفتیم آیا جان یعنی نفس هیچوقت آنچه را ضد لازم اوست در می یابد؟ گفت نه. پرسید آنچه هیچ گاه

حقیقت زوجیت را نمی پذیرد چیست ؟ گفت فرد. پرسید آنچه هرگز حقیقت داد و نظم را نمی پذیرد چیست ؟ گفت بیداد و بی نظمی. گفت آنچه هرگز مرگ نمی پذیرد چه خوانده میشود ؟ گفت جاوید پرسید آیا نفس مرگ می‌پذیرد؟ گفت نه. گفت پس نفس چگونه است ؟ گفت جاوید است. پرسید آیا اکنون مسئله مسلم شد یا باز استدلال ناقص است ؟ گفت مسلم شد و کفایت است. پرسید اگر مسلم می شد که هر فردی جاوید است آیا عدد سه جاوید نمیبود و اگر هر چه سرد است جاوید بود آیا نزدیك شدن گرمی به یخ آسیبی بآن میرسانید و یخ با وجود نزدیکی آتش باقی نمیماند ؟ گفت البته چنین است. گفت همچنین اگر بنا بود که هر چه سردی نمی پذیرد بالضروره از تلف و تباهی مصون باشد هر قدر بر آتش سردی میریختند بی اثر بود و آتش باقی میماند و خاموش نمیشد. گفت درست است. گفت پس در بارهٔ آنچه جاوید است نیز همین سخن راست میآید و بنا بر این هر قدر مرگ بجان نزدیك شود جان نمی میرد زیرا که پذیرای مرگ نیست چنانکه هیچ عدد فردی زوجیت نمی پذیرد و آتش سردی نمیشود و سردی گرمی نخواهد شد. اکنون ممکن است ایراد کنند که تصدیق داریم که فرد زوج نمیشود اما ممکن است فرد نابود شود و زوج جای آنرا بگیرد جواب خواهیم گفت راست است که فرد نیستی پذیر است اما اگر فرضا نیستی پذیر نبود البته نابود نمی شد و زوج جای آنرا نمیگرفت واستدلال ما از این جهت درست است و بنا بر این چون ثابت و مسلم است که نفس با زندگی ملازم میباشد پس نابود شدنی نیست وجاوید است.

قیبس گفت شکی نیست که آنچه خود مایهٔ زندگی است مرگ پذیر نیست.

سقراط گفت پس چون مرگ بتن میرسد آنچه مردنی وفنا پذیر است

می میرد و آنچه باقی و جاوید است بی کم و کاست جای دیگر می رود و جای خود را بمرگ میدهد.پس ای قیبس عزیز! اگر درجهان چیزی باقی و جاوید باشد آن نفس است ونفوس درسرای دیگر موجودند.

قیبس گفت انکاری ندارم و باید در برابر دلائل تو تسلیم شوم اما اگر سیمیاس یا دیگران اعتراضی دارند بهتر آنست که ساکت نمانند چه مناسب تر از این هنگامی برای مباحثه وروشن ساختن این مطالب بدست ما نمی آید. سیمیاس گفت منهم اشکالی ندارم ولیکن پنهان نمیدارم که مطلب بزرگ است وبشر ناتوان و باینجهت دچار دلنگرانم. سقراط گفت حق داری انسان هرقدر اصول و مبانی که در دست دارد ستوار بداند باز همه وقت باید در آنها رسیدگی و نظر کند و چون آنها را بخوبی فهمیدی استدلال مرا بدرستی در خواهی یافت و باندازه که مقدور بشر است مطمئن خواهی شد و دنبال دلیل دیگر نخواهی رفت.

اکنون ای دوستان من باید فکر دیگر کنیم وآن این است که اگر هر آو زندیم برانیکه نفس باقی میماند باید بدانیم که مکلف به تیمار آن میباشیم چه در این زندگی وچه درزندگانی دیگر ومتوجه باشیم که سر پیچی از این وضیفه عاقبتی وخیم دارد اگر هر آینه مرگ فنای کلی وجود بود درصرفهٔ اشرار بود که بواسطهٔ مرگ هم از تن خود رها شوند هم از جان وهم از خبائثی که در بردارند اما چون جان فنی نمیشود وجاوید است چارهٔ برای او نیست مگر اینکه خودرا از رذائل بری کند و سلامت او در این است که نیکو وحکیم شود زیرا که جز آنچه بدان خو کرده و معتاد است همراه خود نمیبرد وهمان مایهٔ سعادت یا شقاوت او میگردد وآورده اند که چون کسی میمیرد فرشته که در زندگی با او بود او را بجائی میبرد که مردگان آنجا تحت محاکمه میآیند تا در آخرت بجائی که برای ایشان معین میشود برهبری پیشوائی که براهنمائی ایشان گماشته شده بروند وپس از آنکه خبر

یاشری که سزاوارند دریافتندوروزگارهائی گذشت پیشوای دیگری آنهارا دو باره بزندگی دنیا باز آورد و این راه چنانکه شاعر گفته است راست و هموار نیست و گرنه به پیشوایان نیازمند نبودند زیرا که درصراط المستقیم کسی گمراه نیست وبنا بر آنچه من ازآداب وعملیات دینی حدس میزنم آن راه باید پیچ و خم بسیار داشته باشد. پس نفس پرهیز گار و حکیم میداند چه در پیش دارد و با خرسندی ازدنبال رهبر خویش میرود اما آنکه بواسطهٔ علایق ببدن میخکوب گردیده دیرگاهی بعالم ظاهر گرفتار است و پیشوای او باید بجبر و عنف اورا سرد و ازعلایق جدا سازد چون بمیعادگاه ارواح رسید اگر ناپاك و آلوده بجنایت یا شقاوتی مانند آدم کشی و جز آن بوده باشدارواح دیگرازاو بیزار می شوند و میگریزند یاور ورهبری نمی یابد و تنها و بیکس گردش میکند، تا پس از زمانی ناچاری وبضرورت بجائی که شایستهٔ اوست برسد. ولیکن کسیکه زندگانی خودرا بپاکی وپرهیز گاری گذرانیده خداوندان یار وهمراه اوخواهند بودودرجائی که برای او آماده شده آرام خواهد گرفت زیرا که درزمین جاهای گوناگون عجیب وجودداردو آنچه برای شما وصف کرده اندمطابق واقع نیست.

سیمیاس گفت من در آن باب چیز ها شنیده ام ولیکن غیر از آنست که تومیدانی و آرزومندم که ازتو بشنوم.

سقراط گفت وصف آن آسانست اما اثبات حقیقت آن دشوار و از قوه من خارج است زعمر من نیز وافی نیست که باین کار بپردازم همین قدر می توانم تصور خودرا ازاین زمین و جاهای مختلف آن اجمالا برای تو بیان کنم نخست اینکه یقین دارم اگر زمین درمیان آسمان است وگرد است برای اینکه ساقط نشود محتاج به تکیه گاهی از هوا یا چیز دیگر نیست و همان آسمانی که یکسان بر او محیط است وتعادل خود او برای نگاهداری او کافی است زیر هر چه بحالت تعادل در میان چیزی باشد که فشار آن از همه سو

یکسان است بهیچ طرف متمایل نمیشود وبنابراین ثابت وبیحرکت میماند.

سیمیاس گفت حق با تست سقراط گفت از این گذشته معتقدم که زمین بسیار بزرگ است و ما فقط در آن قسمت ساکنیم که از فاسیس (قفقاز) تا ستونهای هرکول (جبل طارق) امتداد دارد و پیرامون دریا پراکنده ایم مانند مورچگان یاغوکان که پیرامون دریاچه پراکنده اند و گمان دارم که اقوام دیگر در نقاط دیگر که بر ما نا معلوم است جای دارند زیرا همه جا در روی زمین گودالها باندازه ها و شکلهای گونا گون پر از هوای غلیظ و ابرهای انبوه و آبهائی که از همه طرف آنجا میرود وجود دارد اما زمین خود دربلندی و در آسمان پاکی است که ستاره ها در آنجا هستند و اکثر کسانیکه از آن گفتگو کرده آنرا اثیر نامیده و در حقیقت آنچه در گودالهائیکه ما در آن ساکن هستیم وارد میشود مانند درد آن است و در این گودالها فرو رفته ایم ولی غافلیم و می پنداریم که بالای خاك هستیم همچون کسیکه در تک دریا ساکن باشد و چنین بپندارد که بالای آنست و خورشید و ستارگان دیگررا از وراء آب می بیند و دریا را آسمان می پندارد و چون بسبب نا توانی و سنگینی خود هرگز نتوانسته است بالا رود و سر را از آب بیرون کند نمی‌بیند که مسکن آدمیان روی زمین چگونه پاکتر وزیبا تر از مأوای اوست و هیچکس هم نیست تا اورا آگاه کند حال ما نیز بدرستی همان است در یکی از گودالهای زمین گرفتاریم و می پنداریم که بالای آن سکنی داریم هوا را بجای آسمان میگیریم و گمان میبریم این همان آسمانیست که ستارگان در آن گردش می کنند و سبب اشتباه ما آنست که سنگینی وناتوانی مانع است از اینکه بالای هوا رویم و

اگر کسی بال داشت و میتوانست پرواز کرده سر را ازاین هوای غلیظ بیرون کند میدید که درآن مکان شریف چه خبر است، چنانکه ماهی چون از آب دریا بیرون آید می بیند که هوای ما چه عالمی دارد و اگر آن کس قوهٔ سیر و تفکر داشته باشد آسمان و روشنائی و زمین حقیقی را در می یابد زیرا این سنگ و خاکی که ما بر آن قدم میگذاریم و اما کسی که در آن مسکن داریم همه فاسد و تباه است آنچه دردریاست بواسطهٔ تندی و شوری نمك تباهی می یابد و بنا بر این در آنجا چیزی بکمال نمیرسد و بریها نمیشود فقط غار و سنگ و گل است و چیزی مانندآنها که در اینجا دیده میشود بنابراین آنچه در سرای دیگراست ازآنچه در اینجا می‌بینیم بسی والا تر باشد و اگر بخواهید زیبائی آن مکان قدس را درك کنند داستانی برای شما نقل میکنم که شنیدنی است

سیمیاس گفت از شنیدن آن خرسند خواهیم شد

گفت اولا میگویند چون از بلندی بر این زمین نگاه کنند آنرا مانند گوئی می بینند رنگارنگ که دوازده پارچه است که هر بخش از آن برنگی است مانند رنگهای نقاشان، و رنگهای این خطه بسی روشن‌تر و پاکترند یکی بنفش ی و دیگری زرین است و یکی در سفیدی درخشان‌تر از برف و گچ می‌باشد، وهمچنین است رنگهای دیگرش که از آنچه در روی زمین می بینیم بسی گوناگون تر و زیباترند گودالهای این زمین هم که پر از آب و هواست همه قسم رنگهای بهجت افزا دارد که بطور عجیبی تنوع و ترکیب یافته اند در آن زمین کامل همه چیز بهمان نسبت بکمال است درختها و گلها و میوه ها گوناگون، کوهها و سنگها صیقلی و با صفا چنانکه زمرد و یاقوت و جواهر دیگر نسبت بآن اجزاء ناچیز بشمار

میروند و همه آنها از جواهر گرانبهای ما بسی زیبا ترند و سبب آنست که در آنجا پاك و بی‌غش میباشند ومانند سنگهای ما بوسطهٔ نمك و رسوبات دیگری که از آنجا بزمین ما فرود آیند و سنگ وخاك وجانوران و گیاههای ما را آلوده و تباه میکنند فاسد و مغشوش شده و نیز آن خاك با سعادت علاوه بر آن همه نفایس زر و سیم و فلزات گرانبهای دیگر فراوان دارد که همه جا را رونق و صفای فوق العاده داده دیدار آن زمین مایهٔ سعادت و بهجت ساخته اند جانوران گوناگون و آدمیان نیز آنجا بسیارند و بعضی از آنها بر پیرامون هوا منتشرند چنانکه ما پیرامون دریا هستیم برخی نیز در جزایری که بروی خشکی میان هوا تشکیل یافته جای دارند زیرا که در آنجا هوا همان کیفیت آب و دریای ما را دارد و هوای آنها همان اثیر است فصول آنها چنان معتدل است که عمر آدمیان آنجا دراز است و هیچگاه گرفتار بیماری نمیشوند وهمان اندازه که هوا از آب لطیف تر است بینائی و شنوائی و بویائی و حواس دیگر وهمچنین قوای باطنی آنها نیز ازحواس وقوای ما برتر میباشد بتکدههای متبرك دارند و پرستشگاههائی که در آنجا خداوندان حقیقتی حاضرند و نزول وحی و اخبار از مغیبات و آیات دیگر بر وجود آنها دلالت میکنند خورشید وماه درآنجا چنانکه هست دیده میشودو امور دیگر آنها درسعادت و خرمی بهمین نسبت است

این است وصف آن زمین و آنچه بر آن محیط است در اطراف و گودالهای آن اماکنی است که بعضی عمیق تر و گشاده تر است از امکنهٔ که مسکن ماست و برخی عمیق تر و تنگ تر و بعضی کم عمق تر و گشاده تر و همهٔ آنها از زیر منافذی دارند و بوسطه مجاری بیکدیگر

پیوسته میباشند که از آنها مقدار و افری آب و رود های زیر زمینی و چشمه های آب سرد و گرم و نهر های آتش با گل ولای مانند سیلهای گل و آتش که در صقلیه پیش ازسعیر حرکت میکند بدریاچه هامیریزد و آن نهر ها مجاری مختلفه اختیار کرده هر یك بمکانی میرود و آنها راپر میکند، و همه آن چشمه ها در زیروبالا حرکت میکنند ودر درون زمین رفت و آمد مینمایند، و حرکت آنها چنان است کهاز جمله منافذ زمین یکی که از همه بزرگتر است درون زمین را سیر میکند و همر در آن باب گفته که « در عمیق ترین و دور ترین جای زمین است » و همین همر و اکثر شعراء آن مکان را تار تاروس (۱) (دوزخ) میخوانند و تمام رود ها آنجا میروند و از آنجا بیرون میآیند و هر یك از جنس خاکی است که در آنجا جریان می یابد و سبب اینکه باز بر میگردند اینست که مبدئی نمی یابند و آبهای معلق آنها در خلاء جریان میکند وزیر و رو شده و میجوشد و هوا و بادی که بر آنها احاطه دارد نیز چنین میکنند و در زیر و بالا رفتن دنبال آن میروند و چنانکه می بینیم در تن جانوران هوا بواسطه نفس همواره بر میآید وفرو میرود هوائی که بآن آب آمیخته است همچنان با آنهادرون وبیرون شده و باد های تند را بجنبش میآورد و چون بشدت در گودال زیرین که مذکور داشتم میافتد جریانهائی می سازد که از میان زمین در بستر های رود حرکت کرده آنها را مانند تلمبه پر میکند همین که آن آبها از آنجا بیرون آمدند و بمکانی که ما ساکن هستیم رسیدند آنها را هم پر کرده و از همه سوزیر زمین پرا کنده میشوند ودریا ها و رودها ودریاچهها وچشمه های مارا

---

(۱) Tartarus

سیراب میکنند آنگاه بدرون زمین رفته با پیچ و خم های بسیار یا کم وارد تارتاروس شده بالا وزیرتر از آنکه بودند میروند وبعضی از یك جانب و برخی از جانب مخالف از تار تاروس بیرون رفته دو باره بر میگردند و بعضی دایره وار حرکت میکنند و پس از آنکه یك یا چند بار دور زمین مانند ماری که می پیچد گردش کردند هر اندازه میتوانند بزیر رفته و تا نیمهٔ گودال میرسند اما پیشتر نمیروند زیرا که نیمهٔ دیگر بالا تر از سطح آنهاست و چندین جریان بزرگ تشکیل میدهند. اما چهار جریان عمده هست و بزرگترین آنها آنست که از همه برتر و در محیط زمین جاری است و آنرا اقیانوس میخوانند و آنکه رو بروی آنست اخیرون (۱) خوانده میشود و در بیابانها جاری است و در زمین فرو رفته بمرداب اخیر و سیه (۲) وارد میشود که نفوس مردم عقب پس از زندگانی آنجا میروند و پس از آنکه در مدت مقرر بیش یا کم توقف نمودند باز باین دنیا روانه میگردند که داخل تنهای تازه شوند میان اقیانوس و اخیرون نهر سومی هست که بفاصله کمی از سر چشمهٔ خود بمکان وسیعی پر از آتش میریزد و دریاچهٔ بزرگتر از دریای ما میسازد و آب آمیخته با گل در آنجا جوش میزند و سیاه و گل آلوده بیرون آمده زمین را می پیماید و بپایان مرداب اخیر و سیه میرود و با آبهای آن آمیختگی نیافته پس از آنکه چندین بار زیر زمین دور زد باعماق تر تاروس میریزد و این رود پوریفلگتون (۳) نامیده شده و جویهای آتشین آن از منافذ چند رو بروی زمین بر میجهد در عکس رود چهارم و آن مکانی سخت وحشتناک ... که از قرار مذکور کبود رنگ است و ... ستوکوس (۴) ... مند و ...

(۱) Acheron (۲) ... (۳) Pyriphlegethon (۴) ...

استوخ (۱) را میسازد و پس از آنکه ازآبهای آن مرداب خواص وحشت انگیز کسب نمود بزمین فرو رفته چندین بار دور میزند و در برابر پوریفلیگتون جریان یافته سر انجام در مرداب اخیروسیا از نقطهٔ مقابل با آن تلاقی میکند وآبهای آن با آب رود دیگر آمیخته نمیشود، اما پس از آنکه گرد زمین گردید از نقطهٔ مقابل پوریفلیکتون مانند دیگران به تار تا روس میریزد و آن رود چهارم بقول شعرا کوکوتس (۲) نام دارد.

چون امور در عالم خلقت اینسان ترتیب داده شده همینکه مردگان بجائی که فرشته آنها را میبرد رسیدند اول بازرسی میشود که زندگانی آنها از روی قدس و پاکی بوده یا نبوده است آنها که نه یکسره بی گناه و نه بسیار گناهکار بوده اند به اخیرون روانه میشوند و آنهارا سوار زورق ها نموده بمرداب اخیر و سیا میفرستند تا در آنجا سکنی نموده و کیفری متناسب با گناه خود بکشند و پس از آن رهائی یافته پاداشهائی در خور نیکوکاری می بینند و کسانیکه مرتکب کبائر شده و شناعتهای بسیار مانند آدم کشی و امثال آن کرده‌اند دست تقدیر عدالت‌را مجری داشته آنها را به تارتاروس میاندازد و در آنجا مخلد میمانند اما آنها که خطاهای کفاره پذیر مرتکب شده اند اگر چه مهم بوده باشد مانند اینکه نسبت به پدر و مادر خود بد رفتاری کرده یا در شدت غضب آدم کشته و در زندگی از کار خود توبه کرده اند البته بدوزخ میروند ولی پس از یکسال بیرونشان انداخته آنها را که آدم کشته اند به کوکوتس و کسانی‌را که پدر ومادر کشته‌اند به‌پوریفلیگتون میاندازند و آنها

(۱) ... (۲) ...

از انجا به اخیر و سیا کشیده میشوند و فریاد میزنند و کسانی را که کشته یا با آنها بد رفتاری کرده‌اند میخوانند و ازایشان درخواست میکنند که پروانهٔ عبور ازمرداب بآنها بدهند و به پذیرند پس اگر ایشان راضی شدند رهائی می‌یابند و گرنه به تار تا روس میافتند و برود های دیگر در می آیند تا هنگامیکه ازمعذب بودنشان کسانی را که از آنها دلتنگی دارند دل بسوزد زیرا که حکم قضاه در بارهٔ آنها چنین است. اما کسانی که عمر خود را بپاکی گذرانیده اند از این اماکن خاکی که مانند زندان است رها شده درآن سر زمین پاکی که آنها منزل دارند پذیرفته میشوند و کسانیکه حکمت آنها رایکسره مهذب نموده‌است چه بدان از بدن رهائی می یابند و بمساکن شریفی میروند که وصف آن برای من در زمان اندکی که در پیش دارم ممکن نیست اما همین مختصر که برای شما بیان کرده نمودار میکند که درهمه عمر باید بکسب فضیلت وحکمت کوشید که پاداش آن زیبا و امیدش بزرگ است .

البته مرد خردمند نمیتواند حکم کند که آنچه برای شما وصف کرده عین حقیقت است اما میتوان مطمئن شد که احوال نفوس ومساکن آنها از آنچه بیان نموده چندان دور نیست و اگر آنرا باور داشته میزان عمل بدانیم زیانی نخواهیم کرد و از این رو بود که من این سخن را در از کشیده‌ام پس هر کس درزندگانی خود از شهوات وعلائق جسمانی چشم بپوشد و آنرا مایهٔ زیان انگارد وتنهاجویای خوشبختی شد که از حکمت بر می‌آید و نفس خود را بزینتهای روحانی مانند عفت و عدالت و قوت و آزادگی و حقیقت آرایش دهد همواره آمادهٔ مسافرت بسرای دیگر بوده و بآسودگی نگران کوس اجل خواهد نشست شما ای سیمیاس و ...

فیبس ودیگران در موقع خود روانهٔ این سفر خواهید شد اما نوت من امروز رسیده ووقت آنست که به شست و شوی تن بپردازم چه بگمان من بهتر آنست کـه پیش از زهر نوشیدن شست و شو کنم تا زنها گرفتار شستن لاشه نشوند .

چون سقراط خاموش شد اقریطون گفت آیا سفارشی بمن و دیگران نداری و در بارهٔ فرزندان یا کارهای دیگر خود فرمانی نمیدهی که بجا آوریم ؟ سقراط گفت جز آنچه همیشه بشما سفارش کرده‌ام سخنی ندارم نگران خود باشید چنانست که بخود و بمن و کسان من خدمت کرده‌اید ولیکن اگر از خود غافل شوید و آنچه را که بیان کردم از نظر دور بدارید هرچه امروز بمن وعده دهید و مرا امیدوار سازید بیهوده خواهد بود .

اقریطون گفت آنچه بتوانیم در پیروی پندهای‌تو خواهیم کوشید اکنون بگو ترا چگونه بخاك بسپاریم ؟ سقراط گفت اگر از دست شما نگریختم و توانستید مرا بچنگ آورید هر قسم خواستید بخاك بسپارید مختارید پس از آن بما نگاه کرده لب خندی زدو گفت ممکن نمیشود اقریطون را مطمئن سازم که سقراط این منم که با شما گفتگو میکنم و اجزای سخن خودرا برای شما ترتیب میدهم وهمواره چنین می‌پندارد که من آنم کـه ساعت دیگر لاشه خواهد بود واز من میپرسد چگونه ترا باید بخاك سپرد و اینهمه سخن دراز که گفتم و بر شما معلوم کردم که چون زهر نوشیدم اینجا نخواهم ماند واز شما دور شده بسر منزل نیکان خواهم رفت در گوش اقریطون نرفته و گویا چنین می پندارد که همه را برای تسلیت خود و شما گفتم پس خواهش میکنم که نزد اقریطون از

من ضمانت کنید اما نه آنگونه که او در نزد قضاة ضامن میشد که من از اینجا نروم بلکه ضمانت کنید که چون مردم خواهم رفت تا بیچاره اقریطون مرگ مرا آسانتر بر خود هموار کند و چون ببیند تن مرا میسوزانند یا زیر خاك میکنند رنجور نگردد و نه پندارد که من آزار می بینم و در تشییع جنازهٔ من نگوید سقراط را مینهیم و سقراط را میبرم و سقراط را بخاك میسپارم . ای اقریطون عزیز من بدان که اینگونه سخن گفتن خطاست و برای نفوس زیان دارد باید دلیر باشید و بگوئید . این که زیر خاك میکنیم تن سقراط است نه خود او پس در اینصورت هرگونه که میل دارید آنسان که بیشتر با قواعد سازگار باشد آنرا دفن نمائید

این سخن بگفت و بر خاست و برای شست و شو بحجرهٔ که در پهلو بود رفت و اقریطون دنبال او بود. سقراط از ما خواهش کردیم نیم پس همانجا ماندیم و گاهی از آنچه برای ما بیان کرده بود سخن راندیم و تحقیق کردیم و زمانی بد بختی که از جدائی او گرفتار میشدیم یاد آوردیم و خود را مانند کودکان دیدیم که از نعمت وجود پدر محروم میگردند و باید عمر را به یتیمی بگذرانند .

پس از آنکه از شست و شو فراغت یافت فرزندان او را حاضر کردند دو کودك بودند خرد سال و یکی بزرگتر، آنگاه اهل بیت او را آوردند زمانی در حضور اقریطون با آنها سخن گفت و دستور داد پس از آن زنها و فرزندان را روانه کرد و نزد ما آمد، غروب آفتاب نزدیك بود زیرا که دیری در آن حجره توقف داشت چون بر گشت بر تخت خواب نشست و مجال نیافت چندان سخنی بما بگوید چه خادم زندان در رسید و نزدیك او شده گفت ای سقراط سرزنشی که بدیگران

میکرده ابله بری نوجه نخو هد داشت زیرا که چون با نان حکم قضاه را ابلاغ مینمودم که باید شوکران بنوشید بر من خشم میکردند و دشنام میگفتند اما ترا همواره رد بار ترلن و رام ترین وبهترین کسانی که باین زندان آمده اند یافته ام و یقین دارم تو از من دانتنگ نیستی و اگر خشم داری بکسانی است که سبب بد بختی تو گردیده اند و آنها را می شناسی. اکنون ای سقراط میدانی با تو چکار دارم بگوش تا آنچه از آن گزیری نیست بامتانت تحمل کنی اینك خدا نگهدار. این بگفت و روی خودبگردانید و اشك ریخت و دور شد. سقراط بر او نگریسته گفت ای دوست خدا نگهدار تو باشد آنچه گفتی همان‌خواهم کرد آن گاه بما گفت به بینید چه نیکو مردی است در مدتی کـه اینجا بوده ام بار ها بدیدن من آمده و بهترین مردمان است و اینك از روی راستی بمن دلسوزی میکند پس ای اقریطون اید بخوشی گوش بسخن اودهم زهر را اگر سائیده اند بیاورند و اگر نه بسایند.

اقریطون گفت ای سقراط گویا آفتاب هنوز بر کوه است و من کسانی چند میشناسم که چون فرمان نوشیدن زهر شنیدند مدتی دیر کردند و بخوردن و آشامیدن دست بردند و حتی بعضی به عشقبازی نیز پرداختند پس شتاب مکن که هنوز وقت باقی است.

سقراط گفت ای اقریطون کسانی که اینکار ها کرده اند گمان داشتند صرفه میبرند اما من معتقدم که هر گاه بار زمان خوردن و نوشیدن خودرا اندکی دراز کنم جز این صرفه نخواهم برد که بواسطهٔ نمودن دلبستگی بدنیا از خود زشتی پدیدار خواهم کرد که از آنچه دیگر برای من ماندنی نیست نخواهم بهم انداز کنم ای اقریطون عزیز آنچه

گفتم بکن و بیش از این مرا رنج مده.

اقریطون به بندهٔ که نزدیك بود اشاره کرد او بیرون رفت و پس از زمانی با دیگری بر گشت که زهر را در دست داشت و آن در جامی سائیده بود. سقراط چون اورا بدید گفت آفرین ای دوست اکنون بمن بیاموز که چه باید کرد. آن مرد گفت کاری نداری جز اینکه چون نوشیدی باید راه بروی تا پایت سنگین شود آنگاه بر تخت بخوابی پس جام را باو داد. سقراط با کمال آرامی و بی هیچ پریشانی آنرا گرفت نه رنگش زرد شد نه چهره اش تغییر کرد مانند همهٔ اوقات، بهیبت سکونت بآن مرد نگاه انداخت و گفت آیا اجازه دارم جرعهٔ از این مشروب بر خاك بیفشانم؟ او جواب داد ای سقراط بیش از آنچه برای نوشیدن مردمان لازم است نمی سائیم. سقراط گفت دانستم اما اجازه دارم و جب دارد که بدرگاه خداوندان دعا کنم که سفر مرا بخیر گردانند و جز این چیزی نمیخواهم و آرزویم اینست که دعای مرا بپذیرند. پس از این کلمات جام را بلب برد و با طمأنینه و آرامی شگفتی زهر را نوشید. تا آن زمان ما اشك خود را نگاه داشته بودیم اما چون زهر نوشی او را دیدیم تاب و توان از دست ما رفت اشك من فراوان ریخت وهرچند کوشیدم نتوانستم آنرا باز دارم ناچار روی خود را بجامه پوشانیدم تا بآزادی بر خود گریان شوم چه گریهٔ من بر مصیبت خویش بود نه بر سقراط، واز آنجهت که از نعمت وجود چنین دوستی محروم میشدم. اقریطون پیش از من بی اختیار شده و بیرون رفته بود اپولو دوروس از آغاز همواره گریان بود این هنگام فریاد بلند کرد ونالید چنانکه همه را دل شکافت بجز سقراط که گفت دوستان چه میکنید من زنان را برای پرهیز از دیدن این احوال روانه کردم زیرا همواره شنیده ام که دم مرگ را باید

« سخنان نیکو گذرانید آرام باشید و دل قوی دارید ما از شنیدن این کلمات شرمنده شدیم و اشك خود را نگاه داشتیم سقراط گردش میکرد پس از زمانی گفت پایم سنگین میشود و چنانکه زندانبان فرمان داده بود به پشت خوابید همان دم مردی که جام زهر را باو داده بود نزدیك شد و زمانی پا های او را وارسید و بقوت فشرد و پرسید آیا حس میکنی جواب داد نمیکنم . پس کم کم دست خود را بالا برد و بما نشان داد که بدن او سرد و سخت میشود و خود او بر دست مالید و گفت همینکه سردی بقلب رسید سقراط ازشما مفارقت خواهد کرد همینکه شکم سرد شد پوششی که بر سر و رویش انداخته بودند بر داشت و این کلمات را که آخرین سخن او بود گفت ای اقریطون خروسی بسقلابیوس (۱) باید بدهیم ادای این وام را فراموش مکن اقریطون گفت فرمان میبرم اگر مطلب دیگری نداری بگو جوابی نداد و اندکی پس از آن جنبشی کرد پس زندانبان پوشش را یکسره از روی او برداشت چشمش بیحرکت بود و اقریطون چون چنین دید چشم و دهان اورا بست ای حقراطس این بود فرجام کار دوست ما و آن مردی که میتوانیم بگوئیم بهترین کسی بود که در زمان خود دیده ایم و خردمند ترین و درستکار ترین مردان بود

(۱) Esculape رب النوع طب است و مقصود سقراط از این اداى شکرانه است بخدائی که اورا از رنج میرهاند

غلطنامه

صفحه	سطر	غلط	صحيح
٦	٤	ست	سـ
١٠	٩	گدار	گدار [illegible]
	١٣	محارات	محرات
	١٤	حدوسم محاراتیکی	حدوسم [illegible] یکی
٢٦	١٥	مکد ولمکن حـ	مکـ حـ
٣٥	٢١	ملعق	متعلق
	٢٢	مصومه	مصوه
٤٠	٣	سلقه	سلقه
	٣و٤	[illegible]	[illegible]
	١٠	ادارة	اداره
٤٩	٥	یکسر	یکسه
٥٤	٢	اسـ	اوصع
٧٤	٧	راوحه	وحه
٨٣	٥	مودی و	مؤدی
٨٦	٥	مقولات آچه	[illegible] و آچه
٩٧	٦و١١و١٢و١٣و١٧	وصات	وصه
٩٨	٨	وصه مت	[illegible]
١١٣	٢٠	ردوی	[illegible]
١١٤	٢٠	ة	[illegible]
١١٥	١٧	جواهد و و	جواهد و
١٢٥	١٢	حری	حری
١٤٧	حاشیه	Imaxag	Imax[illegible]
١٤٩	١٧	[illegible]	[illegible]
١٥١	١٤	[illegible]	
١٥٥	١	[illegible]	[illegible]
١٨٤	١١		[illegible]

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۸۷	۱۱	دارد	دار د
۱۹۲	۱۵	مکسوس	مکسموس
۱۹۷	۱۲	ردا ا د	ر داساد
۲۰۱	۹	کوششها	کوشدا
	۲۱	حرب و هرگاه	حون هرگاه
۲۰۳	۱	نکو مدرحرد	گوید حرد
	٤	امی دهد	مدهد
	۱٤	سدود، محمل	مدودومحتل
	۱۵	مسرد ار	مسارد وار
۲۰٤	۷	درمی یا مدای سماس	درمی امد ای سماس
۲ ٤	۱۵	موا د	موا د
۲۰۵	۹	اسوده میکدارد ماسیار	آسوده میگذارد آیا بیحرد ما مردمان شتار
۲۰۵	۱۹	فوق بها	فوق آنها
۲۰٦	۲۱	خواهد ودوس	خواهد ودس
۲ ۷	۳	هرارها	رارها
۲۰۹	۱	کوچکی مشو	کوچکی بزرگی رسد همچنین هرگاه حری کوچك میشود
۲۱٤	٦	ه د	ه ىمد
۲۲۰	۸	که ردوگو ه اد	که حبرها ردوگو ه اد
۲۲۷	۱۷	حقفت برك	حقیقت پاك
۲٤٤	۱۸	ئم مش	ئم و مش
۲٤۵	۲	سسر	سیار
	۲۲	امدفلس	اماد فلس
	۲٤	Heraclits	Heraclite
۲٤۸	۱	ممماد وعلت	ممماید علت
۲٤۹	۱۹	سـ	درار ر
۲٦۵	حـ سـ ۹	Pyrnhlegetos	Pyriphlegetos
۲٦۷	۲	شته	شه